چارلز چاپلین

زندگی پدرم چارلی چاپلین

ترجمهٔ حسن مرندی / منصور تاراجی

همراه با نامهٔ چاپلین به دخترش



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

زندگی
پدرم چارلی چاپلین

چارلز چاپلین

زندگی پدرم چارلی چاپلین

همراه با نامهٔ چاپلین به دخترش

ترجمهٔ

حسن مرندی ـــ منصور تاراجی

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۰

چاپلین، چارلز، ۱۹۲۵- ، .Chaplin, Charles
زندگی پدرم چارلی چاپلین / چارلز چاپلین.
ترجمهٔ حسن مرندی، منصور تاراجی [ویرایش؟].
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۷۹، ۳۲۰ ص.
ISBN: 978-964-6736-50-4
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: My Father, Charlie Chaplin
چاپ هشتم.
۱. چاپلین، چارلز، ۱۸۸۹-۱۹۷۷. Chaplin Charles ـ سرگذشتنامه. الف. مرندی، حسن، ۱۳۰۹- ، مترجم. ب. تاراجی، منصور، ۱۳۰۸- ، مترجم. ج. عنوان.
PN۲۲۸۷/چ۲چ۲ ۱۳۷۸ ۷۹۱/۴۳۰۲۸۰۹۲ [۹۲۷/۹۱۴۳۰۲۸
کتابخانه ملی ایران ۲۰۰۴۹-۷۸م

چارلز چاپلین

زندگی پدرم چارلی چاپلین

همراه با نامهٔ چاپلین به دخترش

ترجمهٔ حسن مرندی ــ منصور تاراجی

چاپ هشتم: ۱۳۹۰؛ طرح جلد: پرویز بیانی؛ حروف‌نگار: افسانه یونانی
لیتوگرافی: امید؛ چاپخانه: مروی؛ شمارگان: ۱۱۰۰
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۷۳۶-۵۰-۴
قیمت: ۷۵۰۰ تومان

* * *

مؤسسهٔ انتشارات نگاه
«تأسیس ۱۳۵۲»
دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷
www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com
Email: negahpublisher@yahoo.com

چارلی چاپلین بی‌شک یکی از نابغه‌های هنر هفتم است، زیرا او نخستین کسی است که سینمای مؤلف را بنیان گذاشت. یعنی چنان سینمایی که در آن تمام عوامل سازندهٔ عملی و فکری فیلم متعلق به یک تن است.

چارلی در خانوادهٔ تنگدستی به دنیا آمد. از آنجا که مادرش بازیگر تئاتر بود، او نیز از دوران کودکی دلبستگی شدیدی نسبت به این هنر پیدا کرد.

اولین فیلمی که توسط چارلی چاپلین کارگردانی شد، «دستگیری در کاباره» بود. و نیز فیلم دیکتاتور بزرگ یکی از شاهکارهای چاپلین و عالم سینماست. او با این فیلم فریاد اعتراض خود را علیه جنگ و فاشیسم به اوج رساند.

او از زمان خود جلوتر بود و با دید اجتماعی خاص خود به تحلیل علل پدیده‌ها می‌پردازد و بیننده را در جریان این حوادث قرار می‌دهد.

اینک پسر چارلی با استفاده از خاطرات خود دست به تصنیف کتابی زده است که در آن از خاطرات خود با پدرش سخن می‌گوید. مسلماً مطالعه در زندگی نابغهٔ دنیای سینما آن هم از زبان پسر بزرگ خواندنی خواهد بود. زیرا در این اثر چارلز با دید موشکافانهٔ خود هم از زندگی هنری پدرش بحث می‌کند و هم احساسات و عواطف او را بیرون از کار هنری‌اش و در محیط خانواده بررسی می‌کند. بخش مهمی از مطالب کتاب برای خواننده تازگی خواهد داشت زیرا جزئیات کار هنری چارلی که پسرش از نزدیک ناظر و شاهد آن بوده است، در این اثر بازگو شده است. واین خودفرصت‌مغتنمی است در راه‌شناخت هرچه‌بیشتراین هنرمند بزرگ.

به پدرم

موقعی که شما از مسافرت‌تان به دور دنیا در ۱۹۳۱ تعریف می‌کردید و داستان ملاقات خود را با لرد بیرکن‌هد که شرح‌حال پدرش لرد بیرکن‌هد حقوقدان و سیاستمدار انگلیسی را نوشته بود شرح می‌دادید برایم نوشتید: «من فکر کردم که این کار بزرگی است و در حیرت افتادم که آیا فرزندی برای نوشتن چنین شرح‌حالی می‌تواند خود را چنان از مسائل زندگی پدر دور نگاه دارد که بتواند تاریکی‌ها و روشنایی‌های آن را، آن‌چنان که لازمه شرح‌حال حقیقی یک مرد بزرگ است بنویسد!» چون این کتاب من شما را غافلگیر خواهد کرد و به تعجب خواهد انداخت امیدوارم آن واقع‌بینی را که شما از لرد بیرکن‌هد توقع داشتید نشان داده باشم. اما دربارهٔ بزرگی شما، من می‌دانم که بدترین دشمنان شما هم قبول دارند که شما در عرصه قریحه خود نظیر و مانندی ندارید.

با احترام

فرزند شما ـــ چارلز

۱

همیشه صدای جیغی می‌شنیدم، مثل اینکه این جیغ را کسی دیگر می‌کشید، صورت کسی را که سر او جیغ می‌کشیدند نمی‌دیدم اما وجود نحس او را احساس می‌کردم. صدای جیغ پشت سر هم در تاریکی و تنهایی مطلق به‌گوشم می‌رسید. ناگهان روشن شد. داشتند مرا نوازش می‌کردند، کمپرس سرد روی پیشانی من می‌گذاشتند، زیرا از ترس بدنم مثل چوب خشک شده بود.

صداهای آرامش‌بخش آنها را می‌شنیدم «چیه، چارلی، چیه؟ خوب میشی، پاشو جانم، بیدار شو!»

این صدای آدم، آدم واقعی بود. دیگر تنها نبودم. چشمانم را باز می‌کردم و لبخند می‌زدم چون همه دور و بر من بودند: مادربزرگم، مادر مادربزرگم، مادرم و حتی گاهی پدر پدربزرگم. سیدنی برادر کوچکم توی رختخوابش نشسته بود و از حیرت به من چشمک می‌زد. من و سیدنی همیشه با هم فرق داشتیم. مثل اینکه او بهتر می‌توانست با تنهایی مبارزه کند. مستقل‌تر از من بود. وقتی دوساله بود یک روز از خانه خسته شد و به چاک زد. آن طرف ساختمان پیدایش کردند. هنوز داشت می‌رفت. من هیچ وقت چنین کاری نمی‌کردم.

ولی یک چیزی در هردومان مشترک بود. هردومان کله‌شق بودیم. اما

کله‌شقی سیدنی با جنجال و دعوا همراه بود و لجاجت من آرام و بی‌هیاهو بود. مادرمان درست نمی‌دانست با ما چه کند. خیلی جوان و جذاب بود. تقریباً مثل خواهر بزرگ ما به نظر می‌آمد. هنوز چهار سالم نشده بود که مادرمان به شرق رفت تا در کاباره‌ها آواز بخواند. از این به بعد ما او را گاه‌گاهی می‌دیدیم. بیشتر اوقات من و سیدنی اصلاً پدرمان را نمی‌دیدیم. ما هنوز خیلی کوچک بودیم که از این مطلب سردربیاوریم که او چارلی چاپلین بزرگ است. ما تلخی ازدواج کوتاه او را با مادرمان که به جدایی و طلاق انجامید به یاد نمی‌آوردیم. این داستان را من بعدها، در شرایطی ناگوار شنیدم.

مادر من لیلیتا مک‌موری یا اگر اسم تئاتری او را بگویم لیتاگری، نیمه اسکاتلندی و نیمه اسپانیایی، انگلیسی است. مادربزرگ مادریم، خانم لیلیان گری که من و سیدنی هنوز او را نانا صدا می‌کنیم از طرف مادری از یک خانواده کالیفرنیایی اسپانیایی‌الاصل، است. اسم دختری مادر مادربزرگم لوئیزا کاریلو بود که ما او را مامان‌بزرگ صدا می‌زدیم. او در سال ۱۹۵۰ در سن هشتاد و سه سالگی مرد. گمان می‌کنم لئو کاریو ستاره سینما از خویشان دور ما باشد. پدر نانا ویلیام ادوارد کوری انگلیسی بود. پدربزرگ من رابرت ارل مک‌موری، یعنی پدر مادرم اسکاتلندی است. او و نانا موقعی که مادرم خیلی کوچک بود از هم جدا شدند.

وقتی پدرم مادرم را برای اولین‌بار، در رستوران کوچکی در همسایگی‌شان که به آن رفت و آمد داشت، ملاقات کرد مادرم شش ساله بود. پدرم چنان مجذوب جاذبه این دختر کوچولو شد که از هر فرصتی برای صحبت کردن با او استفاده می‌کرد و با بازی چیدن چوب‌های کبریت او را می‌خنداند. بعد از آن ملاقات تصادفی شش سال دیگر آنها یکدیگر را ندیدند. ملاقات بعدی آنها هم تصادفی بود. چک ریسنر کارگردان همکار

پدرم در همان ساختمانی زندگی می‌کرد که مادرم و مادرش نانا در آن زندگی می‌کردند. مادرم عادت داشت که با پسر کوچک ریسنر به نام دنیکی بازی کند. آقای ریسنر متوجه آن دختر کوچک شد، او را به بابا نشان داد و توجه او را به دختر کوچولو جلب کرد. یک روز بابا به آنجا رفت و مادرم را که در چمن جلو خانه‌شان بود دید. بابا از ظاهر دخترک چنان خوشش آمد که با او قراردادی برای مدت یک سال بست و بلافاصله او را در فیلم «کودک» که در صدد تهیه آن بود همراه با جاکی کوگان شرکت داد.

تازگی‌ها من از جاکی پرسیدم که کار کردن زیر کارگردانی پدرم چه جور بود. جاکی سری تکان داد و گفت:

«من کارگردانی پدرت را درست به یاد نمی‌آورم. فقط می‌دانم که هروقت او می‌خواست جلو دوربین گریه کنم آنقدر داستان‌های غم‌انگیز برایم می‌گفت که اشک از چشمم سرازیر می‌شد. آخر من خیلی کوچک بودم. همه‌اش چهار سالم بود.» بعد صورتش روشن شد و ادامه داد:

«ولی مادرت را یادم می‌آید. ما همیشه در این فیلم باهم بازی می‌کردیم. او همیشه خنده‌رو و شاد بود.»

بعد از فیلم «کودک» مادرم و نانا در فیلم پدرم بنام «طبقه تنبل» نقش کوچکی به عهده گرفتند. بعد قرارداد مادرم تمام شد و برای چند سال او از صحنه زندگی پدرم خارج شد. شاید اگر اتفاقی نمی‌افتاد مادرم هرگز پدرم را دوباره نمی‌دید. قضیه ازاین قرار بود که یک روز بعدازظهر بعد از مدرسه مامان خود را به استودیوی پدرم رساند تا به یکی از دوستانش، مرنا کندی، ثابت کند که او واقعاً چارلی‌چاپلین مشهور را می‌شناسد.

مادرم قبلاً این مطلب را به مرنا گفته بود و او باور نکرده بود. حالا مادرم با آمدن به استودیو می‌خواست حرف خودش را به دوست دخترش ثابت کند. در آن موقع پدرم دنبال کسی می‌گشت که نقش مقابل خود او را در

فیلم «جویندگان طلا» بازی کند.

وقتی مادرم را دید، باز مجذوب او شد، اما این دفعه دلائل دیگری داشت. مادرم که حالا شانزده ساله بود دیگر نه آن دخترک سرزنده و خنده‌رو، بلکه دوشیزه زیبا و جوانی با چشمان میشی و موهای قهوه‌ای بود. پدرم از او خواست که برای شرکت در فیلم تحت آزمایش قرار بگیرد. مادرم قبول کرد و نتیجه این آزمایش رضایتبخش بود و پدرم برای ایفای این نقش با او قراردادی امضاء کرد. بدین ترتیب بخت یا سرنوشت یا هرچه اسمش را می‌خواهید بگذارید باز دست از آستین درآورد و پدر و مادرم را بیش از پیش بهم نزدیک کرد. ماجرا با ازدواج ناگهانی آن دو در نوامبر سال ۱۹۲۴ در دهکده امپالم مکزیک به پایان رسید. آنها از شر سئوال‌های خبرنگاران به این دهکده دورافتاده پناه آورده بودند.

بعد از این پدرم تازه عروس یعنی مادرم را به خانه بزرگ تازه‌اش در بورلی هیل آورد. مادرم نقش خود را در فیلم «جویندگان طلا» به عهده جیورجیا هیل واگذاشت و خودش کدبانوی خانه شد. به تقاضای پدرم نانا هم به این خانه آمد و در آنجا اقامت کرد. یک سال بعد من در همین خانه به دنیا آمدم. به گواهی ورقه زایمان تاریخ تولدم ۲۸ ژوئن ۱۹۲۰ بود. محل تولدم اطاق خواب شرقی خانه بود که بعدها که ما در خانه پدرم زندگی می‌کردیم اطاق من و سیدنی شد. قبل از تولدم پدرم خیلی نگران بود. زیرا پدرم یک‌بار هم قبلاً ـ با دختر دیگری به نام میلدرد هریس ـ ازدواج کرده بود و بچه‌شان چند روز بعد از تولد مرده بود. پدرم ماه‌ها از مرگ بچه‌اش افسرده بود، چنان اندوهگین بود که خانم هریس بعدها می‌گفت یکی از دلائل جدائیشان همین مردن کودک نوزاد بود.

وقتی من به دنیا آمدم دلیل تازه‌ای هم برای این اضطراب بود. بند ناف من چنان تنگ به دور گردنم پیچیده بود که داشت خفه‌ام می‌کرد. پزشک

ناچار شد قطعه پارچه‌ای دم دهان من بگذارد و توی آن فوت کند که من به نفس کشیدن بیفتم. همچنین برای به نفس آوردن من ضربه‌های سختی به بدنم زدند. بالاخره من شروع به گریه کردم و خیال همه راحت شد. قبل از تولد من پدرم گاهگاهی گفته بود دلش دختر می‌خواهد. اما چون من اولین فرزند و در عین‌حال سالم بودم تولد مرا با رضایت خاطر استقبال کرد. اسم مرا از روی پدرم چارلز اسپنسر گذاشتند. سر این اسم‌گذاری هم مشاجره‌ای در گرفت. پدرم سخت مخالف این اسم بود و می‌گفت که داشتن نام او سبب می‌شود که من همیشه به اعتبار و شهرت او زندگی کنم و داشتن این اسم در زندگی بعدیم، بخصوص اگر حرفه او یعنی هنرپیشگی را انتخاب کنم، سد راه زندگیم خواهد بود. مادرم که به شخصیت تسلط‌جوی او آشنا بود، می‌دانست که علت واقعی اعتراض پدرم به این اسم، بودن دو چارلی‌چاپلین در خانواده است، به این جهت پافشاری کرد و بالاخره پیش برد. تا موقعی که پدربزرگم زنده بود پدرم به نام چارلی کوچک خوانده می‌شد و بعد از مرگ پدر بزرگ این عنوان به من به ارث رسید.

من اولین کودکی بودم که‌پدرم در زندگی خود با او تماس نزدیک داشت. ولی من برای او فقط یک کودک نبودم بلکه مظهر خانه و زندگی خانوادگی و همه آنچه را که خود او در کودکی نداشت بودم. در واقع مظهر تقریباً همه‌چیز او بودم. انسان باید این نکته را بفهمد تا پدرم را بتواند درک کند.

پدرم در ۱۶ آوریل سال ۱۸۸۹ در لندن به دنیا آمد. ساختمان آجری سه طبقه‌ای که زادگاه او بود (و در جنگ جهانی دوم براثر بمباران ویران شد) در قرن نوزدهم ساخته شده بود و نمای زشت و کسالت‌آوری داشت. والدین پدرم تبعه بریتانیا بودند. پدربزرگم مخلوطی از فرانسوی و ایرلندی بود و نام خانوادگی چاپلین منشأ فرانسوی دارد. مادربزرگم خون کولی‌های فرانسوی یا اسپانیایی را داشت و آن را از مادرش به ارث برده بود. پدرم همیشه از

داشتن خون وحشی رومن در عروق خود به خویش می‌بالیده است.

پدر و مادرپدرم، هردو در تالارهای موزیک آن روز لندن نسبتاً شهرت داشتند. پدربزرگم خواننده باریتون بود و صدای او آنقدر خوب بود که بتواند جایی برای آواز خواندن در نیویورک پیدا کند. مادر پدرم، هانا چاپلین که از سن کودکی به نام لیلی هارلی روی صحنه رفت آواز می‌خواند و پیانو می‌نواخت و مدتی عضو تروپ جیلبرت و سالیوان بود که به شهرهای انگلیس مسافرت می‌کرد. علاوه بر این نقش‌های کوچکی در نمایشنامه‌های مورد توجه تماشاگران آن روز ایفا می‌نمود.

پدرم دو برادر ناتنی داشت. یکی از آنها ویلر درایدن مرحوم فرزند لئو درایدن هنرپیشه بود. من گمان می‌کنم که عمو ویلر به وسیله پدر خودش تربیت و بزرگ شده بود، به طوری که در آن روزها پدرم به برادر ناتنی دیگرش عمو سیدنی نزدیک‌تر و بیش‌تر با او معاشرت داشت. عمو سیدنی چهار سال از پدرم بزرگ‌تر بود. بعد از آنکه هانا چاپلین از پدر سیدنی طلاق گرفت و با پدربزرگ من عروسی کرد، عمو سیدنی به نام خانوادگی چاپلین نامیده شد. چون تصادفاً به ناپدری خودش شباهت داشت. بعضی می‌گفتند که او از بسیاری لحاظ بیش از پدرم به پدربزرگم شباهت دارد ـ اغلب او را کاملاً از خانواده چاپلین می‌دانستند.

فرزندان پدر و مادر هنرپیشه طبعاً زندگیشان دائماً در تغییر است. بخصوص وضع پدرم خیلی در خطر بود، زیرا پدربزرگم چاپلین معتاد به الکل بود و به‌همین علت نمی‌توانست درست وحسابی به‌خانواده خود برسد. او در حدود سی سالگی بر اثر بیماری‌های ناشی از افراط در الکل مرد.

تقریباً از همان اوائل، پدرم کودکی بی‌پشت و پناه بود. اغلب از سرما و گرسنگی رنج می‌برد. وقتی پنج ساله بود بلایی به سرش آمد که در تمام عمرش خاطره آن را با ترس و وحشت به خاطر می‌آورد. او و عمو سیدنی را

مادرشان به دارالایتام سپرد چون دیگر از عهده مخارجشان در خانه برنمی‌آمد. پدرش او را تنها گذاشته بود و اکنون نیز مادرش او را رها می‌کرد، یا لااقل به نظر کودک پنج‌ساله‌ای چنین می‌آمد. در دارالایتام نه خوراک و نه پوشاک کافی گیر می‌آمد. بچه‌ها همیشه سردشان بود و گرسنه بودند به گناه فقر و نداری مانند جنایتکاران با آنان رفتار می‌کردند. انضباط سخت و شبیه سربازخانه بود. به آسانی می‌توان تصور کرد که در اواخر قرن گذشته، که به انضباط کودکان بسیار شدیدتر از امروز توجه می‌شد، معنی این انضباط سخت دارالایتام چیست. شلاق زدن، محروم کردن از غذا، حبس انفرادی کیفر کوچک‌ترین نافرمانی‌ها بود. گویا کوشش مقامات دارالایتام بر این متمرکز شده بود که اراده و روحیه اطفال تحت سرپرستی‌شان را خرد کنند.

در دوسالی که پدرم در دارالایتام بود. مادرش کمتر به ملاقات او می‌رفت و او بر تنهایی پدرم می‌افزود. اما وقتی هفت ساله شد مادرش آمد که او را دوباره به خانه ببرد. در ورقه مرخصی او چنین نوشته شده است:

«سیدنی چاپلین به مادرش مسترد شد. ۱۰ مارس ۱۸۹۶، چارلز هم همچنین.»

پدرم به صورت پسری آرام و مؤدب درآمده بود، یا لااقل سیریل هولدن او را برایم چنین وصف می‌کند. آقای هولدن که پسر فرد هولدن مدیر سابق تئاتر کانتربوری و درست هم سال پدر من است، در هشت سالگی مرتب او را می‌دید زیرا پدر بزرگم چاپلین قبلاً در تئاتر آنها بازی می‌کرد. پدرم رفتاری را که فقر به انسان می‌آموزد خوب فرا گرفت. فقط مواقعی که آقای هولدن به چشمان آبی روشن پدرم خیره می‌شد می‌توانست چیزی شکست‌ناپذیر و مصممانه و عظیم که با جثه کوچک این پسر جور درنمی‌آمد ببیند. اگر می‌خواهید آن را روح بزرگ وی بنامید، وقتی

هیچ‌چیز در زندگی برایش نمانده بود، همین روح بزرگ او را زنده و سرپا نگاه می‌داشت.

یک بار به من گفت: «باید به خودت اطمینان و عقیده داشته باشی. راز کار من این است. حتی وقتی در دارالایتام بودم، وقتی در خیابان‌ها پرسه می‌زدم تا چیزی گیر بیاورم و بخورم که از گرسنگی نمیرم، حتی در آن مواقع هم من خود را بزرگ‌ترین هنرپیشه جهان می‌دانستم. من آن اعتلایی را که از این اعتماد به نفس حاصل می‌شود حل کردم. بدون آن محکوم به شکست بودم.»

پدرم به این رؤیا احتیاج داشت. دوران رفاه خانواده او موقتی بود و طولی نکشید که او باز به گرسنگی و برهنگی افتاد و در خیابان‌ها آواره شد. اما او دوباره به دارالایتام نرفت. تقریباً مانند ولگردان خیابان‌های لندن شده بود، برای زندگی گدایی می‌کرد، هرجا شب می‌آمد می‌خفت و به زحمت می‌توانست خود را زنده نگاه دارد. هیکل او که به طور طبیعی باریک و دراز بود چنان پژمرده شده بود که سر زیبایش بر شانه‌های باریکش غریب می‌نمود. در محله‌های فقیر و پر ازدحام لندن، که غالباً ناهم‌آهنگی‌ها را موضوع مضحکه می‌سازند، هیکل او را دست می‌انداختند و شوخی‌های زننده با او می‌کردند. هنوز هم مطرود بود اما لااقل آزادی داشت. گاهگاهی خوشبختی به او رو می‌آورد و کاری تصادفی گیر می‌آورد که زندگی را تأمین کند. در آرایشگاه‌ها ریش مشتریان را با فرچه صابون می‌زد. در کاباره‌ها سرایداری می‌کرد، یا اینکه جای پای پدر و مادرش قدم می‌گذاشت و در نمایشی سبک ایفای نقش کمدی یا رقصی را به عهده می‌گرفت.

مدت درازی عضو دسته «هشت جوان لانکاشایر» بود و تأمین نسبی، تا آنجا که احتیاجات بدنی او را برآورده کند، داشت. ولی از جنبه‌های دیگر **این وضع رنج می‌برد. این دسته سفرهای طولانی به شهرهای معدنی شمال**

انگلستان می‌کرد، روی این شهرهای کسل‌کننده هوای سرد و مرطوب و دودآلود سنگینی می‌کرد. دعوای پرصدای مست‌ها در خیابان‌ها همیشگی بود و دیدن آنها اثری مانند درد بدنی در پدرم می‌گذاشت. همچنین از شب‌های دراز و تنهایی که با همدسته‌های جوانش در اطاق‌های سرد و کوچک و پرجمعیت می‌گذراند و از دوری از یار و دیار و بی‌مادری رنج می‌برد. بی‌پدری و بی‌مادری، شاید این دو کلمه بزرگترین نقصان‌هایی بودند که پدرم در دوران کودکی حس می‌کرد.

یک بار از قول او نقل کرده بودند: «فقط عشق مادر پایدار است.» اما من گمان نمی‌کنم او هرگز این عشق را حس کرده باشد. او بارها به مردم گفته بود که این فقر بوده است که زندگی کودکی او را سیاه کرده بوده است. اما در حضور پدربزرگ مادریم قبول کرد که آزردگی او منشأ عمیق‌تری داشته و آن این بود که مادرش، در هنگامی که بیش از همه وقت به وجود مادر احتیاج داشته او را تنها گذاشته است.

برای آنکه تراژدی دوران جوانی او کامل‌تر شود، مادرش به بیماری روحی گرفتار شد که تا آخر عمر او را ترک نکرد بلکه با گذشت سال‌ها شدیدتر می‌شد. بیماری مادرش بسیار شدید و تهاجمی نبود، بلکه مثل آن بود که خود را از دنیای واقعیت‌ها کنار کشیده و آن را ترک کرده است. چه‌بسا نمی‌توانست فرزندانش را بشناسد و تشخیص دهد، از این‌رو ناچار در بیمارستان بستری شد.

بیماری مادر بزرگم باید اثری عمیق بر روح و فکر پدرم گذاشته باشد، زیرا او در سال‌های بعد اغلب با من و سیدنی از آن سخن می‌گفت و این مطلب که پدرم آن را سبک می‌گرفت و اظهار ناراحتی شدیدی نمی‌کرد ما را فریب نمی‌داد.

او می‌گفت: «خدا را شکر که چهارستون بدن شما سالم است... و عادی

هستید. البته ممکن بود طور دیگری هم باشید چون در خانواده ما یک چیزی هست... یک چیزی هست... آه، من برای شما خیلی نگران بودم».

او با شوخ‌طبعی سخن می‌گفت ولی بعد چنان روی میز می‌زد که گفتی به یاد آوردن این بیماری خانوادگی، سبب می‌شود که خانواده ما را این بیماری تهدید کند و از این لحاظ ناراحت می‌شد.

این هیولاها ــ سیماهای غم‌انگیز مادربزرگ و پدربزرگ، خیابان‌های تیره کنینگتون، آن شب به نظر می‌آمد که تصویر پدرم در زمینه اینها ایستاده و با اضطرابی بیش از اضطراب یک مرد برای نخستین فرزندش به من می‌نگرد. دکتر خندان به او اطمینان داد که من از هر لحاظ سالم و طبیعی هستم.

۲

قبل از تولد من روابط بین پدر و مادرم لطفی نداشت، اما پس از آن بین آن‌دو روح سازش و گذشت برقرار شد. کودکی آن دو را به هم مربوط می‌ساخت. خانواده‌ای پدید آمده بود. نانا به من می‌گوید که در آن هفته‌های خوش، مثل اینکه پدرم به کلی عوض شده بود، کمتر لج می‌کرد، آرام‌تر بود. اما تا آنجا که مربوط به من است، من گمان می‌کنم که در آن محله من برای او فقط مظهری از زندگی خانوادگی به شمار می‌رفتم. مثل اینکه او مرا چیزی مقدس می‌دانست برای اینکه هرگز مرا بغل نمی‌کرد.

البته کارش در این موقع زیاد بود، در استودیوی خود روی فیلم «جویندگان طلا» کار می‌کرد. ما خیلی نمی‌دیدمش. اما هر روز صبح پیش از آنکه از خانه بیرون برود، به اطاقی که من و نانا در آن می‌خوابیدیم می‌آمد و با من حال و احوال می‌کرد. شب هم موقعی که به خانه می‌آمد، به همان ترتیب سری به من می‌زد و مرا نگاه می‌کرد.

گرچه پدرم درست نمی‌دانست با من چه کند، اما از اینکه پسری دارد به خود می‌بالید، بارها او این غرور خود را به داشتن پسری نشان می‌داد و این کار را هم به مقتضای طبیعت خود دون‌کیشوت‌وار انجام می‌داد. یک روز صبح که سر کار می‌رفت به گهواره من سر زد، من که سراپا لخت در آن خوابیده بودم، با سهل‌انگاری کودکی خود، لباس او را آلوده کردم. پدرم به

خود زحمت آن را نداد که لباسش، لباس سفیدی را که تازه پوشیده بود و اکنون آلوده شده بود، عوض کند. همان‌طور به‌استودیو رفت ولکه‌های زردی را که روی لباسش بود مانند نشان افتخار عرضه می‌کرد. وقتی از او پرسیدند که لباسش چه شده است، سینه خود را، مثل اینکه همین الان به آن مدال آویخته‌اند عقب برد و گفت: «پسرم این کار را کرده است. خوشمزه نیست؟»

در ۳۰ مارس ۱۹۲۶ برادرم سیدنی در اطاق خواب وسطی خانه چاپلین به روی تپه‌ها، متولد شد. آرزوی پدرم بـه داشـتن دخـتری، ایـن‌بار چـنان نیرومند بود که از پسر بودن سیدنی عصبانی شد. اما خیلی زود این «گناه» برادرم را بخشیدند!

اسم سیدنی را از روی نام عمو سیدنی، سیدنی ادوارد چاپلین گذاشتند مادرم می‌خواست اسم او را توماس ادوارد بگذارد. اما این‌بار بـرد بـا پـدرم بود.

تولد سیدنی هم هیچ‌گونه ناراحتی نداشت. از اول سالم و سرحـال بـود. برای مراقبت از او پرستاری آوردند و او در همان اطـاق خـواب وسـطی بـا مادرم ماند. حالا دیگر پدرم موقع رفتن سر کار بـه دو جـا سـر مـی‌زد. اول سراغ سیدنی می‌رفت و بـعد سـروقت مـن مـی‌آمد. سـپس از پـله‌ها پـایین می‌رفت و از در خارج می‌شد و یک‌راست به سوی اسـتودیو راه مـی‌افـتاد. موقع برگشتن از کار همین ماجرا تکرار می‌شد. اندکی بعد از تولد سـیدنی، من برای اولین‌بار با این «ولگرد کوچولو»، که قرار بود در سال‌های بعد نقش بزرگی در زندگی من ایفا کند، آشنایی حاصل کردم. اواخر روز بود، سیدنی با مادرم در رختخواب خوابیده بود. من روی زانوی نـانا نشسـته بـودم کـه در اطـاق بـاز شـد و پـدرم وارد شـد. آنـقدر خسـته بـود کـه لبـاس‌هایش را در استودیو عوض نکْرده بود و با همان لباس گل و گشاد و سبیل کـوچک کـه برای همه جهان آشنا و محبوب بود جلوی ما ظاهر شد. من با چشمان گرد

و گشاد شده خود به او خیره شدم. این کیست؟ از کدام جهنم دره‌ای به محفل خانوادگی ما وارد شده است؟» می‌گویند که من هیچ‌وقت سر و صدا راه نمی‌انداختم، به آرامی شروع به گریه کردم.

مرد عجیب قدکوتاه گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ من باباتم، من باباتم!»

اما حتی آن صدای آشنا نتوانست گریه مرا قطع کند. بعد دستش را بالا برد و گوشه سبیل خودش را گرفت و نصف آن را از جا کند و گفت: «نگاه کن من باباتم!»

من بازهم گریه می‌کردم، او قسمت دیگر سبیلش را هم از جا کند و گفت: «من باباتم!»

من میان اشک و حیرت گرفتار شده بودم و به این هیولای عجیب که نیمی پدرم و نیمی غریبه‌ای غریب منظر بود نگاه می‌کردم. بعد او بقیه سبیلش را هم برداشت و سه باره گفت: «نگاه کن، من باباتم.»

اما من دیگر گریه نمی‌کردم بلکه لبخندی خوش برلب داشتم. ولگرد کوچولو که میلیون‌ها نفر را در سراسر جهان به خنده انداخته بود پسر کوچک خودش را به گریه می‌انداخت، و او را، که پدرش را کم‌تر می‌دید اما دوست داشت، از همان آغاز زندگی دوست داشت، از فکر اینکه پدرش به شکل عجیب و ناآشنایی درآمده، به وحشت می‌افکند، من بارها با چشم خود می‌دیدم که قیافه او کاملاً عوض می‌شد، آن‌قدر عوض می‌شد که دیگر شخصیت او برای من غیرقابل درک و دور از دسترس می‌نمود.

* * *

به نظرم عده زیادی من و سیدنی را پسران خوشبختی می‌دانند. مادرمان جوان و زیبا بود، پدرمان در سراسر جهان مشهور بود. علاوه‌بر این دو پدربزرگ و دو مادربزرگ داشتیم.

گاهگاهی جد و جده‌ام کوری برای دیدن ما و تحسین نوه‌شان به خانه ما

می‌آمدند. جده‌ام کوری همیشه به پدرم علاقه‌مند بود. جدم کوری نیز با بابا جور بود، اگرچه قبلاً، قبل از ازدواج پدرم با مادرم باهم اختلافاتی داشتند. هردو آنها انگلیسی بودند و روش‌ها و عادات مشابهی داشتند. هردو به اندازه هم لجوج و مغرور بودند و جهان‌بینی مشابهی، بخصوص در مورد کودکان، داشتند، هردو آنها می‌گفتند کودکان را دوست دارند، اما به جای خود آنها را دوست دارند.

اما جدم معتقد بود که پدرم در این عقیده که دولت باید کودکان را از والدین بگیرد و خودش آنها را بزرگ کند برخطا می‌رود و راه افراط می‌پیماید. این فکر پدرم ظاهراً کمونیستی می‌نمود اما چنین نبود. برای اینکه فکر اطاعت محض از حکومت برای پدرم که مردی چنین انفرادمنش است، نفرت‌آور است. برخلاف تصور جدم و نانا، این عقیده پدرم به این علت هم نبود که تصور کند کودکانی را که دولت پرورش دهد لوس و فاسد نخواهند شد و تربیت شایسته‌ای خواهند دید. در حقیقت علت این عقیده پدرم آن بود که خودش از بس در کودکی محنت کشیده بود، نمی‌خواست هیچ کودک دیگری چنین سرنوشتی داشته باشد، او دولت را هیئت عاقل، ثروتمند و بشردوستی می‌دانست که هرگز از توجه به کودکان غفلت نخواهد کرد. در حقیقت این یکی از تئوری‌های غیرعملی و کاملاً ایده‌آلیستی پدرم بود که‌می‌خواست مدینه فاضله‌ای به‌وجود بیاید که هیچ‌کس درآن رنج نبرد.

هر هفته، مادر بزرگم چاپلین را هم می‌دیدیم. پدرم راننده‌اش را به دنبال او می‌فرستاد تا اورا به خانه ما بیاورد، یا همگی، به خانه کوچک او در دره سان فرناندو نزدیک هالیوود می‌رفتیم. پدرم چهار سال قبل از ازدواجش با مادرم، مادربزرگ چاپلین را به این کشور آورده بود، پدرم همیشه در راه مادرش فداکار بود. وقتی به وسیله دوستان و آشنایان عموسیدنی توانست در گروه تئاتری فردکارنو کاری مدام با مزد هفته‌ای سی

دلار گیر بیاورد، مادرش را در یک مؤسسه پرستاری خصوصی در انگلیس بستری کرد و وقتی در هالیوود به اوج موفقیت رسید، ترتیب آوردن او را به آمریکا داد تا بهتر و از نزدیک بتواند از او مراقبت کند. این کار آسانی نبود. بیماری روحی مادربزرگم امکان نمی‌داد که او تبعهٔ آمریکا شود، زیرا او را به عنوان یک دیوانه عنصری نامطلوب می‌شمردند که اگر تبعه آمریکا شود، امکان دارد که بخواهد تحت پرستاری دولت قرار بگیرد. پدرم سال‌ها وقت صرف رفع مشکلات قانونی که در این راه وجود داشت کرد. و بالاخره بعد از آنکه تضمین داد سالیانه مبلغی برای پرستاری او بپردازد، اجازه خصوصی دریافت کرد تا بتواند مادرش را به آمریکا بیاورد.

از هفت سالی که او در آمریکا زنده بود، بیشتر اوقات را در خانه اجاره‌ای کوچکی نزدیک هالیوود می‌گذراند که پدرم برایش اجاره کرده بود. پدرم به زن و شوهر صاحب‌خانه پولی می‌داد تا از مادربزرگم مواظبت کنند و همه لوازم داروئی و پرستاری را که مورد احتیاج او بود تأمین می‌کرد. وقتی فهمید مادربزرگم از دیدن مناظر و سیاحت لذت می‌برد، اتومبیل و راننده‌اش را در اختیار او گذاشت تا او را به گردش ببرند، او هرکاری می‌کرد تا مادرش راحت و خوش و خرم باشد، همه کار می‌کرد به جز ملاقات با او.

نمی‌دانم علت اینکه با مادرش ملاقات نمی‌کرد چه بود، شاید از بیماری روحی غم‌انگیز ا و رنج می‌برد یا شاید دیدار مادرش تمام خاطرات ناشاد دوران کودکی پدرم را دوباره در او زنده می‌کرد، ولی قدرمسلم این است که هروقت مادرش را می‌دید چنان دچار ناراحتی می‌شد که گویی تمام بدنش درد می‌گرفت و روزها طول می‌کشید تا بتواند حواس خود را برای کارهایش متمرکز کند.

مادرم، که از روحیه رفت و آمد با خویشاوندان نزدیک سرشار بود، اغلب پدرم را ترغیب می‌کرد که مادربزرگ چاپلین را بیشتر ببیند، به این ترتیب

پدرم هر هفته او را می‌دید.

وقتی مردم پدرم ومادرش را باهم می‌دیدند بلافاصله تشخیص می‌دادند که آن دو خیلی به هم شبیه هستند. گرچه پدرم سری بزرگ دارد که از پدرش به ارث برده است ــ دور جمجمه او هفت اینچ و سه ربع اینچ است ــ اندام کوچک او شبیه اندام مادرش می‌باشد. همان چشمان آبی روشن، همان لب‌های درشت و همان لبخند خشن و دست‌های باحالت و ظریف او را دارد.

مادربزرگ چاپلین به نظر مادرم و مادر مادرم بسیار جذاب آمد. همه کسانی که او را می‌شناختند همین احساس را درباره او داشتند. فقط وقتی که کمی با او صحبت می‌کردید، می‌فهمیدید که او در دنیای دیگری، دنیای اوهام، زندگی می‌کند.

گاهی مادر بزرگ چاپلین، از حملات هوایی زیپلن‌های آلمانی بر لندن در جنگ جهانی اول، که او را سخت ترسانده بود، صحبت می‌کرد. گاهی درباره پدربزرگ چاپلین، یعنی شوهرش، مطالبی می‌گفت که حاکی از علاقه او بود. گاهی با جملات هیجان‌آمیز، از عشق و علاقه خود به پدرم صحبت می‌کرد و کلمهٔ «پسرم! پسرم!» را تکرار می‌نمود.

او هرگز از روزهای جوانی خودش و پدربزرگم، از روزهای تیره احتیاج و حرمان سخنی بر زبان نمی‌راند. شاید آن روزها را فراموش کرده بود. اما کسانی بودند که او را در موارد متعدد همراه پدرم آرام‌تر، مطیع‌تر، و متفکرتر دیده بودند.

اما گاهگاهی حال مادربزرگ چاپلین بدتر می‌شد، او هنوز صحنه‌های نمایش دوران جوانی خود را به خاطر می‌آورد وبرای ما پیانو می‌زد و آواز می‌خواند. سپس ناگهان از پشت پیانو بلند می‌شد و آن حرکاتی را که روزگاری سبب موفقیت او در تالارهای موزیک لندن بود، اجرا می‌کرد. دور

خود می‌چرخید و کمی دور از دسترس دست‌های من که به سوی او دراز شده بود، رقص شادی را آغاز می‌کرد.

سپس ناگهان جلوی من می‌ایستاد، به سوی من خم می‌شد که مرا بغل کند. این حرکت همیشه پدرم را به وحشت می‌انداخت. پدرم سرش را تکان می‌داد و در گوشی به نانا و مادرم می‌گفت: «مواظبش باشید نگذارید بغلش کند، ممکن است اشتباهاً او را از پنجره به بیرون پرت کند!»

نانا و مادرم بیهوده می‌کوشیدند پدرم را قانع کنند که ترسش بیهوده است و خطری مرا تهدید نمی‌کند و در کارهای اساسی می‌توان به مادربزرگ چاپلین اعتماد کرد. اما پدرم قانع نمی‌شد. زیرا تخیل او گاهی اوج می‌گیرد و از عادی‌ترین امور، وحشتناکترین وقایع را در نظرش مجسم می‌سازد.

۳

برای درک موقعیت خانواده، در هالیوود در آن روزها، باید تاریخچه وقایعی را بدانید که پدرم را از گمنامی خیابان‌های شلوغ و کثیف لندن، به جایگاه برجسته‌اش در هالیوود انداخت و او را به عنوان سلطان کمدی مشهور کرد. موفقیت سریع پدرم در این شهر همیشه یکی از بهترین حوادث زندگی عصر ما شمرده می‌شود. اما فقط باید گفت که این معجزه نتیجه آن بود که پدرم توانست از وقایع جانفرسای دوران کودکی‌اش جان به در ببرد.

در آن دوران، هر رنج تازه‌ای، چیزی روشن و درخشان بر قریحهٔ او می‌افزود و روح کمدی را در او ایجاد می‌کرد که هرگز از بین نمی‌رفت. این کمدی ریشه‌ای عمیق داشت، ریشه آن در تراژدی زندگی بود.

اولین‌بار، هنگامی که پدرم هشت ساله بود و در دسته «هشت جوان لانکاشایر» در لندن روی صحنه ظاهر شد، توجه تماشاگران به سوی او جلب شد. یکی از شب‌ها تالار را با خنده تماشاگران لرزاند زیرا یک صحنهٔ بدیع حقیقی را نمایش داد: با تغییر لباس به شکل سگی در آمده بود، ابتدا پای خود را بلند کرد و در کنار درختی توقف کرد و سپس به میان سگ‌های کوچک دیگر رفت و آنها را بو کشید. مدیر تئاتر، از ترس آنکه مبادا پلیس تماشاخانه را ببندد، در اولین فرصت او را بیرون کرد.

در سن ده سالگی او دوباره با دسته شرلوک هولمز در شمال کشور به مسافرت پرداخت. این‌بار نقش بیلی، پسرک واکس‌زن، به عهده او بود، سال‌ها بعد که من درباره کارهای تئاتری‌ام با او صحبت می‌کردم، پدرم می‌گفت: «آه می‌دانی، من هنرپیشه تئاتر هم هستم. یک تجربه مختصری از بازی روی صحنه دارم.» من ابتدا تصور کردم که او خواهد گفت نقش هاملت یا سیرانو را در نمایش بازی می‌کرده است ولی او گفت: «بله، وقتی من چهارده ساله بودم در نمایش شرلوک هولمز نقش بیلی، پسرک واکس‌زن را به عهده داشتم.» من که این سخنان پدرم را، بااین احساس جدایی ودوری اواز صحنه‌نمایش می‌شنیدم همیشه به این فکر می‌افتادم که شاید او در نهان، کار نمایش را به سینما و پانتومیم ترجیح می‌دهد.

پدرم در حدود هفده سال داشت که به همراه عمو سیدنی به گروه فردکارنو پیوست. او هرگز در انگلستان نقش اصلی به عهده نداشت، بلکه همیشه نقش‌های فرعی را بازی می‌کرد. وقتی دسته کارنو در اروپا مسافرت می‌کرد یک بار دیگر پدرم، با تکرار صحنه‌ای که در هشت سالگی در لندن ابداع کرده بود، تئاتر فولی‌برژه پاریس را از خنده به لرزه درآورد. یک شب «کلودبوسی» آهنگساز معروف که در میان تماشاچیان بود او را دعوت کرد و به او از صمیم قلب تهنیت گفت. پدرم همیشه آن لحظاتی را که با دبوسی گذرانده است از درخشان‌ترین ساعات کار هنرپیشگی خود می‌داند. او اغلب این ماجرا را هنگامی که من کوچک بودم برایم تعریف می‌کرد.

این کارهای بی‌نظیر پدرم، حتی در نقش‌های کوچک بود که سبب شد که به مسافرت دومین دسته کارنو، که این‌بار در آمریکا بود، دعوت شود. افتخار آمدن او به آمریکا، متعلق به آمی‌ریو، همسر آلفردریو فقید است. در آن موقع آلفرد مسئول نام‌نویسی هنرپیشگان برای شرکت در این دومین دسته بود.

آمی، اولین‌بار در ۱۹۰۹ به قریحه پدرم پی برده بود. او در آن موقع هنوز ازدواج نکرده بود و به عنوان رقاص در دسته کارنو کار می‌کرد و همراه پدرم نقش‌های کوچکی در بعضی نمایش‌ها به عهده داشت. عمو سیدنی ستاره این نمایش‌ها بود. یک سال بعد، پس از آنکه با آلفرد ازدواج کرد و همراه او و دومین دسته کارنو در آمریکا می‌گشت، به یاد پدرم افتاد.

در آن زمان آقای ریو دچار بلایی شده بود که به سر همه کارگردانان می‌آید، بهترین هنرپیشه کمدی او، به هوای پول بیشتری او را ترک کرده بود. او به لندن برگشت و به پیشنهاد آمی سری به یکی از نمایش‌های پدرم زد، فی‌المجلس با او قراردادی امضاء کرد و پدرم را به عنوان ستاره نمایش با خودشان به آمریکا برد. این جریان در سال ۱۹۰۱ اتفاق افتاد.

پدرم با این دسته سه سال تمام آمریکا را گشت. در سال ۱۹۱۲ پیشنهادی از یک هنرپیشه کمدی معروف دیگر، ادوین که بعدها دوست نزدیک او شد، دریافت کرد. ادوین که در آن موقع خودش دسته‌ای داشت، کار پدرم را دید و چنان پسندید که به پدرم پیشنهاد کرد به دسته او بپیوندد و هفته‌ای شصت و پنج دلار حقوق بگیرد. پدرم هفتاد و پنج دلار در هفته پیشنهاد کرد. آقای ادوین سرش را تکان داد و گفت: «شما هیچ‌وقت در این کشور همچه پولی در نخواهید آورد.»

در سال ۱۹۱۳ بابا اولین قرارداد و شرکت در فیلم را بست. او در فیلادلفیا بود که تلگرامی از آدام کسل دریافت کرد. در تلگرام از او خواهش کرده بودند که با دفتر گسل وباومان صاحب مؤسسه فیلمبرداری «کی‌ستون فیلمز» تماس بگیرد. تلگرام خطاب به آقای چارلز چایمان (به جای چارلز چاپلین) نوشته شده بود.

در واقع این ماک‌سنت بود که باعث فرستادن این تلگرام شده بود او در بازدیدی تصادفی که از «تالار موسیقی آمریکایی» کرده بود به اصطلاح پدرم

را «کشف کرد». در آن موقع پدرم نقش یک نفر مست را در نمایش «شبی در یک کاباره انگلیسی» بازی می‌کرد.

آقای سنت می‌گوید: «اگرچه او مرد بزرگی بود، اما گمان می‌کنم اگر آن روز مرا در تئاتر نیویورک ندیده بود، احتمالاً به انگلستان برمی‌گشت. او در عرصه نمایش هنرپیشه بزرگی می‌شد، اما دربارهٔ فیلم این تصور را نمی‌کنم چون در آن روزها در انگلستان فیلم‌های کمدی نمی‌ساختند. تنها جای این کار هالیوود بود.»

اما عقیده پدرم درباره آینده خودش، که اگر آن روز تصادفاً آقای سنت را نمی‌دید چه می‌شد، با عقیده‌ی آقای سنت تفاوت بسیار دارد. پدرم می‌گوید که او و همکاران نمایشگرش پول خود را پس‌انداز می‌کردند تا در آرکانزاس مزرعه‌ای بخرند و خوک پرورش دهند.

پدرم قبل از رفتن به هالیوود مدت‌ها در حال تردید به سر می‌برد. جای او در دسته فرد کارنو محکم بود و به عنوان هنرپیشه اول نمایش هفته‌ای پنجاه دلار درآمد داشت. حتی موقعی که با «کی‌ستون فیلمز» قراردادی امضاء کرد که رقم نجومی هفته صد و پنجاه دلار دریافت کند، هنوز هم معتقد نبود که کار درستی کرده است. شک داشت که آیا این محیط جدید برایش قابل دوام خواهد بود یا نه، و آیا می‌تواند خود را با آن تطبیق بدهد یا نه. ماک‌سنت هم اولین‌باری که پدرم را بدون گریم دید باید در این عقیده با او همراه بوده باشد. آمی‌ریوز می‌گوید جوانی فوق‌العاده پدرم همه را به حیرت می‌انداخت زیراقیافه او با گریم مانندمردی چهل و پنج ساله‌می‌نمود.

آقای سنت که پدرم را بدون گریم دیده بود، قلبش فروریخته و پرسیده بود «راستی شما همان مرد مست نمایش هستید؟»

پدرم در جواب او یک حرکت خنده‌آور و سپس تعظیمی کرده بود. در واقع این کار برای آن بود که پدرم اعتماد و اطمینانی به کار تازه خود

نداشت و می‌خواست عدم اطمینان خود را بپوشاند.

در سال‌های بعد خود او اعتراف می‌کرد که از موقعی که پایش به هالیوود رسید، تا سه سال تهییج عصبی مانع آن می‌شد که در استودیو ظاهر شود و فقط تلفن آقای سنت به مهمان‌خانه محقری در بنکرهیل که پدرم در آن زندگی می‌کرد سبب شد که بابا از مخفی‌گاه خود بیرون بیاید.

وقتی پدرم در استودیو ظاهر شد به او چپ چپ نگاه می‌کردند. فرد استرلینگ، که پدرم جانشین او شده بود، سر تا پای او را ورانداز کرد و شلیک خنده را سر داد و به آقای سنت گفت: «ماک، خوب گیرت آورده‌اند، یک آدم خام و ناشی که ابداً از فیلم سردرنمی‌آورد، گیرت آورده است.»

بیشتر کارکنان مؤسسه فیلمبرداری با نظر استرلینگ موافق بودند. پدرم از لحاظ گفتار و حرکات آنقدر انگلیسی بود ـ حتی فیلم را با کلمه انگلیسی عامیانه آن «فلیکا» نام می‌برد ـ که هیچ‌کس نمی‌توانست از علت آمدن او به آمریکا سردر بیاورد. او آدم خجول و خودداری بود که با نان بخور و نمیری می‌ساخت و در مهمانخانه محقرش، برای خود زندگی می‌کرد. مثل اهالی بومی لندن صرفه‌جو بود، یک روز به آقای سنت گفته بود هروقت صدهزار دلار جمع کند از کار کناره خواهد گرفت. من گمان می‌کنم که او در آن موقع هم مثل بعدها، این مطلب[۱] را جدی می‌گفت. صحبت کردن و اندیشیدن درباره کناره‌گیری از کار و بازنشستگی، از همان روزها هرچند وقت یک بار، گریبان پدرم را می‌گیرد. من به یاد نمی‌آورم که پدرم یک فیلم بزرگ را تمام کرده باشد و بعد از اتمام آن نگفته باشد که این آخرین فیلم من است و برای همیشه از کار دست برخواهم داشت.

شوخ طبعی ظریف پدرم در کی‌ستون نابجا به نظر می‌آمد، زیرا آنجا مثل یک خانواده شلوغ و پر سر و صدا بود، افراد از کوچک و بزرگ یکدیگر را به مسخره می‌گرفتند و باهم شوخی‌های یدی می‌کردند.

یک روز صبح آنها نتوانستند جلو خود را بگیرند و با پدرم که بسیار محجوب و عجیب و غریب می‌نمود، شوخی نکنند. نقشه اصلی این شوخی را برای جس دندی، هنرپیشه عظیم‌الجثه کمدی، که عادت داشت مقداری از وقت خود را در توالت بگذراند و روزنامه‌های صبح را در آنجا بخواند کشیده بودند. قضیه از این قرار بود که آنها محل نشیمن توالت را سیم‌کشی کردند و وقتی دندی به توالت رفت جریان برق را وصل کردند. یک لحظه گذشت و هنرپیشه مزبور از توالت بیرون پرید و فریاد می‌کشید که می‌خواسته‌اند او را بکشند. کمی بعد، پدرم که ماجرا را فراموش کرده بود، یک‌راست به توالت رفت. همکارانش دوباره جریان برق را وصل کردند.

اما این‌بار کسی از در توالت بیرون نپرید، فقط صدای بلندی برخاست و بعد سکوتی سنگین همه‌جا را فرا گرفت. یک نفر گفت که شاید جریان برق قوی بوده و بلایی به سر پدرم آورده است. بالاخره همه آهسته به طرف توالت رفتند و در را به زور باز کردند. پدرم بی‌حرکت و دمرو روی زمین افتاده بود. با ترس دورش ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند که ناگهان سرش را بلند کرد، بر لبانش آن لبخند مشهور که بعدها به وسیله آن از روی پرده سینما میلیون‌ها نفر را مسحور کرد، دیده می‌شد.

همان‌طور که روی زمین افتاده بود انگشتش را روی بینی گذاشت و با لجبازی به آنها فهماند که دماغشان سوخته است.

من گمان می‌کنم که پدرم را در آن محیط لجباز می‌دانستند و یا لااقل معتقد بودند که روح همکاری ندارد. اگرچه او آرام و مؤدب بود ولی بر سر نحوه ایفای نقش‌های خود با کارگردان به بحث می‌پرداخت و سرسختی نشان می‌داد. در آن روزها در فیلم کمدی باید تعداد حرکات زیاد می‌بود و حرکات به سرعت انجام می‌گرفت و از این‌رو ابتدایی و فاقد ظرافت بود. هنر پدرم پانتومیم (نمایش به وسیله حرکات) براساس لطف و ظرافت و تقریباً

شبیه حرکات بالت بود. وقتی می‌کوشید این حرکات را روی پرده بیاورد صدای کارگردان درمی‌آمد. کارگردان می‌گفت این حرکات خیلی آهسته است، مقدار زیادی فیلم می‌برد و مورد علاقه تماشاگران نیست. وقتی اولین فیلم پدرم بیرون آمد به نظر می‌رسید که حق با کارگردان بوده است: این فیلم شکستی به شمار می‌رفت. همه معتقد بودند که این «انگلیسی کوچک گمنام» که به وسیله آقای سنت کشف شده است هیچ قریحه و استعدادی ندارد.

می‌گویند که همه افراد استودیوی کی‌ستون بر این عقیده بودند که لباسی برازنده از لباسی که پدرم در اولین فیلم خود پوشیده بود، یعنی کت فراک انگلیسی و کلاه بلند لبه‌دار برای هنرپیشه کمدی لازم است. به این ترتیب از خرت و پرت‌های استودیو لباس «ولگرد کوچولو» ساخته و پرداخته شد. ولی پدرم یک‌بار به من گفت که در واقع این لباس سال‌ها پیش از آن بوجود آمده بوده است. قضیه آن از این قرار بوده است که سال‌ها پیش، یک شب که پدرم در یکی از تماشاخانه‌های لندن نمایش می‌داد مدیر نمایش دیوانه‌وار پیش او آمد و اطلاع داد که هنرپیشه کمدی اول نمایش بیمار شده است و یک نفر باید به جای او بازی کند. آیا از دست پدرم کمکی برمی‌آمد؟ هنرپیشه کمدی مرد تنومندی بود و لباس‌هایش برای پدرم بزرگ بود. شلوارش گشاد، کفش‌هایش بزرگ بود. در عوض کلای شاپوملون او برای پدرم کوچک بود، زیرا سر او از هنرپیشه بیمار بزرگ‌تر بود.

پدرم می‌گفت: «من این لباس‌ها را پوشیدم و به این ترتیب ظاهر و سر و وضع من، که جزو شخصیت من شد، به وجود آمد. وقتی روی صحنه رفتم، همه از دیدن لباس‌های گشاد برای اندام کوچک من به خنده افتادند. من نقش خود را که قرار بود در پایان آن توی یک طشت بزرگ آب بیفتم، بازی کردم. در این موقع بود که شلوار گشاد مثل مشک باد کرده روی آب تلوتلو

می‌خورد و پاهای مرا به حالت شناور نگه می‌داشت.»

شخصیت «ولگرد کوچولو» با این لباس به وجود آمد. این تیپ نه از روی مطالعه و طبق نقشه، بلکه از اعماق روح پدرم بیرون آمد. در واقع این شخصیت نهانی پدرم بود: کودکی که هرگز رشد نکرده، گرسنه و ژنده‌پوش است، اما باوجود این تمام جهان را به مسخره می‌گیرد.

* * *

وقتی جای پدرم در کی‌ستون محکم شد، او درصدد برآمد که خوبی عمو سیدنی را، در وارد کردن او به گروه فردکارنو، جبران کند. از این جهت از او دعوت کرد که به کی‌ستون ملحق شود.

آقای سنت چنین به یاد می‌آورد: «سیدنی خیلی خوب بود، گرچه هنرپیشگی او به خوبی پدرت نبود، اما او مغز متفکر خانواده در امور کسب و زندگی بود. از این رو اداره کارهای پدرت را در دست گرفت.»

با گذشت زمان و رونق کارها و افزایش محبوبیت پدرم، اعتماد به نفس او نیز زیاد شد. او کم‌کم درباره نحوه اجرای نقش‌ها در صحنه‌های مختلف بیشتر اظهارنظر می‌کرد، او فقط برای اینکه اظهار نظر و مخالفتی کرده باشد، بحث نمی‌کرد. او آدمی نبود که راضی باشد نقش تیپی را او ایفا کند، در حالی که چارچوب و طرز کار او به وسیله دیگران تعیین شود. از وقتی پایش را از در استودیو به داخل گذاشت شروع به مطالعه فنون سینما کرد و این کار را با همان شدتی انجام داد که در همه امور، چه کار و چه تفریح، انجام می‌دهد.

آقای سنت می‌گوید: «شب‌های متوالی او آخرین هنرپیشه‌ای بود که استودیو را ترک می‌گفت. او در استودیو می‌ماند تا تمرین و نمایش دسته‌های دیگر را تماشا کند. همه‌چیز را به سرعت یاد می‌گرفت. هنرجوی قابلی بود.»

اواخر همین سال پدرم نمایش‌های خود را خود می‌نوشت و کارگردانی می‌کرد. در سال ۱۹۱۴ او سی و پنج فیلم برای کی‌ستون تهیه کرد و در سال ۱۹۱۵ با مزد هفتگی ده برابر سابق با «اسانای» همکاری کرد. برای اسانای چهارده فیلم تهیه کرد و سپس با مزد ده‌هزار دلار در هفته با کمپانی میوچول قراردادی امضاء کرد و برای این کار صد و پنجاه هزار دلار پیش گرفت. به این ترتیب مزد سالانه او به ششصدو هفتاد هزار دلار رسید و این سابقه‌ای برای هنرپیشگان دیگر شد که چنین مبلغی بخواهند و بگیرند.

در آن موقع پدرم بیست و شش ساله بود، فقط دو سال پیش از آن، در بیست و چهار سالگی، یک هنرپیشه ساده تماشاخانه بود.

آقای سنت می‌گوید: «اما اینکه او چطور در عرض دوسال توانست هفته‌ای ده هزار دلار در این مملکت درآمد داشته باشد، برای این بود که نابغه بود. این پسرک انگلیسی استعدادی درخشان داشت.»

پدرم تا هنگامی که سفر مشهور خود را به نیویورک نکرده بود، از میزان محبوبیت خود تصور درستی نداشت. عمو سیدنی قبل از او برای بستن قراردادش با میوچول کمپانی به این سفر رفته بود. پدرم در دست‌شویی قطار ریش می‌تراشید که ترن در ایستگاه آلبوکرک نیومکزیکو توقف کرد. او همین‌طور بی‌هدف از پنجره ترن به بیرون نگاه می‌کرد که دید در حدود دو هزار نفر جلوی ترن جمع شده‌اند. پدرم خیال کرد که این عده برای تهنیت و استقبال شخصیت مهمی که درترن است جمع‌آمده‌اند. باصورت نیمه تراشیده بیرون رفت که ببیند این شخصیت کیست، با کمال حیرت دید که یک نفر از میان جمعیت فریاد زد:

«خودشه، خودشه، چارلی چاپلینه!»

همین استقبال پرهیجان در سراسر کشور در انتظار او بود. حتی روزنامه موقر نیویورک تایمز ورود او را با حروف درشت با این جمله در صفحه اول

خود اطلاع داد: «به اینجا رسیدا» رؤیای پسرک مقیم بیغوله‌های کنیگتن لندن به حقیقت پیوسته بود ـ و آنهم در چه مدتی کوتاه!

او بزرگترین، نام‌آورترین و محبوب‌ترین هنرپیشه کمدی جهان شده بود. اما این لحظه افتخار سردی مخصوص خود را هم داشت. بابا سال‌ها بعد به من می‌گفت: «این جشنی بود که همه‌کس از آن اطلاع داشت. اما من در تمام نیویورک به جز عمو سیدنی هیچ‌کس را نمی‌شناختم. جمعیت انبوهی مرا دوست داشت. اما من یک دوست نزدیک هم نداشتم که با او گفتگو کنم. احساس می‌کردم که تنهاترین و بی‌کس‌ترین مردم هستم.»

اما باوجود بی‌کسی و تنهایی، پدرم از محبوبیت شگرف خود استفاده کرد، تقاضای دستمزد خود را سه برابر کرد و کمپانی هم آنرا پذیرفت. می‌توانم تصور کنم که کمپانی چقدر از اینکه بی‌سر و صدا در هالیوود با او قراردادی امضاء نکرده بود متأسف بود.

۴

پدرم دوازده کمدی برای کمپانی میوچول ساخت و سپس به «نخستین مجمع ملی نمایش‌دهندگان» پیوست. این یک کمپانی فیلمبرداری جدیدالتأسیس بود که پدرم در آنجا می‌توانست آثار خود را تهیه کند. دستمزد او همچنان هنگفت بود. او یک میلیون دلار دریافت می‌کرد، ۱۵ هزار دلار برای امضاء قرارداد می‌گرفت و نیمی از درآمد، خرج در رفته، مال او بود، در عوض او متعهد شد که هشت فیلم در هیجده ماه آینده بسازد.

حالا پدرم تهیه‌کننده فیلم شده بود و آزادی کامل داشت که فیلم‌هایش را خودش بسازد، شروع به ایجاد استودیوئی در گوشه خیابان لابرآ و بولوار سان‌ست در هالیوود کرد. در لوحه بنای این ساختمان، جای پای «ولگرد» و تاریخ ۱۹۱۸، که در آن تاریخ بنای استودیو کامل شد، حک شده است.

بابا به محض اینکه قرارداد با «نخستین مجمع» را امضاء کرد تلگرامی به آلفردریوز، نام‌نویس سابق کمپانی کارنو فرستاد و از او خواست که به هالیوود برود. سه سال پیش از این، پدرم به آمی‌ریوز همسر آلفرد گفته بود که: «وقتی من فیلم تهیه کنم، آلفرد را مدیر نمایش خود خواهم کرد.»

وقتی آلفرد آمد، جنگ اول جهانی جریان داشت و آلفرد دید که ایالات متحده آمریکا از روح نظامی سرشار است. در بهار سال ۱۹۱۸ پدرم به اتفاق دوگلاس فرنبکس و ماری پیکفورد برای فروش اوراق قرضه «سومین وام

آزادی» برای دو ماه به سفر رفت.

دوستی نزدیکی که در این سفر بین این سه نفر پدید آمد پایه همکاری بعدی آنها و تشکیل شرکت معروف یونایتد آرتیست شد که از ۱۹۲۳ به بعد همه فیلم‌های پدرم را پخش می‌کرد.

وقتی بعد از متارکه جنگ، آمی‌ریوز به شوهرش در هالیوود پیوست دید که پدرم در بیست و نه سالگی با یک هنرپیشه شانزده ساله فیلم به نام میلدرد هریس ازدواج کرده است. سال‌ها بعد خانم هریس یک سلسله مقالات نیش‌دار درباره این ازدواج نامیمون در روزنامه‌ها نوشت. او گفت که پدرم کج‌خلق است، دوره به دوره در سکوت مطلق فرو می‌رود، احتیاج شدیدی به تنهایی دارد. شب‌ها مدت‌ها تنها قدم می‌زند و در این ساعات آثار موسیقی عجیب و غم‌انگیزی می‌نویسد. خانم هریس به زودی فهمید که آنجا که پای کار در میان است، هنگامی که پدرم فیلمی می‌سازد که به کار شبانه‌روزی احتیاج دارد، برای اوهمسری وجود ندارد. جدایی اجتناب‌ناپذیر آن دو در تابستان ۱۹۱۹، بعد از تولد و مرگ فرزندشان، اتفاق افتاد.

این جدایی، با اتهامات و اتهامات متقابل که لازمه آن بود، تحت عناوین هیجان‌انگیز در روزنامه‌ها منتشر شد. این‌ها اولین مقالاتی بود که با آب و تاب سال‌ها درباره زندگی خصوصی پدرم در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. برای من عجیب است که پدرم، که بیش از هرکس دیگر طرفدار محرمانه ماندن مسائل زندگی خصوصی خویش است، چنین شکنجه سختی را تحمل کرده و دیده است که جزئیات زندگی خصوصی‌اش به تفصیل در روزنامه‌ها چاپ می‌شود. البته طبیعی بود که روزنامه‌ها مطالب سرگرم‌کننده‌ای مثلاً درباره دعوا و کتک‌کاری پدرم با مرحوم لوئی مایر در جریان طلاق پدرم با میلدرد هریس درج کنند. مایر در آن وقت مدیر تهیه فیلم میلدرد هریس بود و شایع بود که او خانم هریس را تحت‌تأثیر قرار داده است که بیست و پنج

دلار را که پدرم برای حل و فصل ماجرای طلاق پیشنهاد کرده بود نپذیرد. پدرم طبق معمول از کوره در رفت و قسم خورد که در اولین ملاقات مایر را با مشت از پا بیاندازد.

طولی نکشید که پدرم از این تهدید ابلهانه متأسف شد. در آن روزها هالیوود بیش از امروز یک محفل نزدیک دوستانه و یک شهر هنری بود و این تهدید سخت پدرم جدی تلقی شد. شایع شد که پدرم به سراغ مایر رفته است. از آن به بعد پدرم خود را مانند قهرمان داستان‌های پر زد و خورد احساس می‌کرد که دست را روی طپانچه‌اش می‌فشرد و آرام آرام در شهر یکه‌تازی می‌کند. فقط پدرم نمی‌خواست چنین قهرمانی باشد، زیرا بالاتر از همه نمی‌خواست توجه عمومی را به سوی خود جلب کند. به جای آنکه به دنبال دشمنش بگردد، حداکثر کوشش خود را می‌کرد تا به او برنخورد. بدبختانه موفق نشد و یک شب او وآقای مایر در سالن غذاخوری هتل آلکساندریا در لوس‌آنجلس به‌هم برخوردند.

پدرم می‌دانست که لحظه قطعی فرا رسیده است. تمام مهمانان آهسته صحبت می‌کردند و در انتظار به او می‌نگریستند. او در راهرو هتل منتظر آقای مایر شد.

«مایر، عینکت را بردار!» پدرم این را گفت و مشتی بی‌هدف برای او پرتاب کرد و خطا کرد. بعد مایر پدرم را زد و دو نفری باهم گلاویز شدند. در این حال پدرم سُرخورد و از پله‌ها سرازیر شد و سرش به چوب‌بستی که برای تعمیر در آنجا زده بودند خورد. مأمورین هتل جلو آمدند که جلو دعوا را بگیرند، چندتن از مهمانان به پدرم کمک کردند تا بلند شود. هم پدرم و هم آقای مایر آهسته از آنجا رفتند.

پدرم هرگز نمی‌توانست بدون ناراحتی این واقعه را به یاد بیاورد به من گفت: «از زیاد حرف زدن خودم را به تله انداختم.»

در این ماجرا بر سر میلدرد هریس، پدرم از فیلم خود «کودک»، برای حیثیتش به طورکلی و برای شغلش بخصوص نگران بود. اما در نوامبر سال ۱۹۲۰ طلاق را با پرداخت صدهزار دلار و مقداری ملک به اتمام رساند و طلاق بی‌سر و صدا انجام شد. توجه عمومی ازاین ماجرا منصرف شد و پدرم آرامش خود را برای تهیه فیلمش بازیافت. گمان می‌کنم گفتن این نکته جالب باشد که دختر قشنگ دوازده ساله‌ای که مانند فرشته‌ای عشوه‌گر در صحنه رؤیای فیلم «کودک» ظاهر شد، زن آینده پدرم و مادر من بود.

* * *

در سال ۱۹۲۱، پس از ا تمام فیلم «کودک» پدرم نخستین مسافرت پس از شهرت خود را به خارج کرد. موقعیت او از زمانی که هنرپیشه تماشاخانه‌ها بود به کلی عوض شده بود. او اکنون مانند بتی به انگلستان باز می‌گشت و از طرف بزرگانی مانند برناردشاو، جیمز باری، توماس بورک و هربرت جرج ولز، به عنوان فردی همشأن مورد استقبال قرار گرفت.

پدرم بعدها توضیح داد که قصد عمده‌اش از رفتن به انگلستان دیدن محبوب دوران کودکی‌اش، دختری به نام هتی کلی بود. اما در انگلستان فهمید که هتی، دختری مو قهوه‌ای که کمی از پدرم بزرگ‌تر بود به تازگی مرده است، رؤیای هتی سال‌ها به سراغ پدرم می‌آمد، شاید هم چون دست پدرم به او نرسید احساس مهر به او چندین سال دوام کرد.

در اکتبر ۱۹۲۱ بابا به هالیوود برگشت و غرق کار شد. در همان دوران فراغت داشت که با یک سلسله از زیبارویان روابط عاسقانه برقرار کند: پولانگری، کلرونیدزور، کلارا شریدن از آن جمله بودند. این وضع در تمام دوره‌های زندگی‌اش که بی‌همسر بود ادامه داشت.

اما پدرم به هیچ‌وجه عشرت‌طلب نبود. اگرچه یکی از ثروتمندترین مردان هالیوود بود، تا این زمان در آپارتمان‌های متوسط و خانه‌های

اجاره‌ای زندگی می‌کند. حتی اطاق آرایش او در استودیو چنان کوچک و تیره است که بارها باعث اعتراض دوستانش، از جمله دو گلاس فربنکس و ماری پیکفورد که در سال ۱۹۲۰ باهم ازدواج کردند می‌شد.

دوگلاس چنین اندرز می‌داد: «تو باید اطاقی داشته باشی که شایسته شأن تو باشد، اطاقی مثل اطاق من!»

پدرم نگاهی به اطاق مجلل دوگلاس می‌کرد و سری تکان می‌داد و می‌گفت: «اگر من چنان اطاقی می‌داشتم، احتمالاً نمی‌توانستم تصویر «ولگرد کوچک» را روی پرده سینما بیاورم. من محلی لازم دارم که به آن تیپ بخورد.»

دوگلاس فربنکس و ماری پیکفورد نتوانستند پدرم را قانع کنند که اتاق آرایش خود را مجلل کند، ولی بالاخره او را ترغیب کردند که شش جریب زمین شیب‌دار بایر را در پایین پیکفر بخرد. بالای آن را قبلاً خودشان ساختمان کرده بودند. من گمان می‌کنم عامل اصلی این کار ماری پیکفورد بود، زیرا پدرم بیشتر آماده است که خواهش زنان برآورد و به ماری پیکفورد هم با نظر تحسین می‌نگریست.

وقتی زمین واقع در سامیت درایو را خرید، زمینی بایر و لانه خرگوش و جوجه تیغی بود. بلافاصله کار روی این زمین را شروع کرد، باغبانانی از مکزیک آورد که دامنه‌ها را با درخت بپوشانند، زیرا او تنهایی بیشه‌ها را دوست دارد، مقاطعه‌کارانی آورد که در بالای تپه خانه‌ای طبق طرح خودش بسازد. من می‌توانم احساساتی را که در هنگام تماشای این دژ بزرگ زرد، که ترکیبی از معماری باسک و اسپانیایی مدرن است و بر فراز تپه افراشته شده است، در او به وجود می‌آید تصور کنم. این اولین خانه حقیقی است که او به خود دیده است. این خانه مانند خود تپه قدیمی، محکم و نفوذناپذیر است و به شهر بورلی هیل که در پایین آن پراکنده است، مشرف می‌باشد.

هنگامی که پدرم خانه خود را ساخت، یعنی ده سال بعد از امضای قرارداد با کی‌ستون، کمدی‌های پرشور و ظریفی که او ایجاد کرده بود، برتری خود را بر کمدی‌های شلوغ و پر سر و صدای کی‌ستون ثابت کرد. هنرپیشگان کمدی فنون اجتماعی او را پیروی می‌کردند. تهیه‌کنندگان و کارگردانان شیوه‌های او را در ساختن فیلم مورد مطالعه قرار می‌دادند. او نه‌تنها ثروتمند و مشهور، بلکه در عالم سینما بانفوذ و مؤثر شده بود. کسانی بودند که پدرم را از قدیم می‌شناختند. این‌ها عقیده داشتند که موفقیت طبیعت پدرم را تغییر داده است و او دیگر آن انگلیسی محجوب و کناره‌گیری نیست که دسته کارنو را به امید شغلی غیرمطمئن در هالیوود رها کرد. اینها می‌گفتند که او به شدت خودخواه شده است، نمی‌تواند ببیند که عده‌ای در بعضی زمینه‌ها از او جلوتر باشند. اما عده دیگری هم بودند که می‌گفتند او هیچ تغییری نکرده است و این باعث تعجب است و آنچه ظاهراً سخت‌گیری و زورگویی به نظر می‌رسد چیزی جز علاقه قلبی هنرمند به کمال نیست اما همه در این امر موافقت داشتند که او نابغه است و موقعیت او در هالیوود، مانند خانه‌ای که بر فراز تپه ساخته محکم است. وضع در موقعی که او با مادرم ازدواج کرد چنین بود. هنگامی که من و سیدنی دوران کودکی را می‌گذراندیم نیز وضع چنین بود.

۵

ازدواج پدرم و مادرم از اول درست نبود و هیچ‌چیز هم نمی‌توانست آن را درست کند. اگر تمام دنیا را جستجو می‌کردید نمی‌توانستید دونفر را پیدا کنید که شخصیت آنها تا این‌حد باهم متفاوت باشد. امروز مادرم با نظر فلسفی به این ازدواج عجیب دو فرد متضاد می‌نگرد. مادرم می‌گوید: «با گذشت زمان آدم شوخ‌طبع می‌شود. من حالا می‌فهمم که تمام ماجرا از اول مضحک بوده است، داستان خنده‌آور ازدواج دو نفر بوده است که از همه لحاظ و از جمله از لحاظ سنی باهم هماهنگی نداشته‌اند.»

اما در آن هنگام این کار شوخی‌آمیز نبود. به جز دوران کوتاهی پس از تولد من، یک دوران شکنجه‌آور ناهماهنگی کامل بود. پدرم احساس می‌کرد که او را مهار کرده‌اند و به خانه و زندگی پابند نموده‌اند، او به هیچ‌وجه مفهوم و علت این کار را نمی‌فهمید و وظایف زناشویی و طبیعت بده بستان را درک نمی‌کرد. وقتی با میلدرد هریس هم ازدواج کرد وضع همین بود. و خود او اولین کسی بود که نقص خود را دراین زمینه تشخیص داد. یکبار می‌گفت: «من اطمینان نداشتم که یک وقتی ازدواج کنم، من دوست داشتم آزاد باشم که سفر کنم، آزاد باشم که هروقت دلم خواست غذا بخورم و آزاد باشم که هرچه دلم خواست بکنم. وقتی کار می‌کنم همه جهان را از یاد می‌برم. مشکل استاز زنی خواست که بامن خوشبخت باشدحال آنکه گاهی

اصلاً وجود او را فراموش می‌کنم.»

مسلماً مادرم آدمی نبود که در چنین شرایطی خوشحال باشد. وقتی با پدرم ازدواج کرد، فقط شانزده سال داشت، دختر جوان شادابی بود که هنوز می‌بایستی در دبیرستان باشد، به مهمانی برود و با پسران وعده ملاقات بگذارد و از همه چیزهایی که در این سنین می‌توان بهره برد استفاده کند. از همان اول هیبت پدرم، مردی سی و پنج ساله که بیش از دو برابر او سن داشت او را گرفته بود. گرچه پدرم قانوناً شوهر او بود، اما در حقیقت شخصیت بزرگی بود، چارلی چاپلین کبیر بود که دور او را هاله‌ای از اسرار و قدرت فرا گرفته بود. یا لااقل به نظر مادرم چنین می‌نمود. او طبیعت بغرنج پدرم را با آن اختلاط عجیب اندوه درونی و شادی برونی درک نمی‌کرد. از علاقه تعصب‌آمیز او به کار سر درنمی‌آورد. او هم شروع به این احساس کرد که آزادی‌اش را با زندانی عوضی کرده که در آن هیچ‌چیز شبیه به رؤیاهای افسانه‌ای او از عشق و ازدواج وجود ندارد.

اما در آن سال‌های افسردگی، چه به سر من و سیدنی آمد! سرزنش تلخ از جانب پدر و اشک‌های خشم از جانب مادر. پدرم در لحظات خشم می‌گفت: «لیتا، من برای خاطر تو به خانه نمی‌آیم، من قصد ندارم شوهر تو باشم!» بعد شب‌های متوالی به خانه نمی‌آمد. شب‌ها پی در پی مادرم در انتظار بازگشت او گوش به در داشت. اولین عید پس از ازدواجشان نانا و مادرم نزدیکی‌های صبح صدای او را شنیدند. تلوتلوخوران از پله‌ها بالا آمد و وسط سرسرا ایستاد و به آنها گفت که مست است. پدرم مست کرده بود! این جمله بیش از هرچیز میزان یأس و اندوه او را باز می‌گوید، زیرا تنها آن‌بار بود که من در عمرم شنیدم که او در می‌خواری افراط کرده است. او همیشه از مشروب الکلی نفرت داشته است.

هرچه محیط خانه غیرقابل تحمل‌تر می‌شد، مادرم و نانا کم‌کم من و

سیدنی را به مسافرت‌های کوتاه می‌بردند تا از حدت وضع بکاهند. در یکی از این سفرها، در شهر ساحلی کورونادو من راه رفتن را یـاد گـرفتم. وقـتی برگشتم پدرم را با شیرین‌کاری‌های خود سرگرم می‌کردم. ولی مطمئنم کـه هنوز هم برای او مظهر زندگی خانوادگی بودم. من و سیدنی برای او مظهر چیزی بودیم که حالا به نظر او مانند تله بزرگی مـی‌آمد. او در درون خـود می‌زیست و با بدبختی خود سر می‌کرد.

* * *

در تابستان سال ۱۹۲۶ پدرم که فیلم جویندگان طلا را در ماه اوت سال قبل تمام کرده بود دست‌اندرکار تهیه فیلم «سیرک» بود و هر روز عصبی‌تر می‌شد. او همیشه در دوران‌های خلاقیت خود چنین بود. بالاخره به مادرم و نانا شکایت کرد که با وجود این همه آدم در خانه او نمی‌تواند حواس خود را متمرکز کند. پیشنهاد کرد که مرا به سفر هـونولولو بـبرند و سـیدنی را بـا پرستارش پیش او بگذارند زیرا به نظر او در کشتی نمی‌توان شیر مـناسب برای کودک شیرخواری مثل سیدنی فراهم کرد.

نانا و مادرم این پیشنهاد را با شادی پذیرفتند. فقط بعد از آنکـه سـوار کشتی شدند به این فکر افتادند که چرا او سیدنی را پیش خود نگاهداشته است. آیا واقـعاً اسـتدلالش دربـاره گـیرنیاوردن شـیر جـدی بـوده است یـا می‌خواهد برادر کوچکم را از ما جدا کند؟ آیا وقتی از سفر برگشتند، سیدنی مثلاً به انگلستان، به جایی دور از دسترس آنها رفته است؟ هرگونه بدگمانی در آن محیط خانواده ما به ذهن می‌رسید.

بعد از سه هفته اندوه و نگرانی برای سیدنی، مـادرم و نـانا، بـی‌آنکه بـه تقاضای پدرم مبنی‌بر طولانی‌تر کردن اقامتشان در هونولولو وقعی بگذارند به خانه برگشتند.

هیچ‌کس نمی‌توانست انتظار داشته باشد که چنین ازدواجی دوام کـند.

بالاخره در دسامبر سال ۱۹۲۶، هنگامی که سیدنی هشت ماهه و من هیجده ماهه بودم، دوران این ازدواج به پایان رسید.

من گمان می‌کنم که همیشه در این‌گونه ماجراها یک واقعه نهایی، یک علامت تعجب بزرگ خواهد بود که مردم بتوانند دربارهٔ آن بگویند: «این‌جریان روزی اتفاق افتاد که...» در این مورد این واقعه نهایی مهمانی ناهاری بود که نانا و مادرم در بالتیمور برای دوستانشان که به آن شهر آمده بودند می‌دادند. ساعت یازده و نیم آن شب، آنها مهمانانشان را به خانه آوردند و انتظار نداشتند که پدرم در خانه باشد... او عادتاً خیلی دیرتر از این بیرون می‌ماند. اما ناگهان در میان گفتگو و خنده و شنیدن صفحه‌های موسیقی از گرامافون پدرم بالای پلکان ظاهر شد و با قطعیت و بدون چون و چرا دستور داد مهمان‌ها از خانه بیرون بروند- مهمانان تسلیم شدند و بیرون رفتند، مادرم به‌حال مرگ‌افتاده بود و امیدی به‌گذشت پدرم نداشت.

روز بعد هنگامی که پدرم در استودیو بود مادرم به اتفاق سیدنی خانه را ترک گفت. من آن شب را نزد والدین بزرگمان بودم. نانا در خانه ماند تا به پدرم اطلاع دهد، سپس او هم خانه را ترک کرد.

اگر مادر و پدرم یک‌زوج عادی بودند، جدایی و سپس طلاق آنها به‌تلخی انجام‌می‌گرفت و سپس به‌ناچار جریان عادی می‌شد. اما اقلاً از خارج چیزی به زندگیشان مداخله نمی‌کرد که به بدبختی‌شان بیفزاید. بدبختانه دوباره نام پدرم به صفحه اول روزنامه‌ها رفت. عناوین روزنامه‌ها این‌بار هیجان‌انگیزتر از جریان جدایی پدرم با میلدرد هریس بود. اول جریان جدایی مادرم از او در صفحه اول روزنامه‌ها چاپ شد. بعد قسمت‌هایی از شکایت‌نامه چهل و دو صفحه‌ای طلاق به چاپ رسید. پدرم به این جنجال این‌طور جواب داد که توطئه‌ای برای از بین بردن حیثیت او چیده شده است.

از این به بعد مسائل خصوصی پدر و مادرم به صورت سیرکی با سه

دسته بازیگر درآمد که خلایق مشغول تماشای آن شدند. همه‌کس وارد این نمایش شد. وکلای دعاوی از هر دو طرف به تنظیم ادعانامه پرداختند، مادر و ما بچه‌ها را به صورت کسانی که داشتند از گرسنگی می‌مردند تصویر می‌کردند و پدر را به عنوان هیولایی که از پرداختن یک دینار خرجی امتناع می‌کند. زنان باشگاه زنان به عنوان تظاهر همدردی شروع به جمع‌آوری اعانه برای ما کردند. روشنفکران فرانسه شروع به‌جمع‌آوری امضاءکردند که‌زندگی هنرمندان مربوط به‌خودآنها است.

یک دادگاه رأی داد که پدرم باید ماهی چهار هزار دلار نفقه تا تعیین تکلیف طلاق به مادرم پردازد و حق دیدن کودکان را از او سلب کرد. وکلای دعاوی مادرم تهدید کردند که اگر در ظرف دو ماه به رأی دادگاه گردن نگذارد او را زندانی خواهند کرد. نامه‌های بی‌امضاء به قاضی دادگاه رسید که او را به خاطر تعیین چنین نفقه کلانی تهدید می‌کردند.

یکی از تلفات موقتی این ماجرا فیلم «سیرک» پدرم بود. پدرم که برای دنبال کردن کار به نیویورک رفته بود دیگر دل و حال کار کردن روی فیلم را نداشت. گاهی گفته می‌شد که شاید او هرگز این فیلم را تمام نکند. خود او از ترک هالیوود و خانه بزرگ زرد بر فراز تپه که سابقاً قصد اقامت دائمی در آن داشت صحبت می‌کرد. گاهی نیز می‌گفت که تصمیم دارد این صحنه فاجعه‌آمیز را ترک کند و برای همیشه به انگلستان برود.

بعد دولت بیش از یک میلیون دلار از او مالیات بردرآمد عقب افتاده ادعا کرد. این هم یک ضربه اضافی برای پدرم بود که همیشه دیگران را برای محاسبه مالیات خود استخدام می‌کرد. او این‌بار به چنگ مشکلات واقعی افتاده بود و هر راه نجاتی که به نظر می‌رسید بر روی او بسته بود. روزنامه‌ای فوراً گزارش داد: «در این بازی سه جانبه فقط عمو سام (دولت امریکا) برنده است.»

و هنوز جنجال طلاق، بدون تناسب با اهمیت واقعی قضیه، اوج می‌گرفت. مطالب غیر عاقلانه‌ای که در حدت خشم و ظاهراً محرمانه گفته می‌شد روز بعد در روزنامه‌ها منتشر می‌شد و همه آن را می‌خواندند. دعوا بین دو طرف به آنجا رسید که گمان می‌رفت هرگز حل و فصل نخواهد شد.

پدرم حتی نانا را متهم کرد که او را خانه خراب کرده است. از قول او نقل کردند: «مادر زن من مسئول بدبختی من است، او باعث جدایی من از زنم شده و حالا هم می‌خواهد هرچه دارم به دختر او بدهم. اوبرای رسیدن به مقصود خود از هیچ کاری روگردان نیست.»

اما نانا عقیده نداشت که پدرم این مطالب را جدی گفته باشد. او همیشه با پدرم بهترین روابط را داشت. اندکی قبل از جدایی یک روز صبح پدرم به اتاق خواب او رفته بود، او هنوز در بستر بود، پدرم کنار تخت نشسته و گفته بود:

«من می‌خواهم شما چیز خیلی قشنگی داشته باشید. شما خیلی خوب هستید و هرگز در زندگی ما مداخله نکرده‌اید.»

بعد جعبه کوچکی را که در دست داشت باز کرده بود و سنجاق سینه‌ای از الماس عالی درآورده و به او داده بود. نانا چنان تحت‌تأثیر قرار گرفته بود که نتوانسته بود از او تشکر کند، بعد پدرم خم شده و او را طبق معمول بوسیده و رفته بود.

نانا اکنون که به‌گذشته می‌نگرد می‌گوید: «بیشترش را روزنامه‌ها درآورده بودند. آنها تیراژ می‌خواستند، از این جهت خبرنگاران نزد پدرت می‌رفتند و می‌گفتند: «لیتا چنین و چنان گفته است». بعد نزد مادرم می‌آمدند و می‌گفتند: «آقای چاپلین چنین و چنان گفته است.» به‌این ترتیب هر روز قضیه را بزرگ‌تر می‌کردند. وحشتناک بود.»

پنج ماه بعد از آنکه مادرم شکایت کرد، شکایت متقابل پدرم، همراه با

پرواز تاریخی چارلز لیندبرگ هوانورد به پاریس، عنوان روزنامه‌ها را اشغال کرد. شکایت او نود و یک صفحه بود که بخصوص قسمت‌هایی از آن که مربوط به قیمومیت من و سیدنی بود در روزنامه‌ها نقل شد. به نظر می‌آمد که دعوای حقوقی سخت و پرسر و صدایی در شرف تکوین است. اما این دعوا هرگز تحقق نپذیرفت، حکم طلاق که در ۱۲ اوت ۱۹۲۷ صادر شد فردای آن روز عنوان روزنامه‌ها شد. هردو تقاضای مادرم، برای طلاق و سرپرستی من و سیدنی با اعتراض پدرم که حتی در دادگاه حضور نیافت، مواجه نشد. قاضی دادگاه عالی لوس‌آنجلس، والتر گرین حکم داد که تمام مطالب احساساتی و هیجان‌انگیز از پرونده حذف شود و این باعث ناامیدی و بی‌قراری تماشاچیان شد. پدرم که در جریان جدایی درآمدش به صفر رسیده بود قرار گذاشت ششصد و پنجاه هزار دلار به مادرم بدهد و برای من و سیدنی دویست هزار دلار تضمین کند. همچنین مخارج دادگاه که بعضی خبرنگاران آن را به نهصد و پنجاه هزار دلار برآورد کردند و به علاوه حق‌الوکاله وکیل خودش به عهده او افتاد. تمام جریان کمتر از یک ساعت طول کشید و در نتیجه حکم طلاق داده شد و مسئله طلاق چاپلین برای همیشه از روزنامه‌ها حذف شد.

اما نشان‌های رنج این ازدواج ناشاد، بیش از مداخله دیگران در امور داخلی پدر و مادرم، در روح آن دو باقی ماند. در اوج جنجال پدرم دچار ناراحتی عصبی شد و دو ماه تحت نظر پزشک در نیویورک بستری شد. او نمی‌توانست غذای جامد بخورد از این‌رو رژیم مایع به او دادند. وزنش از ۱۳۵ پوند به ۱۱۸ پوند رسید ـ خبرنگاران درباره ظاهر نزار و رفتار تسلیم‌آمیز او گزارش‌هایی برای روزنامه‌ها نوشتند.

مادرم هم در سال‌های بعد دوباره دچار ناراحتی عصبی شد. در اولین ناراحتی تلخکامی این ازدواج با تمام نیرو به سراغ او آمد. برای مدت زیادی

نمی‌توانست موسیقی کلاسیک را تحمل کند و اگر موسیقی واگنر به گوش او می‌خورد با اندوه و دلهره به اطاقی دیگر می‌گریخت. موسیقی کلاسیک مادرم را به یاد شب‌هایی می‌انداخت که با پدرم در کنسرت‌های هالیوود بود، او را به یاد خود پدرم می‌انداخت که از طبیعت عجیب و ژرفنای تیره‌روح او وحشت زده شده بود و نمی‌توانست آنها را درک کند. اما درباره واگنر، واگنر همیشه آهنگ‌ساز محبوب پدرم بود. مادرم موسیقی او را در دوران زناشویی با پدرم زیاد شنیده بود و نغمه‌های غنی و اندوهناک واگنر افسردگی و بیهودگی عمری را که در همسری پدرم گذرانده بود به یاد وی می‌آورد. تا امروز هم او موسیقی سبک جدید را بر موسیقی کلاسیک ترجیح می‌دهد.

امادر هنگام طلاق به‌نظر می‌رسیدکه همه‌چیز به‌درستی حل‌وفصل شده است. اعتبار پدرم فقط اندکی مخدوش شده بود و او توانست با نیرو و انرژی تازه‌ای به تکمیل فیلم «سیرک» بپردازد. مادرم، بعد از تحمل فشار روحی سخت طلاق، به کمک نانا برای تهیهٔ خانه زیبایی در بورلی هیل شروع به نقشه‌کشیدن کرد. برای من و سیدنی هم از محل دویست هزار دلار خودمان مقادیر زیادی لوازم زندگی تهیه می‌شد، به طوری که دیگر، نگرانی‌های دوران کودکی پدرم را درباره غذا و مسکن و لوازم زندگی نداشتیم.

ما به آرامی در خانه جد و جده‌مان در بورلی هیل زندگی می‌کردیم. روز ۲۸ ژانویه ۱۹۲۸، مادرم که خودش کاتولیک بود من و سیدنی را در کلیسای بورلی هیل به عنوان کاتولیک تعمید داد. وقتی با پدرم زندگی می‌کردیم او با این کار مخالف بود. زیرا عقیده داشت بچه‌ها وقتی بزرگ شدند خودشان باید مذهب خود را انتخاب کنند. اما حالا آن زندگی قدیمی ناپدید شده بود، و ما همه‌چیز را از نو شروع می‌کردیم. گویی زندگی در خانه پدری اصلاً وجود نداشته است.

من و سیدنی در خانه جده‌مان زندگی می‌کردیم و از هرگونه توجهی به حد کمال برخوردار بودیم. در واقع در میان همه آن‌هایی که ما دوستشان داشتیم فقط جای یک نفر خالی بود. مطمئناً ما به علت کودکی سر از این وضع درنمی‌آوردیم. ولی در این موقع شخصی به نام و نشان وارد زندگی من شده بود و باوجود آنکه خیلی کوچک بودم نمی‌توانستم همه‌چیز را از نو شروع کنم. ادراکی از وجود پدرم در ضمیر نابه خود من راه یافته بود که گاهگاه در حال خواب خود را ظاهر می‌کرد. در این موقع بود که من از خواب می‌پریدم و جیغ می‌کشیدم.

در همان موقع خانواده‌ام فهمیدند که هروقت برای آب‌تنی به دریا می‌رویم، تنم کهیر می‌زند.

٦

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و پدرم کوچک‌ترین کوششی برای دیدن ما نکرد، حتی یک تلفن هم نزد. پدر ما آدم لجوجی است. شاید هم من و سیدنی لجاجت خود را از او به ارث برده‌ایم. علاوه‌براین بسیار تلخکام بود، آن قدر که ظاهراً علاقه‌ای به دیدن ما نداشت. خانواده مادرم هم سخت آزرده شده بود و آنان نیز کینه به دل گرفته بودند. آنها توجهی به این نداشتند که ما پدرمان را ببینیم یا نبینیم. فقط مادر بزرگ کوری مستثنی بود. او احساس می‌کرد که هرچه هم بین بزرگترها پیش آمده باشد، نباید ما را از حق دیدن پدرمان محروم کرد. او امیدوار بود که پدرم تلفن کند و بخواهد از حق دیدن کودکان که دادگاه به او داده بود، استفاده کند.

من درست نمی‌دانم که آیا پدرم در آن روزها اصلاً به فکر ما بوده است یا نه، او سخت در کار اتمام فیلم «سیرک» بود که به علت اشکالات شخصی خیلی طول کشیده و به تعویق افتاده بود. و من شک دارم که در آن روزها فکر دیگری هم داشته بوده باشد.

در اواخر سال کار روی فیلم «سیرک» تمام شد و در ژانویه ۱۹۲۸ به نمایش گذاشته شد. درآمد این فیلم بسیار خوب بود و به خاطر آن جایزه مخصوص آکادمی سال ۲۸ـ۱۹۲۷ به پدرم داده شد. در حکم جایزه نوشته شده است: «به خاطر نبوغ همه‌جانبه‌اش در نوشتن، بازی کردن، کارگردانی

و تهیه فیلم سیرک.»

وقتی من و سیدنی بزرگ‌تر شدیم پدرم درباره بردن آن جایزه اسکار برای ما تعریف می‌کرد. می‌گفت که حتی در مهمانی آن که برای اولین‌بار ترتیب داده شده بود و در ششم مه ۱۹۲۹ در هتل روزولت هالیوود برگزار شد شرکت نکرد و آنها ناچار شدند اسکار را برایش بفرستند. پدرم می‌گفت عقیده دارد که سراپای سازمان جوائز آکادمی احمقانه است.

او می‌گفت: «به نظر من تصمیم گروه کوچکی بر اینکه من بهترین فیلم را تهیه کرده‌ام افتخاری ندارد. من به تحسین مردم احتیاج دارم، اگر آنها کار مرا دوست داشته باشند این جایزه برای من کافی است.»

او می‌گفت که در آن اوایل آنقدر به جایزه اسکارش کم‌ارزش می‌داده که آن را برای جلوگیری از بسته شدن جلوی در اطاق می‌گذاشته است. اما تا آنجا که من به یاد دارم او همیشه این جایزه را در طاقچه بلندی کنار مجسمه نیم‌تنه خودش و چند مجسمه باارزش دیگر می‌گذارد. حتی حالا هم که در سویس زندگی می‌کند همیشه این جایزه را در جای نمایانی می‌گذارد. از این‌رو گمان می‌کنم باگذشت سالها نظر او دربارهٔ جایزه آکادمی تغییر کرده باشد.

کمی بعد از اتمام کار «سیرک» پدرم غرق در نوشتن سناریوی «روشنایی‌های شهر» شد. اما در آستانه تهیه آن بحران عظیمی صنعت فیلمبرداری را فرا گرفت، سال ۱۹۲۸ برای هالیوود سالی تاریخی بود. فیلم ناطق از مرحله تجربه گذشته بود و اکنون به صورت یک واقعیت تجارتی خودنمایی می‌کرد. تهیه‌کنندگان ناچار بودند تجهیزات جدید فراهم آورند. فنون کهنه را به دور بریزند و در داستان‌های خود علاوه بر آنتریک و صحنه‌آرایی، مکالمه بگذارند و هنرپیشگانی با صدای خوب برای شرکت در این فیلم‌ها پیدا کنند.

این برای بسیاری از ستارگان محبوب دوران افول بود، در حالی که هنرپیشگان گمنامی که صدای خوب داشتند به سرعت ترقی کردند.

بابا صدای خوبی داشت و در روی صحنه نمایش هم برای بازی و هم برای خواندن از آن استفاده کرده بود. اما اطمینان نداشت که صدایش روی پرده سینما چه‌جور از آب دربیاید. او به ارزش هنری وسیله جدید یعنی سینمای ناطق عقیده نداشت، و احساس می‌کرد که این وسیله رآلیسم زیاده از حدی به جهان هنرنمایی سینمایی می‌آورد، او تهیه فیلم را کنار گذاشت تا دوباره به مسائل جدید بیاندیشد و آنها را حل و فصل کند. فقط تهیه‌کنندگان دیگر می‌توانند بگویند که او در آن دوران تردید چه دلهره‌ها داشت، نگرانی عمده او آن بود که تیپ ولگرد کوچک که وی به وسیله آن بسیاری از احساسات درونی خود رابیان کرده بود و اساس آن بر پانتومیم بود، در سینمای ناطق خراب و نابود شود. گویی در آن بهار و تابستان طولانی، وی بر مرگ خویشاوندی عزیز و تخیلی یعنی شخصیت باطن خودش می‌اندیشید.

در آن سال دو مرگ واقعی در خانواده ما روی داد. جدم کوری در دوم آوریل مرد و مادربزرگم چاپلین در ۲۸ اوت، در حالی که پدرم بر بالینش بود فوت کرد. دوستانش می‌گویند که مرگ مادر او را هفته‌ها در حالتی مالیخولیایی انداخته بود.

در همین مواقع بود که او تصمیم گرفت فیلم «روشنایی‌های شهر» باید فیلم صامت باشد. من می‌دانم که او برای عده‌ای توضیح داده است که این تصمیم صرفاً دلیل تجارتی دارد. ولگرد کوچک، با زبان همه فهم پانتومیم، در سراسر جهان محبوبیت داشت و محدود کردن این تیپ به زبان انگلیسی بازار فیلم‌های او را محدود خواهد کرد. اما من که پدرم را می‌شناسم می‌دانم که تصمیم او علتی عمیق‌تر دارد. او نمی‌توانست اقدامی کند که

ممکن بود باعث نابودی ولگرد کوچک شود. تهیه «روشنایی‌های شهر» در واقع به منزله عقب انداختن حکم اعدام ولگرد کوچک بود.

من فقط می‌توانم حدس بزنم که این تصمیم از لحاظ احساسات او به چه قیمتی برایش تمام شد. دو شب و روز افراد را به کار وا می‌داشت، هزاران متر فیلمبرداری می‌کرد و بیشتر آن را دور می‌ریخت. او خود همراه دیگران کار می‌کرد و نه به فکر سلامتی خودش بود و نه به فکر سلامتی دیگران. او چنان تحلیل رفته بود که در بهار سال ۱۹۲۹ یک مسمومیت غذایی سبب شد که اختلال روده‌ای و سپس ذات‌الریه بگیرد. ناچار شد یکی دو هفته استودیو را ببندد تا سلامتی خود را باز یابد.

در همان بهار و بعد از بهبودی پدرم بود که جده‌ام کوری تصمیم گرفت رشته امور را به دست خود بگیرد. نانا و مادرم به مسافرت رفته بودند و دیگر کسی نبود که در کار او مداخله کند. یک روز، تقریباً دو سال بعد از طلاق، گوشی تلفن را برداشت و از پدرم پرسید که آیا نمی‌خواهد ما بچه‌ها را ببیند.

پدرم در پاسخ لحظه‌ای تردید کرد. به مادربزرگم گفت که فوراً ما را پیش او ببرد. از دیدن ما دچار حیرت شد. ما دیگر کودک، آن معمای جاودان برای او، نبودیم. پسربچه‌های سه چهار ساله‌ای بودیم که آزادانه راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم، آن هم نه فقط به زبان انگلیسی بلکه به زبان اسپانیایی هم سخن می‌گفتیم. مادربزرگم برای آنکه زبان مادری او را فراموش نکنیم یک پرستار اسپانیایی تمام وقت برای ما استخدام کرده بود. بابا، که خودش فقط چند کلمه اسپانیایی بلد بود، از شنیدن اینکه ما خوب اسپانیایی حرف می‌زنیم، حیرت زده شده بود.

اولین دیدار ما یخ قهر را شکست. بعد از آن اغلب بابا به مادربزرگ تلفن می‌کرد و به او می‌گفت که می‌خواهد ما را بردارد و با خود به استودیو ببرد.

از نشان دادن ما به دیگران لذت می‌برد. از داشتن ما به خود می‌بالید.
من می‌دانم که احساس بابا چیزی بالاتر از غرور و بالیدن بود. من و سیدنی یک جای خالی را در زندگی او پر می‌کردیم. پدرم آن قدر خودآراست که اغلب مشکل است اندیشه و احساس او را فهمید. اما گاهی با ژست‌های احساساتی خود را لو می‌دهد، مثلاً در این مورد عکس من و سیدنی را همیشه روی پیانوی اطاق خود داشت. وقتی من و سیدنی بزرگ‌تر شدیم، دلمان می‌خواست که پدرم آن عکس‌ها را با عکس‌های تازه‌ترمان عوض کند، زیرا همیشه می‌گفتند ما شکل دخترهای کوچولو هستیم، اما بابا لج می‌کرد و عکس‌ها را عوض نمی‌کرد.
وقتی که نانا و مادرم از سفر برگشتند، روابط بین ما و بابا محکم شده بود. حالا دیگر نانا وظیفه بردن ما را به نزد پدرم به عهده داشت یا ما را حاضر و آماده می‌کرد تا هروقت بابا می‌خواست بیاید و ما را ببرد. وقتی نانا ما را به نزد پدرمان می‌آورد هرگز خودش داخل نمی‌شد و به دیدن او نمی‌رفت. هنوز دیوار جدایی بین آنان بود. علاوه بر این نانا اندکی هم از پدرم می‌ترسید.
در گذشته، در هنگام شدت خشم، پدرم گاهی تهدیدهای مبهم ولی شدیدی کرده بود. یا لااقل به نظر نانا که اندکی مرعوب بود چنین می‌نمود.
او ما را با مستخدمی دم در می‌گذاشت و خودش یا منتظر می‌ماند یا می‌رفت و بعد برمی‌گشت. اما یک روز بعد از آنکه نانا ما را به مستخدمین سپرد ما دوان دوان و مو پریشان و نفس‌زنان برگشتیم و با هیجان گفتیم:
«نانا، نانا، بابا می‌خواهد شما را ببیند. گفت که بیایید تو.»
نانا آهسته از اتومبیل بیرون آمد و در حالی که ما دوتا به دو دستش آویخته بودیم وارد خانه شد. مدتها از آخرین باری که وارد این خانه شده بود گذشته بود. پدرم اندکی گرفته ولی مهربان، در دهلیز خانه منتظر او بود.

پدرم دستش را دراز کرد. نانا با او دست داد. پدرم گفت: «می‌خواستم به شما بگویم بچه‌های بسیار خوبی هستند. شما آنها را با این رفتار شایسته بار آوردید. من از داشتن آنها خوشوقتم!»

بعد از آن هروقت ما به دیدن بابا می‌رفتیم نانا هم با ما به داخل خانه می‌آمد. او اندکی عقب می‌ایستاد و من و سیدنی به طرف پدرم می‌دویدیم و او را می‌بوسیدیم بابا از بوسه‌های ما خجالت می‌کشید، شرم داشت قبول کند که از این بوسه‌ها خوشش می‌آید، اما ما می‌فهمیدیم که خیلی خوش دارد او را ببوسیم. بابا عاشق مهربانی است ولی خودش از ابراز مهر خودداری می‌کند. من و سیدنی همیشه رومان‌بازتر است. حتی حالا که بزرگ شده‌ایم هروقت پدرمان را می‌بینیم او را می‌بوسیم. عکس‌العمل او هنوز هم حاکی از ناراحتی اما لذت است. او خجولانه ما را می‌بوسد یا با دست به پشتمان می‌زند. طولی نکشید که پدرم و نانا هم، درست مثل موقعی که مادر زن و داماد بودند، همدیگر را می‌بوسیدند.

* * *

من و سیدنی به زودی فهمیدیم که پدرمان با همهٔ پدرهایی که تاکنون دیده‌ایم، فرق دارد. هیچ‌کس چنین پدر خوشمزه‌ای ندارد. در تمام مدتی که با او بودیم ما را می‌خنداند. بعدها فهمیدیم که برای او مهم نیست که تعداد زیادی تماشاچی دارد یا فقط دو بچه‌کوچک تماشاچی او هستند، اگر او حال سرگرم کردن داشت و شنونده هم خوش برخورد بود، هرکاری می‌کرد که او را بخنداند.

او حرکات ولگرد کوچک را برای ما اجرا می‌کرد. آن حرکات ناشیانه را با چنان لطفی برای ما اجرا می‌کرد که گفتی به دیدن بالت رفته‌ایم.

هر وقت سرحال بود به ما می‌گفت: «شما راه رفتن جوجه‌ها را دیده‌اید؟» بعد در اطراف می‌خرامید، بال‌ها را به هم می‌زد و صدا می‌کرد

این نقشی بود که او در فیلم «جویندگان طلا» در حالی که کاملاً از لحاظ سر و بال و پا به شکل جوجه درآمده بود ایفا کرده بود. اما در واقع به آن پوشش مخصوص جوجه احتیاجی نداشت. بدون آن هم حرکات او شبیه حقیقت بود.

ما در استودیوی پدرمان سرزمینی دیدیم که صحنه‌هایش به راستی احساس حقیقی بودن در آدم می‌کرد، در اتاق آرایشش، جلوی چشم ما به صورت ولگرد کوچک درمی‌آمد. اول یک قطعه پارچه مویی بزرگ برمی‌داشت و موهای آن را درمی‌آورد. آنها را می‌برید و می‌تابید تا به اندازه سبیل واقعی درآید. بعد آن را به صورت می‌گذاشت و به طرف ما برمی‌گشت و لبخندی می‌زد.

از ما می‌پرسید: «خوب، حالا درباره پدرتان چه فکر می‌کنید؟»

بعد صورت خود را پیچ و تاب می‌داد و هزاران شکلک درمی‌آورد. بعد یک شلوار گشاد می‌پوشید و کفش‌های بزرگ به پا می‌کرد. چند دور دور اتاق می‌چرخید و با آن کفش‌های مضحک لخ‌لخ می‌کرد. ما در آن موقع نمی‌فهمیدیم که کم‌کم دارد به صورت ولگرد کوچک درمی‌آید. مجذوب می‌نشستیم و به حرف‌های او گوش می‌دادیم.

بعد ادامه می‌داد: «البته شما می‌دانید که این مرد کوچولو چرا باید نوک کفش‌هایش را به خارج بگذارد و راه برود، برای اینکه کفش‌هایش خیلی درازند و اگر بخواهد عادی راه برود نمی‌تواند زانوهایش را بلند کرده و راه برود. کفش‌هایش لای پایش می‌پیچید و به زمین می‌خورد پس بچه‌ها ما باید این‌طور راه برویم.»

بابا، در حالی که این حرف‌ها را می‌زد، شانه‌هایش را به درون کت تنگ خود می‌کرد، کلاه کوچک خود را نوک سرش می‌چپاند و عصایش را می‌گرداند. سیدنی و من جلوی خنده خودمان را نمی‌توانستیم بگیریم. با هر

قهقهه خنده ما، ولگرد کوچک، شانه‌هایش را شادمانه بالا می‌برد و بالاخره کاملاً به قالب خود درمی‌آمد. رویهم‌رفته در لباس ولگرد کوچک چیز دیگری به نظر می‌رسید، خودداریش کمتر و اطمینانش بیشتر می‌شد. مثل ما بچه‌ها می‌شد، موقع فیلمبرداری هم پدرمان به نظر ما بسیار جالب و جاذب می‌آمد، وقتی دوربین به صدا درمی‌آمد و نورافکن نور می‌انداخت، او جلوی جمعی دیگر به ایفای نقش خود می‌پرداخت. او خوشمزه بود و اشخاصی که دور دوربین فیلمبرداری بودند به خنده می‌افتادند. من و سیدنی همیشه می‌خندیدیم وقتی مردم می‌خندیدند چنین می‌نمود که او تکانی شوخ‌تر به سر خود می‌دهد. چشمانش می‌درخشید و معلوم بود که لذت می‌برد.

این کار پدر ما بود. به نظر می‌آمد که او برای من و سیدنی بازی می‌کند. مردم می‌گفتند او بازی می‌کند و بازیگر است. چون ما هنوز به سنی نرسیده بودیم که به سینما برویم و فیلم تماشا کنیم، هرگز نمی‌فهمیدیم که چرا پدر ما سراسر روز را جلو دوربین این کارها را می‌کند. ولی می‌دانستیم که او به جهتی آدم مهمی است. هروقت همراه او بیرون می‌آمدیم، این احساس را می‌کردیم.

یکی از سرگرمی‌های ساده پدر ما قدم زدن در بولوار هالیوود بود، گاهی ما را هم همراه خود می‌برد. ما راه می‌رفتیم، خستگی درمی‌کردیم، مغازه‌ها و اشخاص را تماشا می‌کردیم، پدرم علاقه داشت قیافه اشخاص و طرز راه رفتن آنها را در موقع گردش تماشا کند. گاهی برای این که او را نشناسند عینک تیره‌ای می‌زد. اما حتی در این مواقع هم پس از مدت کوتاهی شناخته می‌شد.

یک نفر می‌گفت: «چارلی چاپلین! چارلی چاپلین و پسرهایش!» و فوری جمعیت دور ما جمع می‌شدند و مردم دفاتر امضای خود را برای امضاء به

سوی پدرم دراز می‌کردند. پدرم برحسب وظیفه بعضی از دفترها را امضاء می‌کرد و بقیه را با دست پس می‌زد و می‌گفت:

«حالا خسته‌ام ومی‌خواهم به‌خانه بروم، لطفاً آنهارا به‌استودیو بفرستید.»

بعد دست ما را می‌گرفت و به سرعت به جایی که اتومبیل در انتظارمان بود می‌برد.

او نیمه خندان،در حالی که معلوم بود از گردش عصر لذت برده است و می‌گفت: «می‌بینید، بچه‌ها، من آدمی هستم، واقعاً خیلی مهم!»

او مهم بود و بازیگر بود، و هرچه بود من و سیدنی او را دوست داشتیم. ما این پدر عجیب را که چنین اطوار خوشمزه‌ای داشت دوست می‌داشتیم. دلمان می‌خواست با او باشیم. اما گاه مدت‌های طولای او تلفن نمی‌کرد و سراغ ما نمی‌آمد.

ما به عکسی که از او در اتاق خودمان داشتیم نگاه می‌کردیم. در این فکر بودیم که کی دنبال ما خواهد فرستاد. ما نمی‌توانستیم هروقت دلمان می‌خواست نزد او برویم، برای این که دنیا مال بزرگترها است و آدم مجبور است طبق میل آنها عمل کند. من به زودی تن به قضا دادم. این راه را آسان‌تر دیدم. اما سیدنی جور دیگری بود. او همیشه حاضر بود که به امید پیروزی دست به آزمایشی بزند با این که هربار می‌دانست که با شکست روبرو خواهد شد. سیدنی می‌گفت: «وقتی بزرگ شدم هنرپیشه خواهم شد.»

مقصودش را می‌فهمیدم. او می‌خواست این دنیای رؤیایی را یک روز برای خود ایجاد کند، از این‌رو صبر نمی‌کرد که او را به این دنیا دعوت کنند. من یک دقیقه درباره آن فکر کردم، کار خوبی به نظر می‌آمد. منهم گفتم: «منهم هنرپیشه خواهم شد.»

۷

در فوریه ۱۹۳۱، بعد از افتتاح فیلم روشنایی‌های شهر در نیویورک، پدرم عازم مسافرتی طولانی به دور دنیا شد. اما او تنها مسافر خانواده چاپلین نبود. تصمیم گرفته شد من و سیدنی، که به ترتیب شش ساله و پنج‌ساله بودیم، برای خودمان مسافرتی بکنیم. مادرم که سال پیش برای گردش به اروپا رفته بود، فکر می‌کرد برای ما خوب است مدتی در فرانسه بمانیم و تا موقعی که هنوز کوچکیم زبان خارجی دیگری هم یاد بگیریم. قرار شد نانا ما را به اروپا ببرد.

این‌بار من و سیدنی کشف کردیم که پدرم طریقه مطمئنی برای جلب توجه دارد. فقط لازم بود ما حرکات او را به عنوان ولگرد کوچک تقلید کنیم و همه‌جا با خنده و کف زدن مورد استقبال قرار بگیریم. اما هنوز ما از موقعیت او در جهان خارج از آمریکا خبر نداشتیم. این را وقتی فهمیدیم که در بندرگاه نیویورک سوار کشتی «ایل دو فرانس» شدیم. درست پیش از حرکت کشتی انبوهی از روزنامه‌نگاران دور ما جمع شدند تا با ما حرف بزنند. شاید در حدود بیست نفر عکاس بودند، دوربین‌ها به کار افتاد و فلاش‌های عکاسی برق زد تا خبرنگاران آخرین خبر را دربارهٔ عزیمت فرزندان چاپلین به اروپا به روزنامه‌ها بدهند.

وقتی در فرانسه پیاده شدیم، باز مورد استقبال پرشوری قرار گرفتیم.

شاید این صمیمانه‌تر و پرشورتر هم بود، زیرا پدر ما که فرانسوی‌ها او را بنام شارلوت می‌شناختند همیشه در فرانسه محبوبیت داشته است.

مردم با لحن خاصی به ما می‌گفتند: «پس شما پسران چاپلین هستید؟ می‌دانید پدرتان هنرپیشه بزرگی است؟ شما باید به داشتن پدری مثل شارلوت بزرگ افتخار کنید».

مثل این بود که همه کس او را می‌شناسد. همه او را چون بتی می‌پرستیدند. همه کس به ما توجه داشت چون پسران او بودیم. قبل از پایان ماجرا حتی ما در یک برنامه رادیویی هم شرکت کردیم. ما به زبان فرانسه و انگلیسی آواز خواندیم و مثل اشخاص مهم به پرسش‌ها جواب دادیم. بابا همیشه به نظر ما آدم خوشمزه‌ای بود. اما حالا، با این اوضاع و احوال در نظر ما بزرگ‌تر شده و مانند چهره‌ای افسانه‌ای تجلی می‌کرد.

بیشتر آن سال را که در خارج بودیم در نیس گذراندیم، دوست دوران جوانی نانا هم در آنجا بود، او میلیونری به نام ویکتور برسلر بود. عاشق نانا بود و می‌خواست با او ازدواج کند، اما نانا او را رد کرد و خود را وقف ما نمود. من همیشه از این فداکاری او ممنون بودم. بدون او من و سیدنی چه می‌توانستیم بکنیم!

فرانسه برای من مثل سرزمین پریان بود. هنوز مانند صحنه‌های رنگ‌آمیزی شده به یاد من می‌آید. مناظر عجیبی که آقای برسلر به ما نشان داد، پارک‌های قشنگی که در آنها حلقه می‌چرخاندیم و شادمانه از دست خبرنگاران و عکاسان که گفتی همیشه در تعقیب ما هستند فرار می‌کردیم و بچه‌های شاداب فرانسوی که همبازی ما بودند همه در خاطر من باقی مانده است. اوایل کمبودی داشتیم چون نمی‌توانستیم به زبان آنها صحبت کنیم. اما بعد کم کم زبان اسپانیایی را از یاد بردیم و به جای آن شکسته بسته فرانسه محاوره‌ای صحبت می‌کردیم.

در سرزمین آفتابی جنوب فرانسه، هراس شبانه من از بین رفت، دیگر شب‌ها از خواب نمی‌پریدم و جیغ نمی‌کشیدم. نانا گفت من بزرگ شده‌ام و بهبود یافته‌ام.

* * *

در همین زمان، پدرم در مسافرت دور دنیا یک‌بار دیگر محبوبیت خود را ثابت کرد. او در انگلستان، آلمان، ایتالیا، فرانسه و بعداً در ژاپن مورد استقبال قرار گرفت. با رجال سیاسی مانند رمزی مک دونالد و لوید جرج ملاقات کرد. با چرچیل و آلبرت انشتین و در عرصه ادبیات با برنارد شاو، ولز، فرانک هریس و امیل لودویک تجدید آشنایی نمود. او با شاهان، شاهزادگان، دوک‌ها و مهاتما گاندی ملاقات کرد. با دوگلاس فربنکس در سن بوریتس اسکی را یاد گرفت و همراه عمو سیدنی به مشرق رفت و از سیلان، سنگاپور، جزایر مالی و بالاخره از ژاپن بازدید کرد. در ژاپن مانند پادشاهان از او پذیرایی شد.

نزدیک بود در ژاپن ماجرایی جدی برای او رخ دهد. اعضاء انجمن اژدهای سیاه که یک باند کهنه‌پرست بود و می‌خواست ژاپن را در حالت عقب‌مانده نگهدارد نخست‌وزیر اینوکایی را به قتل رساندند. پدرم در آن موقع آنجا بود. سال‌ها بعد به من گفت که افراد این دسته از او بدشان می‌آمد زیرا تصور می‌کردند محبوبیت او نزد مردم ژاپن، آنها را به غرب نزدیک‌تر می‌کند. زندگی پدرم واقعاً در خطر بود. به پلیس دستور داده شد مواظب او باشند و پدرم برای گمراه کردن آدمکشان ناچار بود هتل خود را عوض کند. کمی بعد از عزیمتش از اولین هتل دو تن از اعضای انجمن در آن هتل دستگیر شدند، آنهادر جستجوی اوبودند ومی‌خواستند او رابکشند.

بالاخره پس از یک غیبت پانزده ماهه، پدرمان به آمریکا برگشت تقریباً همه وقایعی که در جریان سفر طولانی او برایش رخ داده بود، در روزنامه‌ها

چاپ شده بود و چون ما فرزندان او بودیم، برای ما هم هر واقعه کوچکی رخ می‌داد به صورت خبر درمی‌آمد. اما این همیشه انعکاسی از افتخار و جلال او بود. حالا، یک سال بعد از آمدن ما به فرانسه ناگهان واقعه‌ای رخ داد که سبب شد ما احساس کنیم به زودی بحق آدم‌های مهمی خواهیم شد. مادرم به نانا تلگرافی زده بود.

دیوید باتلر کارگردان، علاقه‌مند بود فیلمی با شرکت ما تهیه کند و ما بایستی فوراً به آمریکا برمی‌گشتیم. ما با هیجان اسباب‌هایمان را جمع کردیم و یادم می‌آید که چطور با سیدنی در قایق نشسته بودیم. و با شور فراوان درباره شغل و مقام آینده خود صحبت می‌کردیم. وقتی به نیویورک رسیدیم دیدیم هیاهو و سر و صدا در اینجا زیادتر است. خبرنگاران با ما مصاحبه کردند و درباره پدرمان از ما می‌پرسیدند. می‌خواستند همه چیز را بدانند.

من موقرانه گفتم: «من می‌خواهم هنرپیشه بزرگی بشوم.»

شاید این لاف و گزاف بود. اما فقط لاف و گزاف نبود. من دربارهٔ مردی می‌اندیشیدم که بزرگ‌ترین هنرپیشه کمدی جهان‌بود. من فرزند و همنام او بودم‌بنابراین بایستی شایسته‌می‌بودم. دلم‌می‌خواست که‌مایه افتخاراو باشم.

مادرم ما را از نیویورک به هالیوود همراهی کرد. کمی بعد یکشب آقای باتلر برای شام به منزل ما آمد و قرارداد به امضاء رسید. نانا به پدرم که تازه از راه رسیده بود تلفن کرد و پرسید که آیا نمی‌خواهد ما را ببیند. او جواب داد که البته مایل است ما را ببیند نانا فوراً ما را نزد او برد.

دوباره در خانه بزرگ فراز تپه نزد پدرمان بودیم. تقریباً یک سال و نیم بود که او را ندیده بودیم. ما با عدم اعتماد به نفس بالا رفتیم و او را بوسیدیم. او لبخندی زد و ما را در آغوش گرفت. او کمتر ابتدا ابراز مهر می‌کرد و اگر هم می‌کرد به عنوان یک حرکت رسمی این کار را می‌کرد. گویی

می‌ترسید که ابراز مهر او پذیرفته نشود.

فوری پرسید: «بچه‌ها، می‌توانید فرانسه صحبت کنید؟»

او همیشه به چیزهایی که من و سیدنی یاد می‌گرفتیم علاقه‌مند بود، وقتی ما در زمینه تعلیم و تربیت بر چیزی مسلط می‌شدیم، او احساس افتخار می‌کرد. ما برایش زبان فرانسه حرف زدیم و او مثل اینکه این یک چیز جالب و مخصوصی است می‌خندید. اینکار برای من و سیدنی چیزی نبود. میلیون‌ها کودک دیگر هر روز فرانسه حرف می‌زدند. اما مثل این بود که ما به راستی کار بزرگی انجام می‌دهیم.

ما لاف‌زنان گفتیم، «ما می‌خواهیم مثل شما هنرپیشه بزرگی بشویم.»

امیدوار بودیم از این گفته خوشش بیاید. اما او گرفته به نظر آمد و حتی دربارهٔ هنرپیشگی ما اظهار نظری هم نکرد. پدر ما بی‌آنکه ما بدانیم، با بازی کردن ما در فیلم مخالفت کرده بود. بالاخره او از خانواده‌ای هنرپیشه بود و از سنین کودکی روی صحنه تماشاخانه‌ها بازی کرده بود. برای فرزندانش طبیعی بود که جای پای پدر قدم بگذارند، زیرا این با خونشان آمیخته بود.

شاید هم مخالفت او فقط به این علت بود که خودش در کودکی هنرپیشه بود و خاطرات دردناک کودکی‌اش با این کار مشکل سبب می‌شد که جداً بکوشد من و سیدنی را از شرکت در فیلم منع کند. وقتی فهمید قرارداد امضاء شده و معامله به پایان رسیده از وکیلش خواست موضوع را به دادگاه احاله کند. معلوم شد که دعوای دیگری بین او و مادر، یا لااقل بین وکلایشان درگرفته است. روزنامه‌ها موضوع را قاپیدند و درباره آن شرح و تفصیل نوشتند. هرکس که خواندن می‌دانست از این قضیه مطلع شده بود. همه می‌دانستند بجز من و سیدنی.

استدلال پدر ما برضد شرکت ما در فیلم، در دادگاه بسیار مؤثر بود. او به وسیله وکیلش گفت که او فقط به سعادت و سلامت ما علاقه دارد و

می‌ترسد که وارد شدن ما در این سن در کار نمایش، به تعلیم و تربیت ما لطمه بزند. قاضی موافق بود و به نفع پدرمان رأی داد. قرارداد باطل شد.

وقتی به من و سیدنی گفتند که دیگر در فیلم شرکت نخواهیم کرد، چنان ناراحت شدیم که گریه‌مان گرفت. بعداً، در خانه فراز تپه، پدرمان علت الغاء قرارداد را برایمان توضیح داد:

«بچه‌ها، اگر شما جداً می‌خواهید هنرپیشه شوید، بدانید که هنرپیشه شدن در این سن، برای شما بدترین چیز است، شما به عنوان کودک هنرپیشه شناخته خواهید شد. بعد سقوط خواهید کرد و آن وقت باید برای شناخته شدن به عنوان هنرپیشه بزرگسال همه‌چیز را از نو شروع کنید، زیرا همه شما را به عنوان کودک هنرپیشه به یاد می‌آورند. اما بعد از آنکه بزرگ شدید، اگر بازهم دلتان خواست هنرپیشه شوید، من دیگر مداخله نخواهم کرد.»

امروز وقتی من مرارت‌هایی که هنرپیشگان خردسال، مانند جاکی کوگان، برای بازی کردن به عنوان هنرپیشه بزرگسال کشیدند می‌بینم به عقل پدرم پی می‌برم. وقتی به ما گفت ما باید منتظر بمانیم تا بزرگ شویم مقصودش چه بود؟ شرلی تمپل، که به زودی در عداد همبازی‌های ما درآمد، حتی از ما هم کوچک‌تر بود، فقط سه سال داشت و با این وجود کار هنرپیشگی را شروع کرده بود. از این رو من و سیدنی با نارضایی به هم می‌گفتیم اگر پدرمان کار را بهم نزده بود، ما هم می‌توانستیم هنرپیشه شویم.

۸

اما زندگی همیشه غم‌انگیز نیست. ما کار خود را، حتی پیش از آنکه شروع کنیم، از دست داده بودیم. اما در همین زمان چیزی وارد زندگی ما شد که این شکست را جبران کرد و بر همه دوران کودکی و جوانی ما اثر مهرآمیزی گذاشت.

پولت گدارد! او پنجمین زن برجسته‌ای بود که به کمک تربیت سحرآسای پدرم، در عرض چند سال، به شهرت و مقام رسیده بود. ادنا پورویانس، جیورجیاهیل، مرنا کندی، ویرجینیا چریل همه با افسون تربیت پدرم درخشیدن آغاز کرده بودند. اما پولت تنها کسی بود که بعد از ترک پدرم نیز همچنان مشهور ماند.

بابا اولین‌بار در یک مهمانی گردش تفریحی با قایق، که میزبان آن جوزف شنک تهیه‌کننده فیلم بود، او را دید. او دختر آوازه‌خوان دسته‌ای بود که با هال روچ قرارداد داشت. در عین‌حال او کمدی‌های کوچکی بازی می‌کرد تا برای ظاهرشدن در جلوی دوربین تجربه بیاموزد.

پدرم یکی از سرشناس‌ترین و محبوب‌ترین چهره‌های هالیوود بود. موقعی که به پولت برخورد شایع بود که پدرم با ماریون دیویس سر و سری دارد و علاقه او به ماریون بیش از یک علاقه گذرا و ناپایدار است. پدرم زیاد به خانه ساحلی ماریون به مهمانی می‌رفت. هوشیاری و نکته‌سنجی وی

پدرم را سرگرم می‌کرد و علاوه براین شجاعت، روحیه مستقل و سخاوت او مورد تحسین پدرم بود. اگرچه ماریون دیویس همه این خصائص را داشت، یک چیز نداشت که در نظر پدرم مهم‌تر از همه بود. او احتیاجی به وجود پدرم نداشت. در همان زمان او در عالم سینما فردی موفق بود.

اما پولت گدارد، از طرف دیگر هنوز ناشناس بود. از دوران کودکی زندگیش سخت بود. پدر و مادرش هنوز موقعی که او کودک بود از هم جدا شده بودند. مادرش ناچار بود کار کند تا نان هردوشان را دربیاورد. پولت در چهارده سالگی در عداد «صنم‌های زیگفلد» درآمد و از آن پس نان‌آور خانواده شد. در شانزده سالگی با اوگارد جیمز ازدواج کرد و در سال ۱۹۳۱ در رنو از او طلاق گرفت. پدرم بعدها می‌گفت که در سال ۱۹۳۲ که با پدرم آشنا شد بیست و یکساله بوده است. او به نظر پدرم فردی شاد آمد که هرگز خنده از لبانش دور نمی‌شد.

پدرم احساسی شبیه به الهام درباره افراد داشت. او آن خصائل داخلی را که در نهاد شخصیت‌ها بود تشخیص می‌داد. او فهمید که پولت از آوازه‌خوانان عادی نیست، دانست که او دارای استقلال روحی و شجاعت است و جرأت آن را دارد که در برابر زندگی، در برابر ناملایمات از خود دفاع کند.

پولت همه آن خصایلی را که برای تیپ دختربچه مانند قهرمان فیلم آینده پدرم «عصر جدید» لازم بود، در خود داشت. پدرم در آن موقع داشت سناریوی فیلم را تهیه می‌کرد. داستان فیلم هجو عصر ماشین بود. علت تهیه این فیلم بحران اقتصادی بود که هنگام بازگشت پدرم در آمریکا شروع شده بود. پدرم می‌دید در سرزمینی که نعمت در آن فراوان است، میلیون‌ها نفر به علت فراوانی نعمت به بیکاری افتاده‌اند. او هنوز خطوط کلی سیمای قهرمان زن این فیلم را رسم کرده بود و پیش از آنکه شکل مشخصی به او

بدهد، آدمی را که به درد ایفای این نقش می‌خورد پیدا کرده بود. بیشتر موفقیت پدرم در کارگردانی زنان هنرپیشه‌ای که انتخاب می‌کرد در آن بود که با در نظر داشتن خصائل آنها نقش آنها را در سناریو معین می‌کرد و سپس سناریو را می‌نوشت.

تقریباً بلافاصله بعد از ملاقات پدرم با پولت، دختر فیلم «عصر جدید» در مخیله پدرم به شکل موجودی واقعی درآمد و شکل مشخص گرفت.

در همین موقع قرارداد پولت را با هال روچ بازخرید کرد و او را کاملاً زیربال خود گرفت. پدرم مربی او شد. پدرم در اعماق روح خود معلم است و آموختن چیزی به دیگران او را راضی و خشنود می‌کند.

او پولت را شاگردی شایسته یافت. پولت کتاب‌هایی را که پدرم پیشنهاد می‌کرد، به اضافه کتاب‌های دیگر می‌خواند، زیرا او هم مانند پدرم شیفتهٔ آموختن بود. او اولین همسر پدرم بود که باوجود جوانی از لحاظ فکری بالغ بود. او می‌توانست با پدرم در سطح معلومات پدرم حرف بزند. این همنشینی آنها را مطبوع‌تر و نزدیک‌تر می‌کرد.

پولت زیر نظر معلمان رقص و آواز که پدرم برای او تهیه کرده بود سخت کار می‌کرد و همه راهنمایی‌های هنری پدرم را جذب می‌کرد. پولت حتی در انتخاب لباس‌هایش راهنمایی‌های پدرم را می‌پذیرفت. اما مهم‌تر از همه اینها برای پولت آن بود که با وجود گمنامی‌اش، پدرم او را همه‌جا همراه خود می‌برد و منحصراً با او قرار ملاقات می‌گذاشت.

روزنامه‌های سراسر دنیا از این جریان مطلب گیر آوردند. از روز اول آشنایی آن دو، ازدواج قریب‌الوقوع پولت را با پدرم پیش‌بینی کردند. موقعی که پدرم هنگام سفر پولت به نیویورک در پاییز سال ۱۹۳۲، در فروگاه او را بوسید زمینه برای بحث و صحبت آشکار ایجاد شد. این شایعات در بهار ۱۹۳۲ زیاد شد. در تابستان یک روزنامه فرانسوی با «یک خبر منتشر نشده»

منتشر شد که بابا و پولت روی دریا ازدواج کرده‌اند.

وقتی بابا قایقش پاناسه را خرید و شروع به تغییر و تعمیر آن کرد، روزنامه‌ها نوشتند که این قایق ماه عسل است.

در آوریل ۱۹۳۴ شایعات به صورت یک خبر «موثق» درآمد که پدرم بر روی قایق پاناسه به وسیله ناخدا دیوآندرسن، قایق‌بان، ازدواج کرده‌اند و بعد از آن پدرم ـ به دلایلی که فقط خودش و پولت می‌دانند ـ پولی به ناخدا داده است تا صفحه مربوط به این ازدواج را از دفتر حوادث کشتی بکند. در سراسر تابستان این داستان جاذب با تغییراتی تکرار شد. در پاییز سال ۳۴ وقتی پولت برای سر بسر گذاشتن با روزنامه‌نگاران، نوار الماس‌نشان ازدواج را به لباس خود آویخت، داستان کهن با رونق تازه‌ای تکرار شد. حالا داستان چنین نقل می‌شد که پدرم به نام اسپنسر با پولت به نام خانم اوگارجیمز در لندن پروانه ازدواج گرفته است. در فوریه سال ۱۹۳۵ روزنامه‌نگاران این شایعه را برملا کردند که پدرم شخصاً در یک مهمانی اعتراف کرده است که سال گذشته با پولت مخفیانه ازدواج کرده است. در نوامبر سال ۱۹۳۶ عده‌ای باز شایعه‌پردازی کردند از جمله راندلف چرچیل با ابهت تمام می‌گفت: «من اجازه ندارم مستقیماً از قول آقای چاپلین چیزی نقل کنم، اما صریحاً می‌توانم بگویم که آنها ازدواج کرده‌اند. آنها بیش از یک سال است که ازدواج کرده‌اند.»

پدرم و پولت به همه این شایعات با سکوت احتیاط‌آمیزی جواب می‌دادند و خود این روش سبب می‌شد که این شایعات اوج بگیرد. من گمان می‌کنم که پدرم با شوخ‌طبعی دن‌کیشوت وارش، از سر و صدایی که او و پولت ایجاد کرده بودند لذت می‌برد. شاید به این نتیجه رسیده بود که حالا که ناچار است در این دنیای پر از شایعه زندگی کند چه بهتر که خودش هم نمکی به آن بیافزاید.

اما درباره پولت باید بگویم که او هم ناقلا بود ولی از این ناقلایی هدفی داشت.

او یکبار به من گفت: «اگر شما شایعه‌ای را نه تکذیب کنید و نه تأیید، آن شایعه همچنان ادامه خواهد یافت. در همان لحظه‌ای که شما آن را تأکید یا رد کنید شایعه از بین می‌رود و من احمق نیستم که چنین کاری بکنم.»

پولت گمنام و پدرم مشهور بود. تا زمانی که نام او با نام پدرم همراه بود می‌توانست مطمئن باشد که در روزنامه‌ها مرتب از او اسم برده خواهد شد. این شهرت باارزشی برای او فراهم می‌کرد.

* * *

اولین روزی را که من و سیدنی با پولت ملاقات کردیم به یاد می‌آورم. مثل اینکه دیروز بود، همه چیزش یادماست اما در واقع پیش از ربع قرن پیش بود. پدرم او را به خانه آورد که ما تماماً در آن زندگی می‌کردیم. او می‌خواست پولت را به ما معرفی کند و ما را هم برای گردش عصرانه ببرد. پدرم از اتومبیل بیرون پرید، جلو در عقب اتومبیل آمد، آن را باز کرد و به یک خانم زیبای مونقره‌ای کمک کرد تا از اتومبیل بیرون بیاید. من و سیدنی که پهلوی هم ایستاده بودیم مثل صاعقه‌زده‌ها فقط به او خیره شدیم. موی درخشان و رنگ پریده خانم دور صورت کشیده او را که به شکل قلب بود و چشمانی زاغ در آن می‌درخشید گرفته بود. او به نزد من و سیدنی آمد و پدرم ما را به او معرفی کرد.

«اینها پسران من هستند، چارلز جونیور و سیدنی». بعد رو به ما کرد و گفت: «بچه‌ها، این پولت گدارد است. حالا شما به این خانم قشنگ چه می‌گویید؟»

ما سرمان را بلند کردیم و به آن صورت پرمهر و لبخند توطئه‌آمیز او نگاه کردیم، ما در همان لحظه دل از دست دادیم و در تمام دوران طلایی

کودکی خود نتوانستیم آن را باز یابیم، پولت، می‌دانی برای ما چه بودی؟ تو برای ما مثل مادر، خواهر و دوست، همه باهم بودی، تو طلسم کج‌خلقی و اندوه پدر ما را شکستی و خانه بزرگ فراز تپه را به خانه‌ای واقعی تبدیل کردی، ما ترا محبوب‌ترین، مخلوق جهان می‌دانستیم و حالا که من به گذشته می‌نگرم احساس می‌کنم ما هم برای تو مفهومی داشتیم، ما احتیاجی را که در زندگی تو بود ارضاء می‌کردیم.

۹

در سال ۱۹۲۳ سومین و آخرین دعوای قانونی بین پدر و مادرم، بر سر پول، درگرفت، ذخیره من و سیدنی در دست بانک «ستیز نرناشنال» بود که آن را به صورت سهام درآورده بود. مادر ما که قیم قانونی ما بود بر درآمد ماهانه ما کنترل کامل داشت و فقط موظف بود اقلام مخارج ماهانه را به اطلاع پدرم برساند. من می‌توانم تصور کنم که مادرم در نگه داشتن این حساب‌ها چه دلهره‌ای داشته است، زیرا او مانند من با حساب و کتاب میانه‌ای ندارد.

بعد از درگیری او با پدرم بر سر قرارداد شرکت ما در فیلم، ناگهان به خاطرش رسید که ممکن است روزی پدرم او را بر سر مخارج ما پای حساب بکشد. از این‌رو حسابداری به نام خانم جولیا برک را استخدام کرد که حساب و کتاب ما را برسد. من خانم برک را در دفترش هنوز به یاد دارم. آنجا پشت میزش می‌نشست، انگشت‌هایش روی کلیدهای ماشین تحریر بازی می‌کرد و در آخر ماه او صفحات حاوی اقلام مخارج ما را ماشین می‌کرد. این لیست شامل اقلام زیر هم بود: مخارج سلمانی سیدنی ۲/۵ دلار، مخارج درآوردن زگیل از دست من ۵ دلار.

پدرم که ماهها به دقت این لیست را مطالعه می‌کرد، از مقدار مخارج ما به وحشت افتاد. نگرانی او از این لحاظ بود که پول را مهم‌ترین وسیله

تأمین و تضمین زندگی هر فرد می‌دانست و عقیده داشت که هرچه بیشتر ممکن است باید برای آینده ما پس‌انداز شود.

امروز مادرم می‌گوید دلش می‌خواست پدرم به طور خصوصی نزد او می‌رفت و پیشنهاد می‌کرد که مثلاً ربع درآمد ماهانه ما در حساب پس‌انداز غیرقابل برداشت گذاشته شود تا در بیست و یک سالگی در اختیار ما قرار گیرد. او نشانه عقل و دوراندیشی را در این پیشنهاد می‌دید و با آن موافقت می‌کرد و دیگر لزومی به طرح دعوا در محکمه و ایجاد سر و صدا نبود.

اما پدرم که میانه‌اش با نانا خوب شده بود و ما را مرتب می‌دید، هنوز نسبت به مادرم احساس بیگانگی می‌کرد، زیرا ظاهراً هرگز به فکر این هم نیفتاد که مستقیماً با او صحبت کند. در عوض او وکیلش را خواست و فیصله کار را به او واگذاشت. باز ماجرا شروع شد، باز روزنامه‌ها به سر و صدا در اطراف ما پرداختند.

پدرم در هیچ‌یک از جلسات دادگاه حاضر نشد. مادرم یک بار برای شهادت حاضر و به شدت عصبانی شد. در کرسی شهود دادگاه گفت: که پدرم دائماً او را تعقیب می‌کند و زجر می‌دهد. من گمان می‌کنم که حتی در آن موقع فشار روحی خطرناکی در نهانگاه روح او انباشته می‌شد، زیرا اعتقاد او مبنی براینکه پدرم بدخواه اوست، هنگامی که سالها بود گرفتار ناراحتی عصبی شد، هزار بار راسخ‌تر گشت.

دعوای دادگاهی با تصمیم قاضی بی سر و صدا پایان گرفت. قاضی به نفع پیشنهاد پدرم رأی داد و در عین‌حال یک پیروزی اخلاقی و روحی برای مادرم بود زیرا او را از زیر بار فرستادن آن گزارش‌های ماهانه کذایی خلاص کرد. وقتی من و سیدنی بیست و یک ساله شدیم، هردو از عقل و دوراندیشی پدرمان ممنون بودیم، زیرا هرکدام هفده هزار دلار در بانک پس‌انداز داشتیم. اما نمی‌توانم بگویم در هنگام دعوا از فشار روحی پدر و

مادرمان رنج نمی‌بردیم.

یک واقـعه نـاراحت‌کـننده دیگـر نـیز در آن زمـان رخ داد و آن بـعد از واقعه‌ای بود که نه فقط زندگی مـا را مـختل کـرد بـلکه بـر زنـدگی فـرزندان خانواده‌های سرشناس همه‌جا اثر گذاشت. روز بعد از آنکه روزنـامه‌ها خـبر ربـودن طـفل چـارلز لیـندبرک را مـنتشر کـردند، کـارگران آمـدند و هـمه پنجره‌های خانه‌ها را با زنگ‌خطر ضـد دزد مـجهز نـمودند. امـا خـانواده مـا زنگ‌خطر ضد دزد را برای اطاق خواب ما کافی نمی‌دانست. ما ناچار بودیم تمام شب را در اطاق بـا پـنجره‌های بسـته بـخوابـیم. شب‌هـای گـرم مـا در رختخواب خـود بـلند مـی‌شدیم، مـی‌غلطیدیم و روپـوش‌های خـود را پس می‌زدیم، تنمان از گرما سرخ می‌شد و عرق می‌ریختیم و در فکر بودیم که این کارها برای چیست. به نظر ما این تدابیر بی‌معنی می‌آمد.

بعد یکی از شب‌ها پرده پنجره‌ای بریده شد و صدای زنگ خطر ضددزد بلند شد. در عرض چند ثانیه همه خانه بهم ریخت. همه چراغ‌ها روش شد و پلیس را صدا زدند. من و سیدنی توی اطاق‌ها می‌دویدیم به پرده بـریده و پلیس‌های بلندقد اونیفورم پـوشیده نگـاه مـی‌کردیم. از گـفتگوهایی کـه در جریان بود فهمیدیم که این آدم هرکه بود به دنبال ما بود و این ماجرا یک آرتیست‌بازی واقعی است. به هیجان آمده بودیم و کودکانه از ا ینکه در مرکز این ماجرا قرار داریم افتخار می‌کردیم.

بعد از آن، وقتی سر و صدا خـوابـید و افسـران تـیره لبـاس رفـتند، مـا اهمیت قضیه را از ظاهر بزرگ‌ترها فهمیدیم و برای اولین‌بار تـرسی مـبهم احساس کردیم. از آن پس تا موقعی که در آن خانه بودیم این ترس همیشه همراه ما بود.

اولین هفته بعد از این ماجرا به ما اجازه خروج از خانه را نمی‌دادند. اما کم‌کم این ممنوعیت برطرف شد ولی حق نداشتیم بدون همراهی یک نفر

بزرگ‌تر حتی پایمان را از در خانه بیرون بگذاریم. البته در رفتن به خانه دوستانمان محدود بودیم اگر می‌خواستند ما را ببینند بایستی به خانه ما می‌آمدند. نانا ما را به مدرسه خصوصی روزانه‌مان می‌برد و برمی‌گرداند. در مهمانی‌ها، اگرچه در همسایگی ما بود، همیشه ما را همراهی می‌کرد. ما فقط یک نفر دیگر را می‌شناختیم که مثل ما تحت مراقبت قرار داشت و آن شرلی تمپل بود که همیشه ما را به مهمانی‌های خود دعوت می‌کرد. آن موقع شرلی یکی از چهره‌های برجسته سینما بود و ما را عقب گذاشته بود.

اما شرلی دختر بود، و من و سیدنی پسرهای هشت ساله و هفت ساله‌ای بودیم و احساس می‌کردیم دیگر نباید مثل بچه‌های کودکستانی از ما مراقبت کنند. وقتی در پاییز بعد فهمیدیم که ما را به مدرسه شبانه‌روزی می‌فرستند نفس راحتی کشیدیم.

فکر فرستادن ما به مدرسه شبانه‌روزی از پدرمان بود. به نظر او دور و بر ما را زن گرفته بود. با خانم برک و پرستارمان جمعاً پنج نفر زن دور و بر ما بودند و این عده به نظر پدرمان که تجربه خوبی در معاشرت با جنس مخالف نداشت خیلی زیاد بود. او برای مادرم لیستی از مدارس فرستاد که از آن میان مؤسسه نظامی بلاک فوکس مورد پسند او قرار گرفته بود. این مدرسه در هالیوود بود. پدرم از مادرم خواهش کرد که یکی از این مدارس را برای ما انتخاب کند. مادرم و نانا تصمیم گرفتند ما را به آن مدرسه بگذارند که آخر هفته را بتوانیم در خانه خودمان بگذرانیم و رفت و آمد به آن آسان باشد. عده‌ای از بچه‌های شخصیت‌های برجسته سینمایی به این مدرسه می‌رفتند و مادرم گمان می‌کرد که تربیت نظامی برای ما خوب خواهد بود، اما نانا با این نظر موافقت نداشت. مادرم نظر خود را به پدرم اطلاع داد و او هم از این انتخاب مدرسه اظهار خرسندی نمود. من گمان نمی‌کنم که پدرم چه در آن زمان و چه بعداً هرگز به این فکر افتاده باشد که

فرستادن فرزندانش به مدرسه نظامی برای او که همواره مخالف سرسخت جنگ بود کاری عجیب و پرتناقض است.

***

یک روز صبح، از روزهای سرد ماه ژانویه، ما عازم مدرسه شدیم و از خوشحالی داشتن دورنمایی در پیش روی خود در پوست خود نمی‌گنجیدیم. اما همین که همراه سیدنی و نانا پایم را از مدرسه تو گذاشتم، حس کردم که یک جای کار خراب است. این احساس با هر قدم که به جلو برمی‌داشتیم بیشتر می‌شد. وقتی ما با نانا که ما را با اتومبیل به مدرسه آورده بود، خداحافظی کردیم و بعد مرا حتی از سیدنی هم جدا کردند این احساس به اوج خود رسید.

من و سیدنی همه عمرمان را با هم گذرانده بودیم، در یک اطاق به سر برده بودیم و حالا برای اولین‌بار ناچار بودیم از هم جدا باشیم. در عوض من با دوتا بچه غریبه هم خانه بودم، اطاقمان کوچک و ساده بود، تختخواب‌هامان باریک ولی راحت بود. من و دو نفر همخانه‌ام از یک حمام که در کنار اطاق‌هامان بود استفاده می‌کردیم. همه‌چیز خالی و برهنه به نظر می‌رسید.

من ناگهان زیر گریه زدم. پرستار مدرسه که مرا به اطاقم آورده بود، گمانم با این مناظر آشنا بود. کوشید مرا آرام کند و به من گفت:

«همه‌چیز درست می‌شود، به این وضع عادت می‌کنی و از آن خوشت می‌آید.»

سه هفته ای که قرار بود «به این وضع عادت کنیم» گذشت در خلال این مدت همه‌جا، توی اطاق و بیرون، پنهان از چشم دیگران، گریه می‌کردیم. یک بار هم من و سیدنی در خواب راه رفتیم. پرستار به نانا گفت همه تازه‌واردها همین جوری می‌شوند. به نظر من بدترین چیز این مدرسه نظم

و ترتیب آن بود. تمام کارها، از بام تا شام، قبلاً به دقت تنظیم و معین شده بود، مثل اینکه آدم پیاده شطرنج است. اگر مقررات مدرسه را زیرپا می‌گذاشتیم تنبیه می‌شدیم مجازات حرف زدن سر کلاس چوب زدن به کف دست‌هامان بود. اگر سر صف حرف می‌زدیم، ما را به اطاق معلم ورزش می‌فرستادند و او کتکمان می‌زد. من البته در خانه از دست نانا با لنگه کفش کتک خورده بودم، اما آن با این خیلی فرق داشت. وقتی نانا می‌زد، دلخوری و رنجش من بیشتر از این جهت بود که نانا را دوست داشتم و نمی‌خواستم از دست من ناراحت شده باشد. اما کتک خوردن در مدرسه هم باعث نارضایتی و هم باعث تحقیر من می‌شد. از این جهت احساس تحقیر می‌کردم که آن‌قدر کوچک بودم که نمی‌توانستم با معلم ورزش دعوا کنم و کتک او را، حتی حرف‌های او را، جواب بدهم. اگر خلاف واقعاً مهم و جدی بود، چیزی بدتر از چوب و کتک‌خوردن در انتظارمان بود، ما را به اطاق رئیس مدرسه می‌بردند و امکان داشت که او برای پدرمان نامه بنویسد و از ما شکایت کند.

اولین روزهایی را که در مدرسه گذراندم، خیلی به من سخت گذشت. به نظرم می‌آمد یک عده آدم گنده، مثل غول آماده‌اند به محض سر زدن کوچک‌ترین خلافی به سرم بریزند و پاره پاره‌ام کنند. به یاد عشق و علاقه زنانه و عدالتی که در خانه از آن برخوردار بودم، گریه می‌کردم. اگرچه اطاقم از سیدنی جدا بود، اغلب او را می‌دیدم و از حرف‌هایش می‌فهمیدم که او هم مثل من از همه چیز این مدرسه متنفر است. معلوم است که روزهای جمعه، نه فقط برای من و سیدنی، بلکه برای همه بچه‌های مدرسه چه ذوق و شوقی به همراه داشت. جمعه‌ها تعطیل بود و در این روز ما جلوی عده‌ای از افراد خانواده و بستگان و دوستان رژه می‌رفتیم و چیزهایی راکه درعرض تمرین‌های روزانه آموخته بودیم به نمایش می‌گذاشتیم.

نانا همه جمعه‌ها برای تماشای رژه می‌آمد. مادرم گاهگاه می‌آمد و پدرم یکی دوبار سری به مدرسه زد. پدرم در این موقع مثل همه مواقعی که با غریبه‌هاست خودش را می‌گرفت. او هرگز مانند پدران و مادران دیگر با معلمین ملاقات نمی‌کرد، با افراد خانواده‌های دیگر، حتی با نانا گرم نمی‌گرفت. آیا این برای آن نبود که دیدن مدرسه‌ای منظم، با ساختمان قشنگ و زمین ورزش‌های وسیع او را به یاد دارالایتام کثیفی می‌انداخت که دو سال از عمر دوران کودکی‌اش را در آن گذرانده بود شاید هم این خاطره زبان او را می‌بست و به او آن ادب و سربزیری را که مخصوص کودکان فقیر است، می‌بخشید.

ولی یک روز پدرم از میان تماشاچیان گذشت و خودش را به نانا رسانید و ناگهان، با هیجانی که نانا از علت آن سردرنمی‌آورد گفت: «می‌دانی، ما هرچه بزرگ‌تر می‌شویم نرم‌تر و ملایم‌تر می‌شویم. گذشت زمان خودش کارها را اصلاح می‌کند. من مطمئنم که از این به بعد روابط ما به کلی اصلاح خواهد شد.»

و همین‌طور هم شد. این سخنان ختم همه دعواها و مناقشات پدر و مادرم بود. دیگر از دعاوی دادگاهی و کشمکش بر سر آینده و سعادت، خبری نبود.

آن چند بار را که پدرم به مدرسه آمد خوب به یاد دارم. او را که به سادگی ایستاده بود، دستش را به پشت کمرش زده بود و چشمانش از خوشحالی می‌درخشید و لبانش به شادی از هم باز می‌شد به خاطر می‌آوردم. شاید او از اینکه توانسته است برای فرزندانش زندگی چنین منظم و ایمنی فراهم آورد، احساس حیرت و غرور می‌کرد.

اما چهره او چیزی بیش از این را نشان می‌داد که احساس خانه و خانواده را در من بیدار می‌کرد و مرا از میل به مهربانی سرشار می‌نمود.

شاید این به خاطر آن بود که من تنهایی عمیق او را احساس می‌کردم و می‌کوشیدم که در این موقع هنگامی که آن چشم‌های آبی را به سوی خود خیره می‌دیدم سر بلندتر قدم برمی‌داشتم، چابک‌تر و چالاک‌تر می‌شدم، بهتر سلام نظامی می‌دادم و پاشنه‌های پایم را محکم‌تر می‌کوبیدم.

آن بعدازظهرهای روز جمعه برای ما بچه‌های بلاک فوکس، از هر روز دیگر هفته باارزش‌تر بود، زیرا اگر قسمت ما خوب کار کرده بود به ما اجازه می‌دادند که تعطیلات آخر هفته را به خانه برویم. معمولاً من و سیدنی یک هفته را با مامان و نانا و هفته بعد را با پدرم می‌گذراندیم. برای اینکه ما حالا دیگر در مدرسه نظام بودیم‌و پدرم‌آنقدر ما را بزرگ می‌شمرد که تمام تعطیلات آخر هفته را با او باشیم.

آه که چه تعطیلات جالبی بود! آن خانه سحرآمیز فراز تپه، با مردی که در آن می‌زیست، پدر ما بود، و شخصیت چنین متنوع و همه جانبه‌ای داشت. همه این جنبه‌های شخصیت او را ما درک می‌کردیم: مردی اهل انضباط خشک، سرگرم‌کننده‌ای بی‌نظیر، فردی خیال‌پرست و سرسخت و افسرده، انسانی بدوی با خلق و خویی چون آتشفشان. این شخصیت متنوع و متغیر، بر تمام دوران کودکی من سایه افکنده بود و همیشه مرا مجذوب خود می‌کرد.

۱۰

اکنون وقت آن است که من با احساس درد دوری از آن سال‌هایی یاد کنم که در خانه پدرم می‌گذراندیم. در حدود بیست سال من و سیدنی روزهایی را می‌گذراندیم که هرگز به خوشی آن روزی ثبت نشده است. اکنون هروقت به آن خانه قدیمی می‌روم احساس می‌کنم چیزی عزیز و گرانبها برای همیشه از زندگی من بیرون رفته است. تیم دورانت که در آن سال‌ها نزدیک‌ترین دوست پدرم بود، حالا به من می‌گوید که او نیز چنین احساسی دارد. این خانه که پدرم در اوج شهرت و محبوبیت خود مانند شاهان در آن از مهمانانش پذیرایی می‌کرد، اکنون مانند صندلی توخالی به نظر می‌رسید و گویی مظهر آن روزگار کهنی است که برای همیشه از پایتخت سینما رخت بربسته و دیگر هرگز برنمی‌گردد. فیلمسازی نوین، بیشتر آن ذوق خلاقه نخستین دوران شروع خود را از دست داده است و اکنون به جای بازی و ذوق، به شغلی منظم و آبرومند بدل شده است.

آن ملک کوچک بیست جریبی پدرم که در آن روزها را به شادی می‌گذراند و با املاک مجاور، املاک هارولد لوید در پائین و ملک پیکفر در بالای آن قابل مقایسه نبود، اکنون گویی دود شده به هوا رفته است. بسیاری از درختانی را که پدرم در دامنه‌های تپه کاشته بود اکنون از ریشه درآورده‌اند. بسیاری از زمین‌های آن را صاف کرده‌اند و تقسیم کرده‌اند و

ساختمان‌های تازه‌ای در آنها دردست ساختمان است. در آن زمین تنیس، که پدرم آن را چنان دوست داشت و ساعات بسیار خوشی را در آن می‌گذراند، اکنون خانه‌ای بیگانه سربرافراشته است. خانه قدیمی ما در میان این ملک تکه تکه شده برپاست. صاحبان تازه آن داخل آن را دارند به کلی عوض می‌کنند. قبلاً هم نمای داخلی خانه دوبار به وسیله پولت گدارد و اونا اونیل عوض شده بود. بیرون آن را رنگ زده‌اند چه کار زننده‌ای! در تمام مدت درازی که این خانه مال پدرم بود، البته دیوارهای آن را تمیز کردند، اما هرگز به رنگ قدیمی گل اخرایی آن دست نزدند. بام سفالی آن برهنه افتاده است، گویی دژی است که آن را از راه خیانت به دست دشمن داده‌اند. درختان بلندی را که دور خانه بود، به طوری که از هر پنجره اهتزاز و زمزمه شاخه‌های درختان دیده و شنیده می‌شد از بیخ و بن کنده‌اند.

هروقت به این‌خانه افسرده نگاه می‌کنم، گویی سخنان پدرم را می‌شنوم که می‌گفت: «من این خانه را دوست دارم. مثل اینکه هرگز در عمرم در جای دیگری زندگی نکرده‌ام. دیگر چه می‌خواهم!»

بیشه از سه طرف این خانه را در بر گرفته بود. ردیف کاج و سرو و صنوبر تا دامنه تپه ادامه داشت. راه خاکی باریکی که با سنگ‌های نامنظم مشخص شده بود از لابلای درختان می‌گذشت. پدرم بخصوص بعد از باران، دوست داشت داخل این بیشه راه برود و بوی نیرومند کاج و صنوبر را که در هوا پراکنده بود استشمام کند.

جلو ضلع چهارم خانه سرازیری چمن‌کاری بود که پله‌های بزرگ داشت و به زمین تنیس و استخر منتهی می‌شد. بعضی وقت‌ها که آب استخر را می‌کشیدند، پدرم خودش توی استخر خالی می‌رفت و آب را باز می‌کرد. این یکی از کارهایی بود که او در خانه انجام می‌داد. تعداد این نوع کارها زیاد نبود، زیرا پدرم اهل کار کردن در خانه نیست. جلوی خانه یک راه

اتومبیل‌رو است به طوری که اتومبیل‌ها می‌توانند جلو در بزرگ توقف کنند. در داخل، ابتدا وارد سرسرای بزرگی می‌شوید که در سرتاسر طول خانه گسترده است و در آن روزها ارتفاع قسمت اعظم سقف آن به اندازه دو طبقه عمارت بود.

مثل اینکه پدرم با ساختن این سرسرا خواسته بود هرچه ممکن است دیوارها را دورتر ببرد تا نزدیک و دور و بر او نباشند.

جلوی سرسرا پلکان مارپیچی به طبقه دوم می‌پیوندد و به یک بالکن نرده‌دار منتهی می‌شود. این بالکن، قبل از آنکه اونا اونیل در آن دستکاری کند مشرف به سرسرا بود. در انحناء پائینی پلکان پدرم یک دست لباس رزم شرقی، و یک طبل بزرگ برنجی با چوبه‌های دسته سیاهش آویخته بود. مثل اینکه بین این طبل و پدرم رابطه‌ای پنهانی وجود داشت. گاهی پدرم هنگامی که غرق در تفکر از آنجا می‌گذشت، برمی‌گشت و با انگشت ضربه‌ای به طبل می‌زد، و آرام می‌ایستاد تا صدای بم آن را بشنود. مثل این که سئوالی از طبل کرده باشد و بایستد تا جواب آن را بشنود.

در طرف چپ سرسرا دهلیز بزرگی است که سقف بلند قوسی‌دارش مانند سقف کلیسا است. در اینجا ارگ پدرم قرار داشت. این ارگ را پدرم مدتها داشت تا آنکه اونا او را ترغیب کرد آن را از خانه بیرون برد.

من نمی‌دانم چطور این کار از دست اونا برآمد، زیرا پدرم آن ارگ را خیلی دوست داشت و گاهگاه، معمولاً یکی از آثار خودش را با آن می‌نواخت. ولی اگر یکی از دوستانش، که در نواختن ارگ سررشته داشت، به خانه ما می‌آمد، تا جلو ارگ نمی‌نشست و قطعه‌ای نمی‌نواخت پدرم نمی‌گذاشت از آنجا برود. پدرم به این قانع نبود که صدای رعدآسای ارگ در دهلیز بپیچد، بلکه دستگاه‌های تقویت صوتی کار گذاشته بود تا صدای ارگ را به سرسرای خانه برساند.

از این دهلیز به عنوان سینمای کوچکی هم استفاده می‌شد. اطاق آپارات پشت پلکان و در سرسرا بود و تکمه‌ای وجود داشت که چون آن را می‌فشردند پرده‌ای باز می‌شد و پایین می‌آمد و جلوی ارگ را می‌گرفت.

اطاق نشیمن در کنار دهلیز و بسیار مجلل بود. در بخاری اطاق پدرم به رسم انگلیسی‌ها به جای هیزم، ذغال سنگ می‌سوزاند.

در کنار بخاری قفسه کتاب قرار داشت و از آثار مؤلفان گوناگون درباره موضوع‌های مختلف پر بود. بالای این قفسه کتاب مجسمه جایزه اسکار و مجسمه‌های دیگر خود را می‌گذاشت. ما حق داشتیم گاه‌گاه به آنها دست بزنیم، اما در تمام مدتی که در دست ما بود پدرمان نگران دور و بر ما می‌پلکید و به ما می‌گفت مواظب باشیم آنها را نشکنیم.

در گوشه دست چپ این اطاق پیانو قرار داشت و در کنار آن لغت‌نامه بزرگ وبستر، که اغلب پدرم به آن مراجعه می‌کرد و میزی که پشت آن کار می‌کرد جا گرفته بود. دست چپ اطاق یک قفسه سرخ لاکی شرقی بود که با نقش‌های درخم اژدها و اشکال افسانه‌ای دیگر تزیین شده بود. در این قفسه پدرم یادگارهای سفر ژاپن خود را نگاه می‌داشت: چند کیمونو و ماسک‌هایی که در جشن‌ها، ژاپنی‌ها به صورت می‌زنند و شمشیرهای کنده‌کاری شده سامورایی.

دوتا از این شمشیرها که اندکی خمیده و بسیار تیز بودند در غلافی از چوب لاکی که با رنگ‌های سرخ و سیاه و طلایی تزیین شده بود جای داشتند. طول شمشیر بزرگ‌تر در حدود یک متر بود و به نظر من بسیار مهیب می‌آمد. شمشیر کوچک‌تر نیم‌متر طول داشت و نقش زیبایی با رنگ‌های سرخ و سیاه و ملیله طلایی روی آن انداخته بودند. من این شمشیر را خیلی دوست داشتم اما پدرم اجازه نمی‌داد زیاد با آن بازی کنیم چون می‌ترسید مبادا خودمان را زخمی کنیم.

در دوران تجرد پدرم، اثاثیه اطاق‌ها عادی و بیشتر به شیوه سنگین انگلیسی بود. بعضی اثاثیه اطاق‌ها متعلق به زمانی بود که پدرم در لوس‌آنجلس در آپارتمانی کوچک زندگی می‌کرد. بعضی قطعات دیگر را هنگامی که خانه اجاره کرده بود خرید. پس از اینکه خانه خود را ساخت هرچیزی را که داشت به آن خانه آورد. او هرگز نمی‌توانست خود را راضی کند که از چیزی از مایملک خود جدا شود.

یادگارهای سفرهایش به خارجه در اطراف اطاق پراکنده بود. چه چیزهای ظریف و بدیع و چه اشیاء عادی و کم‌ارزش، همه جای مهمی در اطاق داشتند. عکس‌ها، دسته دسته روی جاکتابی و میز پیانو ریخته بود. این‌ها هم مانند یادگارهای سفر به دلایل معینی در این وضع بودند، زیرا به اطاق ظاهر به‌هم ریخته ولی آرام‌بخشی می‌دادند.

در کنار دیگر سرسرا اطاق ناهارخوری شاهانه با پنجره‌های بزرگ مشرف به چمن قرار داشت. این اطاق مدرن‌ترین اطاق خانه بود. بالای بخاری، که کمتر مورد استفاده قرار می‌گرفت، آینه بزرگ قابداری همه‌چیز مقابل را در خود منعکس می‌کرد و در پذیرایی‌ها تصویر مهمانان خوش‌لباس که دور میز بزرگ غذاخوری بودند در آن می‌افتاد. حالا که من و سید بزرگ شده و لباس متحدالکشل به‌بر داشتیم، جایی در سر میز برایمان اختصاص داده بودند. انتقال ما از کودکی به جوانی و مردی، سال به سال در آن آینه که مناظر افسانه‌ای جذاب فراوان دیده بود، ثبت و منعکس می‌شد.

در کنار اطاق ناهارخوری اطاق دیگری بود که بعد از آمدن پولت گدارد مستخدمه او در آن زندگی می‌کرد، سرسرای باریکی این دو اطاق را از آشپزخانه قدیمی و آبدارخانه جدا می‌کرد. درطبقه بالا سه اطاق خواب بود که هریک حمامی داشت. یکی اطاقی بود که من در آن به دنیا آمده بودم و اکنون مال من و سید شده بود. ما هروقت به خانه می‌آمدیم فوراً به آنجا

می‌رفتیم و انیفورم‌هایمان را درمی‌آوردیم و مثل یک زندانی که از زندان خلاص شود نفس راحتی می‌کشیدیم.

اطاق خواب وسطی همان بود که سید در آن به دنیا آمده بود و بعداً اطاق پولت گدارد شد. بعد از آن حمام بزرگ خانه بود که همیشه بوی میت سوکو، اودکلن محبوب پدرم در آن به مشام می‌رسید. پدرم چندین شیشه از این اودکلن را در طاقچه حمام نگاه می‌داشت. (پدرم چنانکه گویی همیشه ترسی مبهم از احتیاج وجودش را فرا گرفته بود، همه‌چیز خود را حاضر و مهیا می‌کرد). تا آنجا که من به یاد می‌آورم او همیشه اودکلن میت سوکو به کار می‌برد. توی این اودکلن چنان جزء تفکیک‌ناپذیر شخصیت پدرم شده است که من هروقت این بوی عطر چوب مانند را می‌شنوم طبق غریزه به اطراف نگاه می‌کنم و انتظار دارم پدرم را ببینم.

حالا به اسرارآمیزترین اطاق خانه می‌رسیم، پدرم این اطاق را به نظر ما اسرارآمیز کرده بود. این اطاق ارگ بود که به اطاق خواب بزرگ باز می‌شد، گاهگاهی من و سید و پدرم بالا می‌رفتیم و به حالت قدس و ابهت ازاین اطاق زیارت می‌کردیم. پدرم جلو در دوتکه آن می‌ایستاد، یکی از آنها را ناگهان باز می‌کرد، با باز شدن این تکه در، تکه دیگر هم براثر جریان هوا باز می‌شد، مثل اینکه دستی نامرئی آن را باز کرده است. بعد هرسه ما با حالت احترام به این اطاق بزرگ مستطیل شکل وارد می‌شدیم. ارگ بالای در این اطاق بود. لوله‌های ارگ، از نازک‌ترین آنها که مال صدای زیر بود، تا لوله‌های بزرگ که متعلق به صداهای بم و باوقار بود مانند افراد ارتشی در کنار هم ایستاده بودند.

پدرم با فخر و مباهات تمام می‌گفت: «کار گذاشتن همه این لوله‌ها خیلی کار برده است، خیلی کار برده است!» و بعد با دست آنها را نوازش می‌کرد. گویی دوستان قدیمی او بودند.

همه چیز این خانه مثل دوست قدیمی پدرم به نظر می‌آمد، اما این احساس در هیچ‌جا به اندازه این اطاق به چشم نمی‌خورد. پیش از آنکه اطاق کار او در طبقه پائین ساخته شود، پدرم در این اطاق کار می‌کرد و ساعات پیاپی به خواندن و نوشتن می‌گذراند. مثل اینکه در این اطاق بیش از هرجای دیگر نقش شخصیت پدرم به جای مانده است. این اطاق بزرگی با پنجره‌های وسیع و بخاری عالی بود، اما به یاد ندارم که پدرم هرگز از این بخاری استفاده کرده باشد، اما اثاثیه آن بسیار مرتاضانه بود: یک صندلی، یک میز تحریر، یک کتاب لغت وبستر، یک تخت دو نفری با دو پاتختی.

پدرم معمولاً در یکی از این تخت‌ها که کنار پنجره بود می‌خوابید، به یادم می‌آید که رمان‌ها و مجلات جنایی و پلیسی همیشه در کنار تخت انباشته بود، پدرم برای آموختن آثار اشپنگلر، شوپنهاور و کانت را می‌خواند، اما برای سرگرمی و استراحت چیزی جز رمان‌های جنایی اسرارآمیز مطالعه نمی‌کرد. وقتی از کار سخت روزانه خسته می‌شد، دوست داشت از این رمان‌ها بخواند تا خوابش ببرد.

در کشو پاتختی کنار تختش، یک طپانچه اتوماتیک کالیبر سی و هشت با گلوله داشت، گاهی آن را به من و سید نشان می‌داد، اما هرگز ندیدیم تیری در کند.

او به ما می‌گفت: «من با این تمرین می‌کنم، تیرانداز بدی نیستم.» از طریقی که آنرا در دست می‌گرفت می‌توانم بگویم داشتن آن به او احساس امنیتی می‌بخشید، همانطور که شمشیر ساموراییِ که در طبقه پائین بود به من چنین احساسی می‌داد.

در شاه‌نشین اطاق که پنجره‌های مشرف به چمن منظره قشنگی از آسمان، خانه‌های همسایه و همه شهر بورلی‌هیل را نشان می‌داد، پدرم یک تلسکوپ قوی داشت. این تلسکوپ روی سه پایه‌ای سوار بود. از موقعی که

یادم می‌آید پدرم آن را داشت. من و سید هم خیلی از اوقاتمان را همراه پدرم در کنار تلسکوپ می‌گذراندیم. پدرم مانند بچه‌ها از تماشای با تلسکوپ به هیجان می‌آمد، با پیچ‌های آن ور می‌رفت، عدسی‌هایشان را میزان می‌کرد و می‌کوشید اشیاء مختلف را با آن روشن ببیند.

شب‌های مهتابی، ماه و شب‌های دیگر ستاره‌ها را تماشا می‌کردیم. پدرم دب اکبر و چند صور فلکی دیگر را به ما نشان می‌داد، اما عملاً در ته قلب خود به نجوم علاقه‌ای نداشت. او بیشتر با تلسکوپ خانه همسایه‌ها را تماشا می‌کرد و به این ترتیب، با کمک این تلسکوپ، همسایه‌های دور هم مانند همسایه‌های نزدیک ما می‌شدند.

گاهی اوقات او تلسکوپ را روی مردی که به تنهایی در خیابان قدم می‌زد میزان می‌کرد. او را تعقیب می‌نمود و افکارش را با صدای بلند بیان می‌کرد، گاه‌گاه هم در این حال تلسکوپ را در اختیار ما می‌گذاشت که ماهم تماشایی بکنیم. می‌گفت: «آن یارو را می‌بینید، گمانم دارد پس از کار سخت روزانه به خانه می‌رود، راه رفتنش را نگاه کنید، چه کُنْد، چه خسته قدم برمی‌دارد، سرش را خم کرده است، فکری در سر دارد، چه فکری است؟» آری، پدرم با کنجکاوی خود چنان به بشریت نزدیک بود، که فرصت نداشت و نمی‌خواست مدتی به آسمان نگاه کند. به نظر من تصادفی نیست که پانتومیم لطیف او نه فقط عظمت آسمان پرستاره، بلکه نواقص خنده‌آور و همدردی‌انگیز آدمیان را منعکس می‌سازد . حالا که صحبت از نواقص و نقاط ضعف به میان آمد، پیش از آنکه این فصل را تمام کنم، می‌خواهم از عجیب‌ترین و حتی اسرارآمیزترین اثاثیه پدرم صحبت کنم. این یک قالی ایرانی بود که سراسر اطاق خواب پدرم را فرش می‌کرد. عجب فرشی بود؟ زمینه مایل به سرخ با گل و بته داشت، بدون شک روزگاری گران قیمت بود، اما تا آنجا که من یادم می‌آید، این قالی کهنه و ژنده بود. مادرم می‌گوید که

آن قالی حتی در موقع تولد من هم کهنه بود. از جلو در اطاق تا نزدیک پنجره مقابل قسمتی از این قالی نخ‌نما شده بود. کرک‌هایش رفته و تار و پودش نمایان شده بود. اما پدرم هرگز از آن جدا نمی‌شد، و باوجود خواهش همه ما حاضر نبود آن را با قالی نوی معاوضه کند.

در این موارد سرش را به اعتراض تکان می‌داد و می‌گفت: «نه، نه، این قالی باید همین‌جا باشد. مدت‌ها من آن را داشته‌ام، مثل اینکه با چیزی از زندگی من مربوط است. این قالی برای من خوشبختی می‌آورد.»

معمای این قالی چه بود، چه حادثه مهمی در گذشته او به این قالی مربوط بود، هرگز این راز را به کسی افشاء نمی‌کرد، اما همیشه نشان می‌داد که یک خاطره گرامی او با این قالی ارتباط دارد. فقط یادم می‌آید که یک‌بار مادرم می‌گفت که شب تولد من، اولین پسر زنده پدرم، او روی همان قسمتی که اکنون نخ‌نما شده بود، قدم می‌زده و بالا و پایین می‌رفته است.

۱۱

هشت سال پیش از آن، وقتی من و سیدنی بچه بودیم و در خانه روی تپه زندگی می‌کردیم، توجهی به کارهای روزانه خانه نداشتیم. حالا که بزرگ شده بودیم، ناگهان فهمیدیم که در خانه و سازمانی که زندگی می‌کنیم، موجودهایی مزاحم هستیم. پدرم روش زندگی خانه را از زمانی که ساخته بود خود براه برده بود و تا زمانی که مادرم به عنوان عروس به این خانه آمد، این جریان زندگی روزانه به آرامی ادامه داشت.

مادرم هم مانند ما مزاحم بود، زیرا گرچه ظاهراً خانم خانه بود اما در حقیقت در اداره خانه کوچک‌ترین نظری نداشت او جوان و بی‌تجربه بود، و هیچ‌گونه تصوری راجع به اینکه چگونه جریان روزانه خانه را متوقف کند و روش تازه‌ای به جای آن بنشاند نداشت. این کاری بود که بعداً پولت گدارد کرد مادرم فقط می‌توانست کورکورانه آنچه را به نظرش غیرعادلانه می‌آمد طرد کند. اما علی‌رغم اعتراض‌های او، باوجود سرکشی نومیدانه او زندگی در خانه طبق عادت جاری می‌گذشت. به نظر من تنها چیزی که در دوران طوفانی ازدواج آنها و همچنین پس از بهم خوردن ازدواج و جدایی‌شان پایدار ماند همین روش زندگی در خانه بود. در دوران جنجال پس از طلاق و در دوره تجرد پدرم این روش زندگی روزانه، مشکل زندگی خانوادگی طبقه متوسط انگلیسی منظم و بدون تغییر باقی ماند.

در تمام نوشته‌های فراوانی که درباره لذت‌پرستی ادعایی و نقض مقررات اخلاقی پدرم منتشر شده است، تصور نمی‌کنم یکی از متهم‌کنندگان اشاره به تمایل مفرط ـ و گاهی از اوقات مضحک ـ پدرم به خانه و خانواده، علاقه او به نظم امور خانه، کرده باشد. پدرم دوستدار آن‌گونه زندگی است که تصادف و حادثه غیرمنتظر آن را مختل نکند. چنین حوادثی بیش از آنکه مطبوع طبع او باشد او را می‌آزارد. او در مواقعی شادتر و آسوده‌تر بود که وقتی صبح از خواب برمی‌خاست بداند که در تمام روز، حتی چهار بعدازظهر، چه باید بکند.

وقتی کار نمی‌کرد. معمولاً ساعت ۱۱ صبح یا حتی یک بعدازظهر از خواب برمی‌خاست، زیرا شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند. او تا ساعت چهار بعدازظهر در اطاق خود می‌خواند و می‌نوشت، مگر آنکه یکی دو ساعت از روز با دوستانش تنیس بازی می‌کرد. اگر دوستی دم دست نبود خودش به تنهایی زیر توپ می‌زد. بعد از تنیس فوری به استخر می‌رفت و یا حمام دوش یا حمام بخار می‌گرفت. بعد لباس می‌پوشید و برای غذاخوردن یا در خانه یا در بیرون، آماده می‌شد. غذای او در خانه همواره ساده و کمتر متنوع بود. غذاهایش به طور عمده غذاهای انگلیسی بود. هرگز به سوس‌های غلیظ علاقه‌ای نداشت. غذای اصلی همیشه گوشت بریان، جوجه بریان، بره بریان، با سبزی و نخود و سیب‌زمینی پخته بود. کمتر در صورت غذا دخالت می‌کرد و بیشتر تعیین آن را به عهده خدمه خانه می‌گذاشت وآنها هم سلیقه او را می‌دانستند. اگر بیرون می‌رفت معمولاً در رستوران دوستش هنری برگمان در هالیوود غذا می‌خورد. اگر شب را در خانه بود چیزی می‌خواند یا می‌نوشت. قبل از ازدواج با پولت کمتر سرگرمی روزانه برای خود تهیه می‌کرد. هر روز یکشنبه ساعت چهار بعدازظهر چای و کیک و مربا می‌خورد، چای و کیک که مظهر آرامش و امنیت انگلیسی است، تا

حدودی برای پدرم مثل یک رسم مذهبی شده بود. در روزهای یکشنبه‌ای که با او بودیم، با حالتی مذهبی به ما اطلاع می‌داد: «بچه‌ها، ساعت ۴ بعدازظهر است. موقع چای و کیک است. در انگلیس در همین ساعت چای و کیک می‌خورند.»

نقل برنامه روزانه پدرم، در مواقعی که فیلمی در دست تهیه نبود، خیلی جدی و باوقار به نظر می‌آید. اما زندگی واقعی چنین نبود. جدی بود و وقار فقط ظاهر قضایا بود، مثل برق و جلایی که در صحنه‌های کتاب «آلیس در سرزمین عجایب» به چشم می‌خورد. در واقع یک نوع محیطی شبیه محیط «آلیس در سرزمین عجایب» سراپای خانه را فرا گرفته بود و این به علت تمایل پدرم بود که هم می‌خواست کارهای خانه در حد کمال انجام گیرد و هم از تمام دقایق وقت برای کار استفاده شود.

ممکن نبود پدرم برای اجرای آرزویش در مورد نظم امور خانه ـ که تقریباً غیرممکن بود ـ مستخدمانی به خوبی سه نفر ژاپونی ریزه نقش گیر بیاورد (او برای نگهداری و رسیدگی به باغ و زمین‌های دور خانه، باغبان مکزیکی استخدام کرده بود). من گمان نمی‌کنم هیچ مستخدمی مانند این ژاپونی‌ها بوده باشد. چون این سه نفر گویی همیشه یک نوع ارتباط الهام‌آمیز با او داشتند و بدون اینکه چیزی بگوید آرزو و تمایل او را می‌فهمیدند.

در واقع بین پدرم و تمام نژاد ژاپونی ارتباطی موجود است. ژاپنی‌ها پانتومیم او را می‌فهمند و دوست دارند، زیرا این طرز بازی با تئاتر کابوکی که از سنت‌های ملی ژاپن است بسیاری جنبه‌های مشترک دارد. پدرم نیز به نوبه خود، نخستین بار که این نوع تئاتر را دید عاشق نحوه و طرزبازی تئاتر کابوکی شد، تکیه اصلی این تئاتر روی پانتومیم است. او به علت دیگری هم ژاپونی‌ها را دوست داشت. آنها از ته دل کمال طلب هستند و

کمال طلبی هم در اعماق روح پدرم نفوذ دارد. او ممکن نیست با کارکنان ناشی و ناکارآمد آبش به یک جوی برود. اگرچـه هـمه کـارهای خـانه را بـه دست مستخدمین گذاشته بود، اما خود پدرم فرمانروای بـی‌چون و چـرای خانه بود. در رأس مستخدمین فرانک بود کـه بـه عـنوان مـباشر و پـیشکار انجام وظیفه می‌کرد. این مرد چهارشانه که قیافه‌ای صدیق و آشنا داشت، در اداره خانه باری به دوش می‌کشید که از عهده دیگری ساخته نبود و در این‌کار معجزه می‌کرد. علاوه بر محاسن دیگر، انگلیسی را به روانـی ولی بـا لهجه‌ای قشنگ حرف می‌زد. او همیشه مهربان و دوست داشتنی بود و من و سیدنی به زودی مانند برادری با او گرم گرفتیم.

کی که راننده بود، نمونه کامل ژاپونی بود، صورتش یکـنواخت و بـدون تـغییر بـود و راه رفـتنش خشک و تـقریباً مـانند راه رفـتن نـظامیان بـود. آداب‌دانی او که با حرکات رسمی و خشک نشان داده می‌شد، اونیفورم سیاه و کلاه رانندگی‌اش، تقریباً او را مانند مانکن می‌نمایاند. من به یاد نمی‌آورم که کی را بدون اونیفورم و آن قیافه بی‌تغییر دیده باشم. بـجز یکـی دوبـار، موقعی که در قسمت مستخدمین و دور از پدرم بود و لبخندی به چهره‌اش نقش می‌بست. کی انگلیسی بلد بود، اما روان حرف نمی‌زد. اصلاً او به اندازه فرانک حرف نـمی‌زد. او پـرکار و زحـمتکش و کـارآمـد و مـنظم بـود. گـمان می‌کنم اگر هم‌خواب می‌دید خوابش منظم ومرتب بود.

جرج، آشپز، تقریباً آشنایی به زبان انگـلیسی نـداشت و فـقط جـملات تکه‌پاره‌ای به انگلیسی می‌گفت. اما در عالم آشـپزی ذوق شـاعرانـه داشت. هیچ خوراکی، از هر نوع مال هر ملیت، نبود که او بهتر از هرکسی در شهر نتواند آن را بپزد. او مردی کوچک و لاغر بود، در حدود پنجاه سال داشت، همان‌طور که هرگز کی را بدون اونیفورم ندیدم، جرج را هم به یاد ندارم که بدون پیش‌بند سفید و کلاه آشپزی دیده باشم. حتی روزهای تـعطیل هـم

پیش‌بند می‌بست. گمان می‌کنم که حتی در خیابان هم با پیش‌بند راه می‌رفت.

هرچه کی، سخت و خشک بود، جرج باروح و سرزنده بود. همیشه به نظر می‌آمد که به کاری مشغول است. حتی وقتی نشسته بود، مشغول کار به نظر می‌رسید. خطوط چهره او چنان می‌نمود و چشمانش چنان می‌درخشید که گویی به یک شوخی در درون خود می‌خندد و قیافه‌اش شبیه کنده‌کاری‌های ژاپونی بود و همین پدرم را مجذوب او می‌کرد.

من و سیدنی مستخدمین را از همان اول شناختیم. شاید به این علت که ما مانند بیگانگانی بودیم که هنوز جایی برای خود باز نکرده بودیم! مثلاً وقتی پدرم در بیرون از خانه غذا می‌خورد، معلوم نبود ما باید کجا غذا بخوریم. به این جهت از ما می‌خواستند که اگر ممکن است با مستخدمین غذا بخوریم. البته این کمال میل ما بود. در اطاق ناهارخوری راحت آنها، گاهی خویشاوندانشان هم جمع می‌شدند و مجلس غذا شادمانه‌تر می‌شد و هم همه چیز برای ما تازگی داشت. ما غذاهای عجیب و غریب ژاپنی را با چوب‌های مخصوص، طبق آموزش فرانک می‌خوردیم. هیچ‌وقت هم به فکر این نمی‌افتادیم که مواظب رفتار و طرز غذاخوردنمان باشیم.

اما در اوایل، فقط موقع غذاخوردن نبود که ما با مستخدمین بودیم. من و سیدنی پیش از آنکه دوستان و علائقی در خارج پیدا کنیم، اغلب اوقات روز را دور و بر مستخدمین می‌پلکیدیم. و به این ترتیب به جریان امور آشنا می‌شدیم. صبح پیش از آنکه پدرم بیدار شود همه‌چیز آرام بود. مستخدمین آرام به کار خود مشغول بودند. کی در گاراژ آن طرف خانه سر ماشین ور می‌رفت. جرج در آشپزخانه خودش اینور، آنور می‌رفت، فرانک خانه را تمیز می‌کرد و به اثاثیه خانه رسیدگی می‌کرد. رسیدگی به همه اثاثیه، از لوازم آشپزخانه و ملافه‌ها گرفته تا لباس‌های گنجه پدرم،

جوراب‌ها، پیراهن‌ها و حتی کفش‌ها به عهده او بود. پدرم خودش نمی‌توانست به این کار برسد. گاهی پیش از ساعت ۱۱ فرانک به حمام پدرم می‌رفت و و سائل ریش‌تراشی او را مرتب می‌کرد. این وسائل بایستی با نظم مخصوص چیده می‌شد. به طوری که پدرم وقتی از خواب برمی‌خاست، بتواند به سرعت به حمام برود، لوله خمیرریش و فرچه و تیغ را پیدا کند و در حداقل زمان، این کار کسل‌کننده را به پایان برساند. زمان! پدرم همیشه چنان رفتار می‌کرد که گویی وقت و زمان جواهری گرانبهاست.

ساعت ۱۱ چنان احساس آمادگی در آشپزخانه ایجاد می‌شد که در میان سربازان، شب قبل از یک حمله بزرگ احساس می‌شود. جرج صبحانه پدرم را حاضر می‌کرد و با نگرانی از آن مراقبت می‌نمود. گاهی دیرتر، گاهی زودتر، زنگ به صدا درمی‌آمد. کی وقت صدا کردن زنگ را نمی‌دانست ولی وقتی صدا می‌کرد همه به کار می‌افتادند. هیچ‌کس نمی‌توانست تندتر از این ژاپونی‌ها در این موقع کار کند.

جرج دست‌هایش را بالای سر می‌برد و می‌گفت: «اوه، کوچولو، پدرت زنگ می‌زند.» از این ژست خیلی خوشش می‌آمد. بعد مجهز با کفگیر و قاشق و ملاقه صبحانه را بهم می‌زد و در بشقاب می‌ریخت. من مجذوب سرعت عمل او می‌شدم و به طرز سرخ کردن شاه‌ماهی، جوشاندن شیر و تهیه میگو خیره می‌شدم. آخر صبحانه پدرم هم مانند ناهار او به سبک انگلیسی بود. گاهی اوقات جرج غذایی از گوشت خوک و سیب‌زمینی درست می‌کرد. گاهی گوشت خوک و قلوه گوسفند را با هم سرخ می‌نمود. اما صبحانه مورد علاقه پدرم، شیر و سوسیس و مارمالاد و نان برشته شده و تخم مرغ بود.

به محض آنکه سینی صبحانه آماده می‌شد، فرانک که از روی شانه جرج به او نگاه می‌کرد، آن را قاپ می‌زد و می‌برد. بعد با خنده دوستانه‌ای

به من می‌گفت: «بیا کوچولو، پدرت بیدار شده، به او صبح بخیر بگو!»

من و فرانک همراه سینی به اطاق خواب پدرم پرواز می‌کردیم. در آن روزها معمولاً صبحانه را در آن اطاق می‌خورد. پدرم که با پیژاما منتظر ما بود با لبخند مهربانی به من خوش آمد می‌گفت: «پدرت دیشب را بدو ناراحت گذراند.» در این مواقع هم می‌دیدم که او از خودش به عنوان سوم شخص حرف می‌زند. مثل اینکه دو شخصیت جداگانه دارد: یکی آنکه دارد حرف می‌زند و دیگری شخصیت واقعی او که بازی می‌کند و تحسین می‌شنود، یعنی شخصیت ولگرد کوچولو!

بعضی وقت‌ها که جرج غذای تازه‌ای درست می‌کرد، دلش می‌خواست خودش آن را برای پدرم ببرد که عکس‌العمل او را به غذای تازه بفهمد. در این موقع من هم به دنبال او می‌رفتم. جرج سینی را کنار تخت پدرم می‌گذاشت ومی‌گفت: «غذای تازه‌ایست، آن‌را بچشید، خوشتان خواهدآمد!»

بعد پدرم تکه‌ای از غذا را می‌خورد. طرز غذا خوردن او مرا به اشتها می‌آورد. حتی من هروقت صحنه‌ای از «جویندگان طلا» را که در آن پدرم لنگه کفش کهنه‌ای را می‌جوید می‌بینم، اشتهایم تحریک می‌شود. او کارد را به سبک انگلیسی می‌گیرد و گوشت را با ظرافت می‌برد، و دراین موقع قیافه‌اش حالتی پرمهر و مجنوب می‌گیرد. به دقت لقمه را به دهان می‌برد و آهسته می‌جوید، گویی که لقمه غذا باارزش‌ترین چیزهای جهان است.

اگر همین حالت بر چهره پدرم نمودار می‌شد، جرج از خوشحالی دست‌هایش را بالا می‌برد و صورتش از شادی می‌درخشید و می‌گفت:

«اوه، خوشتان آمد، خوشتان آمد، خدا را شکر!» هیچ هنرمندی، به اندازه جرج در این موارد، از نخستین کار خود این قدر خوشحال نمی‌شود.

پس از آنکه صبحانه پدرم را می‌بردند، دوباره آرامش بر خانه حکمفرما می‌شد، زیرا پدرم در اطاق به کار خود می‌پرداخت. فرانک کمتر به سراغ او

می‌رفت. یک‌بار وقتی تازه به این خانه آمده بود که برای پدرم کار کند، اشتباهاً به اطاق او رفته و ورود مهمانی را اعلام کرده بود. پدرم سرش را از روی کاغذهای زرد خط‌دار جلویش بلند کرده و ناگهان گفته بود: «مرده‌شورش ببرد نمی‌خواهم او را ببینم. به او بگو در منزل نیستم.» و سپس دوباره به کار نوشتن خود پرداخته بود.

فرانک چطور می‌توانست بعد از آنکه به مهمان گفته است اربابش در خانه است، دوباره بگوید ارباب خانه نیست؟ فرانک به سرعت یاد گرفت که جلو مهمانان را بگیرد و به انتخاب خودش، آنها را که می‌دانست پدرم مایل به دیدن آنهاست، اجازه ورود بدهد. تعداد این‌گونه مهمانان خیلی کم بود. به بقیه فرانک صراحتاً دروغ می‌گفت. زیرا این روش آسان‌ترین و مؤدبانه‌ترین طرز راه ندادن آنها بود. وضع تلفن هم همین‌طور بود. پدرم در برابر تلفن از جا درمی‌رفت، حتی می‌توانست آن را ببیند، یا به وسیله آن صحبت کند، یا صدای زنگ آن را بشنود. به شنیدن صدای زنگ تلفن از کوره درمی‌رفت و می‌گفت:

«آن کره‌خری که این چیز لعنتی را اختراع کرد! چه افتضاحی! خفه‌اش کنید، خفه‌اش کنید!»

پدرم با تمام آتشین مزاجی روح محافظه کارانه‌اش به تلفن فحش می‌دهد، اما سرمایه‌گذاری عمده او در شرکت تلفن است.

وقتی پدرم در خانه ناهار می‌خورد، فرانک با ژاکت و کراوات سر میز می‌ایستاد و خدمت می‌کرد. متصدی مهمانی‌های بزرگ هم فرانک بود و اگر لازم می‌شد به عنوان گارسن هم کار می‌کرد. اما فعالیت او به همین‌جا محدود نبود. او مسئول قرار ملاقات‌های پدرم بود و هر روز صبح به اطاق او می‌رفت و برنامه کارهای روزش را به پدرم می‌گفت. وقتی پدرم به خارج از شهر سفر می‌کرد، فرانک همراه او می‌رفت و دست راست او بود. او همچنین

مراقب سلامتی پدرم بود، زیرا اگر این کار را به خود پدرم واگذار می‌کردند از اجرای آن غفلت می‌کرد. مواقعی که پدرم مریض می‌شد، گاهی درد معده یا سرماخوردگی داشت و پزشک نسخه می‌نوشت فرانک نه فقط دوا را تهیه می‌کرد، بلکه مراقب پدرم بود تا در موقع لازم دارو را بخورد. فرانک یکی از افراد معدودی بود که می‌دانستند چگونه به پدرم بگویند چه بکند و چه نکند، که خوشایند او باشد.

فرانک البته متصدی مستخدمین بود و می‌توانست آنها را به خدمت بگیرد و یا از خدمت اخراج کند، چون گرچه پدرم همیشه از بی‌کفایتی متنفر بوده است، همچنین از اینکه شخصاً کسی که او را آزرده است طرد کند نفرت دارد. پدرم کمتر به فرانک صریحاً می‌گفت که فلان‌کس باید از خدمت اخراج شود. این جریان یک نوع بازی و سرگرمی بین آن دو بود.

پدرم به کنایه شکایت می‌کرد: «غذا بدمزه است» و فرانک می‌دانست که آشپز جدیدی باید بیاورد. اما همین که جرج را پیدا کرد، دیگر لازم نشد به دنبال آشپزی بگردد. همچنین لازم نبود به دنبال راننده بگردد، زیرا از رانندگی کی راضی بودند.

کی هردو اتومبیل را اداره می‌کرد: یکی کادیلاک سیاه رنگ و دیگری فورد جدید را که پدرم بری استفاده شخصی خریده بود و از زیبایی مانند یک اثر هنری بود. او آنها را پیاده می‌کرد، جلا می‌داد و هر قطعه آن را تمیز می‌نمود و دوباره سر جایش می‌گذاشت. من و سیدنی مجذوب اعمال او، وی را نگاه می‌کردیم، اما ما نمی‌توانستیم کی را خیلی به حرف بیاوریم.

موقعی که از او می‌پرسیدیم چه می‌کند شکسته بسته می‌گفت: «آه، من باید اتومبیل را برای آقای چاپلین حاضر کنم. این باید برای پدرتان خیلی کامل بشود.»

به نظر من چنین می‌آمد که کی همیشه مشغول تمیز کردن و برق

انداختن اتومبیل کادیلاک است. وقتی اتومبیل را جلو در خانه می‌برد که پدرم را سوار کند، یک ربع زود می‌آمد و در این مدت با پارچه‌ای به جان اتومبیل می‌افتاد و چنان که گویی زندگی او به این کار وابسته است، مشغول تمیز کردن اتومبیل می‌شد.

او به ما می‌گفت: «باید بدرخشد، باید بدرخشد، پدرتان اتومبیل مشکی براق را دوست دارد.»

رانندگی کی نیز مانند مراقبت اتومبیل قابل اعتماد بود. پدرم به قدرت و توانایی راننده خود ایمان داشت و می‌دانست هرقدر هم عجله داشته باشد سر وقت او را به قرارهاش خواهد رساند، اما بعضی اوقات احساس می‌کرد که کی حداکثر کوشش خود را نمی‌کند.

در این موقع با عصبانیت و نگرانی می‌پرسید: «کی، چرا ایستاده‌ای، برو، برو!»

کی که بین احترام به ارباب و احترام به قانون گیر کرده بود با گله جواب می‌داد: «آخر، آقای چاپلین، چراغ قرمز است.»

اما اکثر اوقات، کی ترتیبی به کار می‌برد که پیوسته ماشین را براند، تا پدرم از او خوشش بیاید. من هنوز به روشنی به خاطر دارم که یک روز بدون آنکه لحظه‌ای توقف کند اتومبیل را از بورلی هیل به ویلمینگتن برد من هنوز هم از این ماجرا خنده‌ام می‌گیرد.

پدرم و تیم دورانت می‌خواستند برای قایق سواری به کاتالینا بروند. هردو توی ماشین نشسته بودند که ناگهان پدرم به یاد راکت تنیس خود افتاد. او بدون راکت تنیس جایی نمی‌رفت. از این جهت کی را به خانه فرستاد تا راکت را بیاورد. بعد از رفتن کی پدرم ناگهان به یاد آورد: «نه، گمان می‌کنم راکت در طبقه بالاست.»

پدرم از اتومبیل بیرون پرید، تیم هم به دنبال او بیرون آمد و هردو در

جستجوی راکت به سوی خانه دویدند. وقتی آن را در طبقه بالا نیافتند، پائین برگشتند که ببینند آیا کی راکت را پیدا کرده است یا نه. اما اتومبیل رفته بود. کی راکت را در زمین تنیس پیدا کرده بود، باعجله برگشته، آن را در داخل اتومبیل گذاشته و توی آن نشسته و اتومبیل را راه انداخته بود ـ بدون آنکه نظری به عقب بیندازد.

پدرم به اتفاق تیم نشستند و منتظر شدند. آنها مطمئن بودند که کی در عرض چند دقیقه متوجه خواهد شد که مسافری ندارد و به سراغ آنها خواهد آمد. اما زمان می‌گذشت و خبری از کی نبود. او تمام راه را تا ویلمینگتن که در حدود ۲۵ کیلومتر بود به سرعت راند، با سرعت سرسام‌آوری از میان وسائط نقلیه دیگر می‌پیچید و می‌گذشت، نومیدانه کوشش می‌کرد وقت تلف شده را جبران کند، او نه‌تنها این کارها را کرد، بلکه اتومبیل را جلو اسکله نگهداشت، از آن بیرون پرید و پیروزمندانه در عقب را باز کرد. دیو اندرسون، ناخدای کشتی تفریحی پدرم بنام پاناسئا در آنجا بود و هم او بود که فریاد کشیدن دیوانه‌وار کی را برای ما نقل کرد.

کی با اضطراب فریاد می‌زد: «آقای چاپلین، آقای چاپلین، آقای چاپلین را دزدیدند.»

فداکاری صمیمانه این سه نفر ژاپونی نسبت به پدرم چیزی بود که هیچ فرد غربی از آن سردرنمی‌آورد. آنها هر خواهش او را، اگرچه به قیمت ناراحتی فراوان خودشان تمام می‌شد، برآورده می‌کردند. وقتی پدرم از جرج خواست که در پاناسئا به عنوان آشپز کار کند، او حتی فکر اعتراض هم به مغز خود راه نداد، در حالی که او در دریا حالش به هم می‌خورد و همین‌طور هم شد. به محض اینکه کشتی به حرکت درآمد بیماری شدید و درمان‌ناپذیر دریا به جرج عارض شد.

جرج ناله‌کنان می‌گفت: «دریا را دوست ندارم، اقیانوس را دوست ندارم.»

اما همیشه جرج در روی کشتی دیده می‌شد، اغلب روی نرده‌ها تکیه می‌کرد و وانمود می‌ساخت که دارد دریا و آسمان را تماشا می‌کند زیرا از بیماری خود شرمزده بود و نمی‌خواست دیگران چیزی درباره آن بدانند.

فرانک را هم‌که مبتلا به‌مرض دریاگرفتگی بود، از شکنجه رفتن به‌کشتی معاف کردند زیرا به وجود او احتیاجی نبود و جایی هم نداشت که در کشتی بماند، اما او هم شادمانه هر فداکاری را که از او می‌خواستند می‌کرد، مثلاً در یک‌زمستان همراه‌پدرم به‌نیویورک رفت‌که یادآن درخاطره‌ما مانده‌است.

آنها به هتل والدروف آستوریا رفتند و در یکی از طبقات بالای آن سکونت کردند. این آپارتمان به نظر فرانک جای راحتی آمد، زیرا هوای بیرون بسیار برفی و سرد و برودت زیر صفر بود. اما پدرم همین که وارد اطاق که گرمای مطبوعی داشت شد، نگاهی به رادیاتور حرارت مرکزی انداخت و نفس کوتاهی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «این فایده‌ای ندارد، فوراً شیر گاز را ببند».

البته حرارت مرکزی با بخار آب بود، اما همه رادیاتورها به نظر پدرم با گاز کار می‌کنند و معتقد است که بوی گاز سرش را درد می‌آورد.

فرانک بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند به همه اطاق‌ها رفت و رادیاتورها رابست، و خودش هم می‌دانست که نتیجه این کار چه خواهد بود، گرمای اطاق به سرعت پایین آمد و به صفر رسید، پدرم که باوجود عقیده‌اش درباره حرارت گاز، خیلی هم به سرما حساس است، به رختخواب رفت و مقدار زیادی پتو و روپوش به رویش انداخت. فرانک با پالتویش لرزان در اطاق نشیمن نشست. بالاخره، او هم که دید دیگر نمی‌تواند سرما بخورد، به اطاق خودش رفت، در را بست و با احساس اینکه گناهی بزرگ می‌کند گاه‌گاهی شیر بخار رادیاتور اطاق خودش را باز می‌کرد و می‌بست. او چه در آن موقع و چه بعداً دربارهٔ این سفر سرد به نیویورک چیزی نگفت و شکایتی

نکرد. تنها چیزی که درباره این ماجرا می‌گفت آن بود که «اما پدرتان سردرد نگرفت. از این موضوع مطمئنم.»

بزرگ‌ترین لذت فرانک در این بود که در هر کاری پیشقدم پدرم باشد. آن قدر خود را وقف آسایش پدرم کرده بود که گویی با الهام آنچه را که مربوط به پدرم بود درک می‌کرد. از روی غریزه می‌فهمید که کی پدرم سر دماغ است و کی اوقاتش تلخ است و کی عصبانی است و در تمام این موارد با پدرم همدردی می‌کرد.

پدرم هروقت اشکال و دردسری برایش ایجادمی‌شد، حل‌وفصل بسیاری از آنها را به دوش فرانک می‌انداخت. بسیاری از اوقات خشم و عصبانیت غیرمنطقی خود را، موقعی که کاری خوب انجام نمی‌شد و او می‌خواست به یک نفر توپ و تشر بزند، بر سر فرانک می‌ریخت. پدرم بر سر کوچک‌ترین فراموشی فرانک از جا در می‌رفت. میزان خشم فراوان او، آن‌قدر با علت کوچک ایجاد این خشم نامناسب بود که من در آن اوایل سخت می‌ترسیدم. به همین جهت خونسردی و آرامش فرانک برای من حیرت‌آور بود.

مثلاً اگر وسایل ریش‌تراشی پدرم سر جای همیشگی خود نبود، او به فرانک تشر می‌زد. وقتی راکت تنیس را که خودش جای دیگری گذاشته بود گیر نمی‌آورد، باز هم بار ملامت به دوش فرانک می‌افتاد. چیزهای کوچک، مثلاً جابجا شدن مدادی که او آن را شب پیش در جایی گذاشته بود او را تحریک می‌کرد. حتی اگر اشخاصی که با او وعده ملاقات داشتند پیدایشان نمی‌شد بازهم فرانک مقصر این خلف وعده شناخته می‌شد. اما پدرم در اوج خشم و عصبانیت ناگهان به خود می‌آمد و با معذرت‌خواهی می‌گفت: «فرانک، معذرت می‌خواهم قصد نداشتم این‌طور بلند حرف بزنم. یک کمی از جا در رفته بودم.»

اگرچه کمتر این عذرخواهی را جلوی دیگران می‌کرد. من یکی از این

جنجال‌ها را که نمونه بود به یاد می‌آورم. شبی فرانک لباس مخصوصی را که او می‌خواست بپوشد برایش نگذاشته بود. اغلب اوقات تلخی پدرم بر سر فرانک از این جهت بود که فرانک نمی‌توانست درست افکار و تصمیم او را بخواند. پدرم بدعادت شده بود و خیال می‌کرد طبیعی آن است که فرانک افکار او را به خودی خود دریابد و مراقب اجرای آنها باشد. همان شب سر فرانک داد زد: «فرانک، سهل‌انگار شده‌ای. چرا گوش به حرف‌های من نمی‌دهی و دستورهای مرا اجرا نمی‌کنی؟ یادت باشد که من به تو حقوق می‌دهم.» پدرم هر وقت به راستی از مستخدمین عصبانی می‌شد نمی‌توانست از تذکر اینکه حقوق به آنها می‌دهد خودداری کند.

فرانک نه فقط حرفی نزد، بلکه حتی به یاد پدرم نیاورد که دستوری درباره لباس نداده است. علاوه براین، فرانک واقعاً خود را مقصر می‌دانست که نتوانسته است افکار پدرم را بخواند. از اطاق بیرون آمد و وارد سرسرا شد و مرا که سرگشته و دلخور آنجا ایستاده بودم دید. لبخندی زد و گفت: «پدرت گاه‌گاهی دیوانه می‌شود. اما آدم خوبی است. کار کردن برایش خوب است. یک چیزی توی کله‌اش هست، خیلی چیزها هست. به این جهت دیوانه می‌شود. اما همیشه اوقات این‌طوری نیست. زود از دستش خلاص می‌شود و یک دقیقه بعد خوش و خرم است.»

حالا که من به گذشته می‌نگرم، درست نمی‌دانم که آیا پدرم مستخدمین را به عنوان افرادی با حقوق بشری، در نظر می‌گرفت یا نه. گمان می‌کنم که نمی‌گرفت. آنها به وی نزدیک‌تر از آن بودند که چنین نظری درباره آنها داشته باشد. مانند قلب، کبد و طحال چنان برایش ضروری بودند که جزئی از او شده بودند. او همان‌قدر که اعضاء بدن خود را لازم داشت به آنها هم نیازمند بود. بی‌چون و چرا حتی بدون تفکر آگاهانه به آنها اعتماد می‌کرد. مستخدمین از بعضی جهات به او، حتی از من که فرزندش هستم، نزدیک‌تر بودند.

۱۲

معمولاً فرانک بعدازظهرهای جمعه ما را از بلاک ـ فوکس می‌آورد. او جلوی در خانه می‌پیچید و ما را پیاده می‌کرد. ما هم مثل سنگی که از فلاخن رها شود از ماشین بیرون می‌پریدیم و به سوی خانه می‌رفتیم. اما همین که وارد سرسرای وسیع می‌شدیم هرلحظه قدم‌هامان کندتر می‌شد. لازم بود که ما با وقار کامل وارد اطاق‌نشیمن بشویم زیرا می‌دانستیم از ما چنین انتظاری دارند. همیشه طبق آنچه در کتاب‌های آداب معاشرت نوشته شده، با پدرمان سلام و تعارف می‌کردیم.

او در روزهایی که منتظر ما بود کارش را کنار می‌گذاشت و اگر هوا اندکی سرد بود جلوی بخاری منتظر ما می‌ماند، دوتا دم در دست می‌گرفت و آتش بخاری را می‌دمید تا گل بیندازد.

ما می‌گفتیم: «سلام، پدر!» وقتی کوچک بودیم همیشه او را پدر خطاب می‌کردیم. وقتی بزرگ شدیم کم‌کم او را با کلمه مهرآمیزتر «بابا!» صدا می‌نمودیم.

پدرم می‌پرسید: «بچه‌ها حالتان چطور است؟» سپس نگاهی به اطراف می‌کرد و می‌افزود: «این روزها وضع مدرسه چطور است؟»

وقتی ما وضع مدرسه را شرح می‌دادیم، او با دم در بخاری می‌دمید تا آنکه بالاخره می‌ایستاد، پشتش را به بخاری می‌گرفت و خودش را گرم

می‌کرد، گاه گاه سرش را تکان می‌داد و یا حرف ما را قطع می‌کرد و می‌گفت که خود او هفته را چگونه گذرانده است.

پشت سر او ذغال سنگ فروزان شعله‌های آبی کوچک می‌کشید و اطاق را با حرارتی مطبوع پر می‌کرد، حال آنکه هوای بیرون سرد و سوزان بود. اما گاهی اوقات پدرم بخاری را چنان گرم می‌کرد که من و سیدنی از گرما ناراحت می‌شدیم. اما به نظر پدرم گرما هرگز به قدر کفایت نبود. شاید مه سرد لندن که در دوران کودکی در مغز استخوان او نفوذ کرده بود، باعث شده بود که او در بقیه عمرش از اندکی سرما به خود بلرزد.

ساعت شش و نیم یا هفت، اگر پدرم در خانه شام می‌خورد، ما هم با او در اطاق ناهارخوری غذا می‌خوردیم. این غذا خوردن‌ها برای من و سیدنی در دوران کودکی‌مان بسیار ناراحت‌کننده بود، زیرا در این مواقع انضباط کتابی و خشک پدرم دردناک‌تر از همیشه جلوه می‌کرد. از ما انتظار داشت که «رفتار عاقلانه داشته باشیم» یعنی در سراسر غذاخوردن حرف نزنیم مگر اینکه با ما حرف بزند. ما مثل عصا روی صندلی‌هایمان می‌نشستیم و پاهای کوتاه ما که به زمین نمی‌رسید، با حالتی عصبی نوسان می‌کرد. بعضی وقت‌ها پدرم با ما حرف می‌زد، او همیشه ما را بد ترتیب چارلز و سیدنی خطاب می‌کرد و هرگز اسمی مهرآمیزتر بر زبان نمی‌آورد. وقتی با ما حرف می‌زد ما جواب می‌دادیم. در غیر این صورت ما ساکت می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم و او در افکار خود غرق می‌شد، صورتش به وقار می‌گرائید و چشمانش به دوردست خیره می‌شد. ما دلمان می‌خواست ناهارمان را فوری بخوریم و خلاص شویم، اما این را هم از ما دریغ می‌داشتند. پدرم می‌گفت: «آه، آه، به این تندی غذا نخورید، شما تا موقعی که بزرگترها از سرمیز بلند نشده‌اند نباید بلند شوید.»

ولی گاهی پولت مهمان ما بود و در آن صورت ما از نشستن سر سفره

معاف بودیم. پولت فوری خود را وارد معرکه کرد. از همان اول ما احساس کردیم که او متحد ماست، او با ما حرف می‌زد، ما را به حرف می‌کشید، حتی اندکی ما را می‌خنداند. و در همه حال ما را با برق مخصوصی که در چشمانش بود تشویق می‌کرد و دل می‌داد.

اما وضع دکتر رینولدز، جراح و روان‌پزشک معروف که اغلب به دیدن پدرم می‌آمد به‌کلی طور دیگری بود. ما این طبیب را که متولد انگلیسی بود طی سال‌های دراز بسیار می‌دیدیم تا آنکه در ۱۹۴۷، در سن شصت و شش سالگی براثر اضطراب ناشی از آخرین بیماری‌اش خودکشی کرد.

او در کارهای هیپنوتیزم و کارهای مشابه شرکت داشت. مادرم می‌گوید هنگامی که برای اولین‌بار پدرم دکتر رینولدز را شناخت از کارهای جادویی و احضار ارواح آنها وحشتزده شده بود.

به نظر من و سیدنی، هاله‌ای عجیب پیرامون شخصیت دکتر رینولدز را فرا گرفته بود. حتی زن اول او هم از این غرابت بهره‌ای داشت. ما بعدها فهمیدیم که این زن هنگامی که در ساحل دریا با شوهر دومش ماه عسل می‌گذراندند، به وسیله کوسه ماهی‌ها پاره پاره شد. این داستان وحشتناک، با محیطی که در اثر ظاهر و قیافه دکتر رینولدز ایجاد می‌شد، مطابقت کامل داشت. او مردی بلندقد، با قیافه‌ای شبیه مردگان، گونه‌های فرورفته بود، سری طاس و در آن موهای سیاه داشت، چشمانش گود و نافذ بود. وقتی نگاهش متمرکز روی من می‌افتاد، به خود می‌پیچیدم. زیرا پدرم به من گفته بود دکتر از افکار اشخاص سردرمی‌آورد و من مطمئن بودم که او همه افکار مرا می‌خواند.

دکتر رینولدز و پدرم را جاذبه متقابلی به سوی یکدیگر می‌کشید. پدرم همیشه مجذوب جهان مردگان بوده است، و دکتر رینولدز به عنوان یک جراح چیزهای فراوانی در این‌باره می‌دانست که پدرم را خوش می‌آمد. از

طرف دیگر علاقه زیادی به تئاتر داشت و برای مدتی کار تئاتری کرده بود و در هنر تئاتر مطالعه می‌کرد. پدرم نمی‌فهمید که چرا جراحی که در میدان کار خودش نابغه‌ای شمرده می‌شود، شغل اصلیش را رها کند و هنرپیشه‌ای بی‌ارزش شود. اما همه اینها مال بعد بود، هنگامی که ما او را شناختیم، فقط گاه‌گاهی آرزوی خود را برای اینکه هنرپیشه شود نشان می‌داد. پدرم گاه‌گاهی سر به سر او می‌گذاشت و به او قول می‌داد در فیلم آینده‌اش نقشی به دکتر رینولدز واگذارد.

وقتی دکتر رینولدز به مهمانی به خانه ما می‌آمد، توصیفات جالبی درباره مغز آدمی و اعمال ظریف و دقیق آن می‌کرد. از شرح جزئیات هم فروگذار نمی‌نمود. پدرم هم نمی‌خواست او از شرح جزئیات صرف‌نظر کند، پیوسته از او پرسش‌هایی درباره مغز و اعمال آن می‌کرد و او را در سراسر غذا به حرف زدن وامی‌داشت.

به یاد دارم که یک شب دکتر رینولدز تعریف می‌کرد که چگونه بیماری را در حال تشنج دیده و از همان مشاهده به صرع و علت آن در آن بیمار پی برده است. در پایان دکتر رینولدز این‌طور نتیجه‌گیری کرد: «من فوراً فهمیدم که باید قسمت پایین سر او را لوبوتومی[1] بکنیم.»

من و سیدنی با هم پرسیدیم: «لوبوتومی چیست؟» ما روایت دکتر را قدم به قدم دنبال می‌کردیم و در مواردی که داستان به نقطه هیجانی می‌رسید و او یک اصطلاح طبی به کار می‌برد گیج می‌شدیم. اما پرسش‌ها فقط سرزنشی از جانب پدرمان برای ما به بار آورد.

پدرم به طور جدی گفت: «باید شما یاد بگیرید که حرف کسی را قطع نکنید. من رفتار مؤدبانه‌تری به شما یاد داده‌ام!»

---

۱. شکاف در قسمت قدامی مغز و بریدن بعضی اعصاب.

من و سیدنی از شرم سرخ شدیم و ساکت نشستیم. ما همیشه همین کار را مـی‌کردیم. او پدری اهل انضباط، سخت و جدی بود. از این جهت هنگامی که چند لحظه بعد مثل بوقلمون جلو چشم ما رنگ عوض کرد و مهربانی نمود، من و سیدنی از خوشحالی از خود بی‌خود شدیم. دکتر رینولدز از جمله وسواس‌های دیگرش، ترس وسواس‌آمیز دیگری درباره پاکیزگی داشت. دائماً با میکرب‌های تخیلی در جنگ و جدال بود. هرگز به در یا اثاثیه دست نمی‌زد مگر آنکه بعد دستش را به دقت با دستمالش پاک کند. اگر به نظرش می‌آمد که یک کمی چیزی کثیف است، شتابان به حمام می‌رفت و در جستجوی آب گرم و صابون برمی‌آمد. در آن شب اشتباهی مرتکب شد. دستمال سفره‌اش از روی زانوانش لغزید و به زمین افتاد. دولا شد آن را برداشت و به کناری گذاشت.

زیرلب زمزمه کرد: «ببخشید!» و سپس بدون هیچ‌گونه توضیحی از جا برخاست و شتابان از اطاق بیرون رفت. من و سیدنی که از ترس جنون‌آمیز دکتر اطلاعی نداشتیم، سرگشته و حیرت‌زده او را نگاه می‌کردیم. پدرم که تعجب ما را دید، خواست که مقصد او را به ما بفهماند، اما نه با کلمات بلکه با حرکات، چهره او در یک چشم به‌هم زدن حالت قیافه غمزده دکتر را به خود گرفت. دست‌هایش را چنانکه گویی زیر دستشویی گرفته است به هم مالید. تقلید او چنان شبیه حقیقت بود که بلافاصله می‌شد فهمید که چه می‌کند. من و سیدنی، مثل دو توطئه‌چی به همراهی پدرم، آهسته شروع به خنده فروخورده‌ای کردیم. پدرم دست‌هایش را درهوا چنان حرکت می‌داد که گویی دارد آنها را خشک می‌کند، بعد یکی از دست‌هایش را به دهانش برد و طبق عادت دکتر با احتیاط دو سه بار آروغ زد. تمام این کارها را در یک چشم به‌هم زدن انجام داد، یک دقیقه بعد، قیافه پدرم حالت موقر عادی خود را باز یافت. انگشتش را به لب‌هایش گذاشت و گفت: «هیس،

نباید کاری کنیم که دکتر آزرده شود، فهمیدید!» پدرم دوباره همان وضع عادی خود را داشت: باوقار و سخت. اما در واقع از آن شب همه چیز تغییر کرد. من و سیدنی همیشه منتظر این لحظات تند و مؤثر تقلید درآوردن پدرم بودیم و فهمیدیم که چنین لحظاتی در زندگی پدرمان فراوان است.

پدرم یک سلسله قواعد مربوط به اخلاق و آداب معاشرت داشت و در مواقعی که در خانه بودیم آنها را به ما می‌آموخت.

قبل از ورود به اطاق در بزنید، سر میز ساکت و آرام بنشینید، قبل از بیرون رفتن از اطاق از حاضرین معذرت بخواهید. هرگز صحبت کسی را قطع نکنید، وقتی خانمی وارد اطاق می‌شود جلو پایش بلند شوید. به او کمک کنید که لباس رویش را درآورد و وقتی می‌خواهد از اطاق بیرون برود در را به رویش باز کنید.

او برای ما توضیح می‌داد: «اگر آدم این نکات کوچک را مراعات کند زندگی قابل تحمل‌تر خواهد شد.»

گمان می‌کنم مهمترین این قواعد در نظر پدرم، در زدن قبل از داخل شدن به اطاق بود. من و سیدنی به زودی فهمیدیم که باز کردن دری بسته بدون در زدن، ممکن است بیش از هر خلافی او را ا ز جا در ببرد، چه در بالای خانه و چه پایین، چه در خانه و چه در استودیو. او هرگز نمی‌توانست این کار را از کسی تحمل کند. بر سر این کار نه‌تنها با پسرانش، بلکه با قدیمی‌ترین دوستانش و همچنین مستخدمین دعوا می‌کرد. این عصبانیت را، که چنین ناگهانی و شدید بود، می‌توان چه تحقیرهایی که او در دوران کودکی دیده بود نسبت داد، زیرا در آن دوران، هیچ احترامی برای درِ بستهٔ اطاق خانه او قائل نبودند.

اولین باری را که من بدون در زدن در اطاقی را باز کردم به خاطر دارم. خبر خوشی داشتم، حالا یادم نیست آن خبر چه بود ـ شتابان در را باز

کردم و به اطاق خوابش داخل شدم. هنوز فرصت نکرده بودم که منظورم را بگویم که ناگهان پدرم از کوره در رفت. او، در حالی که جداً می‌لرزید گفت: «مگر بلد نیستی در بزنی، برو بیرون، برو بیرون.» پدرم هرگز دستش را روی ما بلند نمی‌کرد، ولی هر وقت او از عصبانیت دستش را تکان می‌داد، ما ترس کتک خوردن را احساس می‌کردیم. گویی دستانش بیان‌کننده چیزی وحشتناک و خشم ناشی از تنهایی و بی‌پناهی بودند.

روی هم رفته، من و سیدنی فهمیده بودیم پدر خوبی داریم. شاید از بسیاری پدرها سخت گیرتر بود، اما پیوسته نگران و مراقب سعادت ما بود. چقدر جدیت می‌کرد در حضور ما جلو زبانش را بگیرد! این کار برای وی سخت بود، زیرا طی سالیان دراز او می‌توانست با زبان خاص خود که شهرت داشت، دق‌دلش را سر هرکس که می‌خواست خالی کند. فحش‌هایی که می‌داد، کلمات فحش‌ها را که به دقت انتخاب می‌کرد، میزان عصبانیت او را نمایان می‌ساخت.

«مرده شورش ببرد» نماینده عصبانیت خفیف بود. «مرده شور ترکیبش را ببرد» یک کمی قوی‌تر بود اما هنوز نشان دهنده عصبانیتی بود که برآن تسلط داشت. به کار بردن «بر پدرش لعنت، کله خر بی‌مغز و توله سگ کثیف» نشان می‌داد که عصبانیتش واقعاً برانگیخته شده است. اما هروقت کلمات شبیه «پدرسوخته و ولدالزنا» را به کار می‌برد نشان آن بود که طوفانی از خشم او را در بر گرفته است و به کلی از جا در رفته است.

گاهی اوقات در بحبوحه فحش‌کاری برمی‌گشت و می‌دید من و سیدنی با دهان باز و حالت تحسین پشت سرش ایستاده‌ایم، در این موقع معذرت‌خواهانه می‌گفت: «بچه‌ها، لطفاً بروید. من از جا در رفتم و نمی‌خواهم شما این کلمات را یاد بگیرید و به‌کار ببرید.»

بعد به سوی آن بدبختی که به فحشش گرفته بود برمی‌گشت و از نو

شروع می‌کرد و تا مدتی ادامه می‌داد. سپس دوباره برمی‌گشت و از همه ما معذرت می‌خواست.

وقتی پدرم غرق در کار نبود، می‌کوشید برای تعطیلات آخر هفته، که با او می‌گذراندیم سرگرمی تهیه کند. گاهی اوقات بعدازظهر یکشنبه ما را به سینما می‌برد. من و سیدنی فیلم‌های کمدی لورل و هاردی را دوست داشتیم و پدرم به دوستانش می‌گفت: «می‌دانید، پسرهای من هنرپیشه‌های کمدی دیگر را بیش از من که پدرشان هستم می‌پسندند.»

ولی پدرم می‌دانست که ما از فیلم‌های او چقدر خوشمان می‌آید. اغلب ما و دوستانمان را دعوت می‌کرد که به طور خصوصی فیلم‌های او را در تئاتر کوچک دهلیز خانه تماشا کنیم. گاهی اوقات تا بیست نفر در آنجا جمع می‌شدیم.

پدرم دوست داشت که در این نمایش‌های فیلم به ما ملحق شود. در این مواقع برای نشستن مهمانان هرچه کاناپه و مبل و صندلی در خانه بود در آنجا جمع می‌کردیم. او صندلی خودش را کنار اطاق می‌گذاشت و دست به سینه می‌نشست و کاملاً قصد داشت مانند یکی از تماشاچیان به حساب آید. اما هنوز چند دقیقه‌ای از شروع فیلم نگذشته بود که از جا بلند می‌شد و در کنار ما و مهمانان می‌ایستاد که بتواند عکس‌العمل ما را مشاهده کند. او به این کار مشتاق‌تر از تماشای «ولگرد کوچولو» بود.

اما پدرم برای مدتی طولانی نمی‌توانست آرام به تماشا بایستد، و شروع به دادن توضیح درباره بازی فیلم می‌کرد. او دست‌هایش را با شادمانی به هم می‌مالید و می‌گفت: «خوب، آمد، ولگرد کوچولو آمد، بله، خودشه، با آن آدم گنده که پایش را باند پیچیده است آمد. دردسری برایش ایجاد شده. بچه‌ها، خوب تماشا کنید.»

سخنان مشتاقانه پدرم به نظر ما کاملاً طبیعی می‌آمد. هرگز به خاطر ما

هم خطور نمی‌کرد ما تنها کودکان سراسر جهان هستیم که این امتیاز را داریم که همراه با فیلم صامت چارلی چاپلین صدای شخص او را بشنویم.

وقتی فیلم به یکی از نقاط جالب خود می‌رسید و ما خنده را سر می‌دادیم، پدرم نیز همراه ما می‌خندید. هنوز صدای خنده لرزان او را می‌شنوم. علت این خنده حرکات «ولگرد کوچولو» روی پرده سینما نبود، بلکه عکس‌العمل ما نسبت به آن حرکات بود. گاهی آنقدر می‌خندیدیم که اشک از چشممان جاری می‌شد. در این موقع دیگر پدرم عرش را سیر می‌کرد.

با رضایت خاطر از ما می‌پرسید: «راستی خوشمزه است؟ می‌دانید، بچه‌ها سخت‌گیرترین تماشاچیان دنیا هستند.»

پدرم نیز مانند بیشتر پدران عادت داشت با ما بازی کند. بازی محبوب ما لولوبازی بود. من و سیدنی این بازی وحشتناک را دوست داشتیم. زیرا پدرم به عنوان لولو ظاهر می‌شد و در حالی که چهره‌اش حالت واقعی دیوانگان را به خود گرفته بود دنبال ما می‌گشت.

من و سیدنی از دست او در می‌رفتیم و قایم می‌شدیم، و از این ترس خوش‌آیند از حال می‌رفتیم به طوری که دیگر تکان نمی‌توانستیم بخوریم. بعد ناگهان هردو جیغ می‌کشیدیم و پدرم می‌فهمید که برای پیدا کردن ما خیلی دور رفته است. بعد می‌ایستاد و قیافه‌اش حالت آشنای همیشگی را به خود می‌گرفت.

خندان به ما می‌گفت: «خوب، بچه‌ها، خوشتان آمد. پدرتان می‌تواند شما را بترساند؟ نمی‌تواند؟»

پدرم مثل همه پدران خوب، برای ما موقع خوابیدن قصه می‌گفت. اما چه قصه‌هایی! گاهی این قصه‌ها مربوط به ارواح و اشباح بود و من و سیدنی که به آنها گوش می‌دادیم، لرزشی از ترس، اما ترس مطبوع سراپایمان را

فرامی‌گرفت.

اغلب داستان‌هایش را از دیکنز نقل می‌کرد. اما برخلاف انتظار این داستان‌ها جنبه احساساتی و اندکی هزل‌آمیز داستان‌های دیکنز را نداشت. بلکه حالتی داشت که گویی غباری از جهان مردگان را بر داستان‌های دیکنز پاشیده باشند. عجیب اینکه دیکنز و پدرم هردو در توصیف جهان مردگان تمایلی شبیه هم داشتند.

گمان می‌کنم اولیورتویست دیکنز قصه محبوب پدرم بود، زیرا الیور هم دوران کودکی خود را مانند پدرم در دارالایتام گذرانده بود. قسمتی را که معمولاً او برای بیان کردن و نشان دادن به ما انتخاب می‌کرد، آنجا بود که اولیورتویست به فاجین بر می‌خورد. در این مواقع با صدایی آهسته می‌گفت: «پس تو چرا مراقب من هستی؟ چرا بیداری؟ حرف بزن، پسر. زودباش، زودباش و گرنه جانت در خطر است.»

پدرم اغلب این داستان را تکرار می‌کرد، اما گمان نمی‌کنم دوتا از این روایت‌ها به هم شبیه باشد. هربار او چیزهای تازه‌ای از تخیل خود برآن می‌افزود به طوری که من و سیدنی هرگز نمی‌توانستیم پیش‌بینی کنیم که چه اتفاقی در قصه رخ خواهد داد. اما همیشه می‌توانستیم اطمینان داشته باشیم که داستان هیجان‌انگیزی خواهد بود.

مدتها بعد از آنکه پدرم با خنده به ما شب‌بخیر می‌گفت ما در تختخواب‌هایمان دراز می‌کشیدیم و راجع به قصه و بازی او صحبت می‌کردیم. اگرچه علت عمده صحبت ما آن بود که به یاد همدیگر بیاوریم که تنها نیستیم، زیرا روایت سحرآمیز پدرم مثل یخ تا مغز استخوان ما نفوذ می‌کرد و احساس دلهره در ما برمی‌انگیخت. در میان تاریکی فقط صدای برخورد شاخه درختان به پنجره‌ها و نسیم افسرده شبانه به گوش ما می‌رسید.

۱۳

در دوران کودکی و جوانیم، زندگی من با پدرم مانند زندگی کسی بود که در قایقی روباز، در میان دریا با امواج دست به گریبان باشد.

این امواج که هریک از لحاظ زمانی در حدود پنج‌سال باهم فاصله داشتند، دوران‌های خلاقیت و آفرینندگی پدرم بودند که در هنگام ساختن فیلم‌هایش به اوج خود می‌رسیدند. شاهکارهای فیلمی پدرم عبارت بودند از: روشنایی‌های شهر، عصر جدید، دیکتاتور بزرگ، مسیو وردو و بالاخره لایم‌لایت (روشنایی صحنه). درباره فیلم بعدی پدرم به نام سلطانی در نیویورک که آن را در اروپا تهیه کرد نمی‌دانم وضع و حال از چه قرار بوده است، اما گمان می‌کنم آن را هم با همان تمرکز اندیشه و شدت‌کاری که فیلم‌های دیگر را تهیه کرده بود، تهیه کرده باشد.

وقتی پدرم کار می‌کند، تمام علائق خارجی ، از جمله علائق خانوادگی قربانی و لگدمال خلاقیت او می‌شوند. این دوران خلاقیت به سرعت به اوج خود می‌رسد و سپس با شدت فروکش می‌کند و او را خسته و کوفته برجا می‌گذارد.

خود او گفته است که بعد از اتمام یک فیلم ناچار است حداقل برای یکی دو روز در بستر بخوابد تا اعصابش آرام بگیرد اما تنها پدرم نبود که در چنین مواقعی خسته و کوفته برجا می‌ماند. همه کسانی که در این موقع با

او همکاری می‌کردند و مربوط بودند، چه در استودیو و چه در خانه خسته و کوفته می‌شدند. آری زندگی کسانی که کمال‌طلب هستند در دوران خلاقیت آنها چنین است و البته هنگامی که نابغه‌ای در خانه شما زندگی کند نباید انتظار داشته باشید که همه‌چیز طبیعی باشد. من و سیدنی تا هنگامی که بزرگ‌تر شدیم، تمام زندگی خود را وقف این وضع کرده بودیم.

دوران کم و بیش آرامی را که من در فصل‌های قبل بیان کردم، دوران بین دو موج خلاقیت، بین تهیه روشنایی‌های شهر و عصر جدید بود. این دوران اگر حوادث گذشته و آینده آن را در نظر نگیریم به طور نسبی آرام و آسوده بود.

بیش از دو سال طول کشید تا پدرم توانست سناریوی فیلم عصر جدید را آماده کند. تقریباً بلافاصله بعد از سفرش به خارجه در ۱۹۳۲ شروع به تهیه این سناریو کرده بود. او همیشه کند پیش می‌رفت و در اوایل اغلب پیشرفتی محسوس نبود.

او حتی بیش از آنکه دیکنز نویسنده به بازی کردن در نمایش علاقه داشت، به نوشتن علاقه‌مند بود. پدرم یک‌بار به من گفت که او برای آنکه دائم در کار و تمرین باشد روزی ۵۰۰ کلمه درباره یک موضوع یادداشت می‌کرد. اما وقتی که من و سیدنی برای اواخر هفته به خانه می‌رفتیم، سناریوی عصر جدید نوشته می‌شد و قرار بود در اکتبرسال آینده شروع به فیلمبرداری از آن شود.

هرچه افکار جدیدی به مغز پدرم خطور می‌کرد و مقدار این افکار بیشتر می‌شد، نوشتن او سریع‌تر می‌گردید و مقدار بیشتری از وقت خود را به این کار اختصاص می‌داد. من و سیدنی کم‌کم با این تمرکز عجیب کار و توجه به افکار خویش، که زندگی را بر میلدرد هریسن و مادرم سخت و ناگوار ساخته بود آشنا می‌شدیم. حالا دیگر وقتی ما از مدرسه به خانه می‌آمدیم پدرم

پایین، به اطاق نشیمن می‌آمد، ظاهراً برای آنکه حال ما را بپرسد، اما اکثر اوقات فکری درباره فیلمش به خاطر او می‌رسید، ما را فراموش مـی‌کرد، و سر میز به کار خود برمی‌گشت و به نوشتن می‌پرداخت.

اولین‌بار را که ناگهان در این موقع به سروقتش رفتیم، خوب به یاد دارم. یک روز بعدازظهر جمعه بود. ما توی اطاق دویدیم و فریادکنان گفتیم: «پدر جان! تازه چه خبر؟» و انتظار داشتیم که او هم مثل همیشه با شادی به ما جواب بدهد.

ولی او فقط سرش را با اخم بلند کرد و خیره به ما نگریست و سرش را تکان داد و با لحنی خشک و یکنواخت گفت: «مزاحم من نشوید، مزاحم من نشوید. دارم کار می‌کنم، بروید، بروید با دوستانتان بازی کـنید» و بـا تکـان دست در اطاق را بما نشان داد...

من و سیدنی که از حیرت خشکمان زده بود، یواشکی بیرون آمدیم.

با اندکی نارضایتی از هم می‌پرسیدیم: «بابا چه‌اش بود؟»

کمی این‌ور و آن‌ور پرسه زدیم و نارضایی‌مان فروکش کرد. اما مـن در فکر او بودم که پشت میز نشسته، سرش خم شده، عینک دور قهوه‌ایش را بـه چشـم زده و مـدادش بـه سـرعت روی کـاغذهای زرد و خـط‌دار دفـتر یادداشتش جلو می‌رفت. من یواشکی به اطاق برگشتم و از در سرسرا نگاهی دزدکی به داخل اطاق انداختم.

پدرم هنوز کار می‌کرد، یک‌بار دست از نوشتن برداشت و به آسمان خیره شد و با انگشتانش بالای دفتر یادداشت را نوازش کرد. بـر چـهره او هـمان حالت مجذوب و مهربانی دیده می‌شد که در موقع غذا خوردن در او دیده بودم. او با دفتر یادداشتش چنان رفتار حاکی از عشق و عـلاقه داشت کـه گویی چیزی گرانبها، مثل یک ورقه خطی نایاب قدیمی است.

من با تردید همانجا در آستانه در ایستادم، اما او حتی نگـاهی بـه مـن

نکرد. یواشکی توی اتاق رفتم، نشستم و منتظر شدم، پدرم دوباره به نوشتن پرداخت. سپس ناگهان کارش را تمام کرد، سرپا ایستاد و در این موقع مرا دید.

بعد ناگهان دفتر یادداشتش را برداشت، شتابزده به طرف من آمد و روبه رویم ایستاد، مثل اینکه توقع داشت که من در تمام مدت آنجا بوده باشم، و ساکت انتظار کشیده و خوشی او را آرزو کرده باشم.

با صدایی بلند گفت: «چارلز. خیال می‌کنی این چیست، این سناریوی فیلم آینده من است.»

و پیش از آنکه من فرصت گفتن چیزی بکنم، شروع به توضیح و تعریف کرد، افکارش را به صدای بلند بیان داشت و همچنان که نوشته فیلم ایجاب می‌کرد آن را بازی کرد، مثل اینکه گروهی تماشاچی جلو او نشسته‌اند: «پرندگان نغمه سر می‌دهند، بیشه‌ها ساکت و آرام خواهند بود و در این میان «مرد کوچولو» پدیدار خواهد شد.»

وقتی حرفش را تمام کرد، مشتاقانه از من پرسید: «خوشت آمد؟» و بعد، چنانکه گویی درباره اثر شخص دیگری صحبت می‌کند افزود: «چیز قشنگی نیست؟»

من فوری جواب دادم «اثر عظیمی است» من فقط در این فکر بودم که پدرم یکی از آثار خود را برای من خوانده و عقیده مرا درباره آن پرسیده است. من هم در این کار بزرگ نقشی داشتم: وظیفه گوش دادن.

از آن پس وقتی پدرم کار می‌کرد، اغلب من در همان اطاق می‌نشستم، گاهی بیرون می‌رفت و قدم می‌زد، سرش خم بود و در میان جاده‌های پیچ در پیچ تپه راه می‌رفت و با اندیشه‌های خود به کشمکش می‌پرداخت. در این مواقع من، و گاهی هم سیدنی، دنبال او می‌رفتیم و فقط منتظر آن لحظه باشکوهی بودیم که پدرم ناگهان برمی‌گشت، چشمانش می‌درخشید و

صدایش از شادی لبریز بود: «تمامش کردم، بچه‌ها، حالا گوش کنید.»

پدیده دیگری که من و سیدنی با احساس ناراحتی فراوان از آن اطلاع یافتیم، فراموش‌کاری و از خود بی‌خود شدن پدرم در این دوران بود. ما اجازه می‌گرفتیم که کاری انجام دهیم. و وقتی شروع به انجام آن کار می‌کردیم، پدرم که همیشه سرقولش بود، بدون اینکه اخطار و یادآوری به ما بکند، از جا در می‌رفت. و بعد که می‌فهمید وعده خود را فراموش کرده است، غمزده می‌شد. این جریان هم در زندگی بی‌اطمینان خانه ما مزید برعلت شده بود.

من وسیدنی به زودی برای حفاظت خودمان از خشم او یاد گرفتیم که علائم خلق و خوی او را بفهمیم و رفتار خودمان را برحسب آن تطبیق بدهیم. پدرم موقعی که سرحال بود آواز می‌خواند. چه‌جور هم آواز می‌خواند! قطعاتی از اپراها، از ترانه‌های محبوبش و تکه‌هایی از زمانی که در تئاتر کار می‌کرد می‌خواند. تا آنجا که یادم می‌آید یکی از تصنیف‌های مورد علاقه او چیزی شبیه این بود:

«آه، از آن شب هلاکت‌بار
که همسرم دیوانه شد.
وحشتناک و ناآرام، این جایش صدمه دید (در این موقع همیشه به سر خودش اشاره می‌کرد)
خیلی بد بود، بد بود، بد بود.
در نیمه‌های شب، ملافه را به خود می‌پیچید.
و در رختخواب من قدم می‌زد و می‌خواند.
«هاملت، هاملت، هاملت، من روح پدرت هستم!»

او همچنین دوست داشت آهنگ‌های ساخته خود را بخواند. یکی از آهنگ‌های محبوبش «آیا گل‌های قشنگ مرا می‌خرید؟» از فیلم

روشنایی‌های شهر بود.

او زیر دوش آواز می‌خواند. وقتی داشت حاضر می‌شد که موقع عصر از خانه بیرون برود، آواز می‌خواند. همه جای خانه می‌شد او را در حال آواز خواندن دید. پایین پلکان و حتی در خارج از خانه، و نوک تپه. در این مواقع خیال من و سیدنی راحت می‌شد و می‌فهمیدیم که تعطیلات آخر هفته را به خوشی خواهیم گذراند.

گاهی اوقات هم روزهای اندوهباری پیش می‌آمد، در این روزها پدرم دچار یکی از آن کج خلقی‌های مخصوصش می‌شد، که هرکس با او آشناست آن را می‌شناسد. پدرم هرگز عادت نداشت با خودش حرف بزند مگر اینکه سطوری را که چند لحظه قبل نوشته بود با صدای بلند برای خودش می‌خواند. وقتی در حالت افسردگی بود همیشه آرام می‌نمود. هرچیزی، حتی نوشته غم‌انگیز یک روزنامه، ممکن بود این حالت را در او ایجاد کند. اما معمولاً وقتی این حالت افسردگی به سراغش می‌آمد که او احساس می‌کرد، قدرت خلاقه او را ترک کرده است و بیهوده منتظر پیدایش افکار و اندیشه‌هایی در مغز خویش می‌شد در این مواقع چنان می‌نمود که دست و پا بسته در سیاهچال تاریک فکر محبوس شده است. مداد از حرکت می‌ایستاد، و صفحه کاغذ زرد رنگ بی‌استفاده می‌ماند. گاهی اوقات در این حالت قدم می‌زد ولی پاهایش چالاکی عادی نداشت. خود را در واقع به روی زمین می‌کشید.

گاهی اوقات جلوی پنجره اطاق می‌ایستاد، کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کرد، به بیرون خیره می‌شد. دست‌هایش را به پشت سر می‌گذاشت و با انگشت‌های یک دست پیوسته به مچ دست دیگرش می‌کوبید، یا اگر نشسته بود با همان شیوه ناهشیارانه، دستش را به زانوانش می‌کوفت. در این مواقع اگر ما وارد می‌شدیم ما را نمی‌دید و اگر خارج می‌شدیم صدای پایمان را

نمی‌شنید. بالاخره، پس از مدتی طولانی که غرق در خود بود، حرکتی می‌کرد و طلسم شکسته می‌شد. شفای این حالت افسردگی ساده بود. فوراً یکی از دوستانش را می‌خواست و با او دو سه دور تنیس‌بازی می‌کرد. من در حال‌حاضر نمی‌دانم شکل و حرکات پدرم چه جوری است، اما در آن دوران تماشای بازی تنیس او لذت‌بخش بود. با دست چپ بازی می‌کرد. ــ پدرم در همه‌چیز به جز نوشتن چپ دست است ــ و چنان لطیف و آرام بازی می‌کرد که گویی یکی از پانتومیم‌های خود را اجرا می‌کند.

پدرم نه فقط هر روز بعدازظهر در خانه تنیس‌بازی می‌کرد، بلکه در هنگام سفر هم تنیس یکی از سرگرمی‌های او بود. پدرم سالی دوبار به نیویورک می‌رفت، در این سفرها معمولاً تیم دورانت، که سابقاً در آن حوالی می‌زیست، همراه او بود. گاهی اوقات با لباس تنیس سوار ترن می‌شدند و به محض اینکه به شیکاگو می‌رسیدند، در همان توقف، پدرم با تلفن جایی پیدا می‌کرد و به بازی تنیس می‌پرداخت. یک دور بازی می‌کرد و دوباره سوار ترن می‌شد. وقتی به نیویورک می‌رسیدند باز وضع از همین قرار بود. او در ریوکلاب اقامت می‌کرد و همچو که مستقر می‌شد، سراغ زمین تنیس می‌رفت.

همان مفهومی که مشروب الکلی، روابط جنسی و مذهب برای بعضی‌ها دارد، تنیس برای پدرم داشته و دارد. مثل اینکه آسودگی اسرارآمیزی در تنیس نهفته که او در جستجوی آن است. من او را بارها دیده‌ام، که اوقات تلخ و افسرده خود را به زمین تنیس رسانده و به بازی تنیس مشغول شده است. اما با اولین برخورد توپ به تور ناگهان خلق او عوض شده است. چالاک و خوش حرکات شده و حواسش را متمرکز کرده است. چون برای او غیرممکن بود که در عین‌حال هم به بازی تنیس توجه داشته باشد و هم به تیرگی درون روح خود بنگرد. وقتی بازی تمام می‌شد، آن تیرگی درونی

به‌کلی برطرف می‌شد و پدرم به قالب قدیمی خود می‌رفت ـ بخصوص اگر بازی را برده بود.

پدرم معمولاً خودخواه و خودپرست است، اما آنها که دوست نزدیک او هستند می‌دانند که این خودپرستی، در واقع سرپوشی بر روی حساسیت خارق‌العاده اوست. یک کلمه و یک حرکت ممکن است او را به خود آورد، ترس از اینکه قدرت خلاقه‌اش او را برای همیشه ترک کند، ممکن است او را در اعماق افسردگی غوطه‌ور سازد. در چنین مواقعی بردن در یک دور بازی تنیس روحیه او را بالا می‌آورد. دوستانش که معمولاً سر پول با او بازی می‌کردند، در این موارد شرط کلان نمی‌بستند تا بگذارند او ببرد.

* * *

هرچه روزهای ملایم بهار بیشتر به تابستان داغ کالیفرنیا نزدیک می‌شد، تغییر حالت پدرم محسوس‌تر می‌شد. اوقات تلخی‌اش نمایان‌تر و لحظات خشمش فراوان‌تر می‌شد. حالت انتظار و نگرانی همه اهل خانه را فرا می‌گرفت. همه ما آماده چیزی می‌شدیم. گویی پدرم از ما لشگری ساخته بود و آماده حمله و نبرد می‌گشت. ترس از شکست، که همواره خاطر طالب کمال را آزرده نگه می‌دارد، چون خوره روح اورا می‌خورد.

سناریوی او نزدیک به اتمام بود، حالا وظیفه دیگری به عهده گرفته بود، پولت گدارد را برای نقشی که بایستی در فیلم ایفا می‌کرد تعلیم می‌داد، من آن روزهای درازی را که آن‌دو باهم می‌گذراندند، یا در اطاق نشیمن یا در زمین تنیس همواره باهم بودند، به خاطر دارم این اولین نقش بزرگ سینمایی پولت بود و وی ازاین بابت سپاسگزار پدرم شده بود. پدرم هم در نقش معلم از خود شکیبایی نمایانی نشان می‌داد.

اما آنچه پدرم را به کار وا می‌داشت، تنها لذت آموختن و تعلیم نبود، بلکه چیزی اساسی‌تر از این بود: این تصمیم راسخ او برای رسیدن به کمال

بود. او و پولت صحنه‌ای را بارها تکرار می‌کردند تا اثری را که دلخواه پدرم بود در بیننده به وجود آورند. پولت دست‌آموز بود و آنقدر بازی می‌کرد که از خستگی نزدیک بود به زمین بیفتد، اما پدرم هرگز از خود خستگی نشان نمی‌داد تا آنجا که من به خاطر می‌آورم، اگر چه پدرم در موارد دیگر بسیار از جا در می‌رفت هرگز نشد که بر سر پولت عصبانی شود یا صدایش را بلند کند، اگرچه بارها مجبور می‌شد بازی صحنه معینی را با او تکرار کند. او اعصابش، بیش از آنکه ممکن بود در اثر عصبانیتی ناگهانی فرسوده شود، فرسوده می‌شد. و پدرم مطلقاً حاضر نبود، چیزی را که اندکی با کمال و با بهترین بازی تفاوت و فاصله داشت قبول کند، اگرچه این تفاوت در حرکتی دقیق یا حالت چهره‌ای نامحسوس نهفته باشد.

شاید پولت در خواب هم این جمله را که پیوسته پدرم به او می‌گفت می‌شنید: «دوباره بازی کن، دوباره بازی کن!». گاهی پولت از اینکه می‌دید نمی‌تواند آنطور که باید بازی کند به گریه می‌افتاد و می‌گفت: «اوه، چارلی، من هنرپیشه نیستم، اصلاً هنرپیشه نیستم!» و من و سیدنی که از نهانگاهی ناظر این صحنه بودیم، دلمان می‌خواست برویم و از او پشتیبانی کنیم و از چنگ تعلیم بیرحمانه پدرم بیرونش بیاوریم زیرا پولت در حالت عادی چنان شاداب و جوان و شبیه ما بود که نمی‌توانستیم غصه داشتن او را تحمل کنیم. ما به یکدیگر می‌گفتیم او اصلاً نباید هم در بازی کامل باشد، آنقدر قشنگ است که هرکاری می‌تواند بکند.

اما پدرم با این عقیده ما موافق نبود. با سرسختی روزها و هفته‌های پیاپی کار می‌کرد تا آن دختر کوچولوی فیلم عصر جدید را به وجود آورد.

۱۴

در تابستان سال ۱۹۳۴، پدرم آماده تهیه فیلم عصر جدید شد. لازم نبود استودیو را دوباره سر و سامان دهد و به فعالیت بیاندازد. کادر فنی و هنری او دست نخورده باقی مانده بود، زیرا در چهارسال گذشته، حتی هنگامی که کار به کلی تعطیل بود حقوق همه را پرداخته بود. به نظر من شایسته یادآوری است که پدرم از همان اوایل، هنگامی که اتحادیه هنرپیشگان در کار نبود و استودیوهای دیگر بعد از تهیه هر فیلم همه کارکنان خود رابیرون می‌کردند و در صورت لزوم برای فیلم بعدی کارکنان جدیدی استخدام می‌نمودند، به این اصل اخلاقی پابند بود که کارکنان خود را نگه دارد. وفاداری و علاقه فوق‌العاده کارکنان استودیو را به پدرم به همین حساب باید گذاشت. این علاقه و وفاداری در آن روزگار در همه شهر مشهور بود و روزنامه‌ها مطالبی درباره آن می‌نوشتند.

پدرم نیز همان علاقه و وفاداری را به کارکنان خود داشت. وقتی فرانک آنتونز، رئیس قسمت حمل و نقل او به علت حمله قلبی قادر به کار نبود پدرم او را از کار مرخص کرد ولی حقوق او را مرتباً می‌پرداخت. من خبر دارم که او مراقب زندگی بسیاری از همکاران قدیمی خود، از جمله ادنا پورویانس ستاره سابق فیلم‌های او و رولاند توتر و فیلم‌بردار فیلم‌های صامت و دیگران بود. من نمی‌توانم بگویم که چقدر افراد از سخاوت و گشاده

دستی او بهره‌مند می‌شدند، زیرا پدرم در این زمینه اصلاً اهل تظاهر نبود. ولی می‌دانم که رابطه بین کارکنان و صاحب کار در استودیوی پدرم مانند روابط بین اعضای یک خانواده بود.

چون مدرسهٔ ما تمام شده بود و می‌توانستیم در روزهای هفته هم مثل روزهای تعطیل پدرمان را ملاقات کنیم، امکان آن را داشتیم که از تدارکات استودیو باخبر شویم، زیرا پدرمان اغلب ما را به استودیو می‌برد. همین که قدم به استودیو می‌گذاشت، ناگهان عوض می‌شد، به هیجان می‌آمد و فعالیت و تحرکش به حد اعلا می‌رسید. در جهان خارج از استودیو هرچه بود، در اینجا به فرمانروای بی‌چون و چرا بدل می‌شد و هر کلامش در حکم قانون به شمار می‌رفت. باوجود آنکه کوچک بودم به یاد می‌آورم که همه کارکنان استودیو، از نجار گرفته تا مدیر تهیه فیلم به او احترام می‌گذاشتند.

فقط یک نفر در استودیو بود که با پدرم به بحث و گفتگو می‌پرداخت، این همکار قدیمی او، آلف ریوز بود که اکنون تصدی امور کارپردازی استودیو را به عهده داشت. به یاد دارم که آلف در دفتر تاریک خود که گویی فقط با الماس درشت نگین انگشترش روشن می‌شد، پشت میزش می‌نشست، اگر پدرم زیاد دور و بر او می‌پلکید و به کارهایش مداخله می‌نمود، از دست پدرم عصبانی می‌شد، و با آن لهجه انگلیسی عامیانه‌اش، که با وجود سال‌ها اقامت در آمریکا عوض نشده بود، می‌گفت: «خوب، چارلی، برو بیرون، کار دارم» و پدرم بدون هیچ بحث و جدلی از دفتر او بیرون می‌رفت.

دفتر آلف تنها جایی در استودیو بود که کسی می‌توانست پدرم را از آن بیرون کند. پدرم بر همه دیگران ریاست تام داشت. خودش نویسنده سناریو، تهیه‌کننده، کارگردان، طراح اصلی، آهنگساز، مونتاژکننده و گریمور بود، همه چیز بود: نگاهی به فیلم‌های چارلی چاپلین بیاندازید تا این نکته

بر شما معلوم شود.

پدرم چندتا از بهترین حسابداران آن منطقه را در استخدام خود داشت و خدا می‌داند که چه بی‌پروا آنها را به کار می‌کشید. باوجود این همه تخصص، او از اندرز دادن و توصیه کردن به آنها خودداری نمی‌کرد. ساعت‌های متوالی با مدیر تهیه فیلم بر سر قیمت تهیه یکی از لوازم صحنه چانه می‌زد. با این وصف تهیه فیلم عصر جدید برای او یک میلیون و نَیم دلار خرج برداشت و این رقم در آن روزگار یک رقم نجومی در بودجه تهیه فیلم‌ها بود.

پدرم همیشه در مسائل مربوط به پول روش مخصوص و غیرعادی داشته است و به همین جهت افسانه‌ها در این‌باره برای او ساخته‌اند و در سراسر هالیوود پخش کرده‌اند. از جمله این افسانه‌های شوخی‌آمیز یکی این است: وقتی چارلی چاپلین با کمپانی میوچول قرارداد امضاء می‌کرد، به جای هزار دلار دستمزد هفتگی که کمپانی پیشنهاد کرده بود، هزار و بیست و پنج دلار خواست. گفته می‌شد این بیست و پنج دلار را برای آن می‌خواست که فقط با آن زندگی کند.

هروقت برای غذا خوردن به رستورانی می‌رفت، صرف‌نظر از اینکه سرویس خوب بود یا نه، ده درصد قیمت غذا به پیشخدمت انعام می‌داد، بخصوص اگر می‌فهمید او را شناخته‌اند. در این میزان ده درصد اصرار خاصی داشت. چون به حساب خودش اطمینان چندانی نداشت، صورت حساب را به پولت یا سیدنی یا من می‌داد که مقدار درست آن را تا دینار آخر حساب کنیم.

بعد ممکن بود، به یک سلمانی برود و به او که پدرم را نمی‌شناخت و انتظاری هم نداشت ولی کار خود را خوب انجام داده بود پنج دلار انعام بدهد. او از همه وسایل تا آخرین حد ممکن استفاده می‌کرد، حتی ته

مدادها را دور نمی‌انداخت و به وضع عجیبی ناراحت می‌شد اگر در این موارد اسراف‌کاری بشود و می‌گفت: «می‌دانید، مداد هم پول بالایش رفته است.»

او این فکر صرفه‌جویی را چنان در کارکنانش رسوخ داده بود که در سراسر دوران تهیه فیلم عصر جدید می‌کوشیدند هرچه ممکن است صرفه‌جویی کنند، و دیناری را هدر ندهند. داستانی شایع است که کارکنان او آن‌قدر با صاحب خانه که می‌خواستند از خانه او برای صحنه‌ای استفاده کنند، چانه زدند که قیمت اجاره را از روزی بیست و پنج دلار به پنج دلار رساندند. اما آنها کار صرفه‌جویی را از این هم جلوتر بردند: به این بهانه که فیلمبرداری روز اول و دوم خوب نشده است و آنها روز سوم را برای دستکاری در فیلم گذرانده‌اند، از پرداخت پنج دلار آخر خودداری کردند.

در همان حال ممکن بود پدرم مبالغ زیادی را با یک شانه بالا انداختن دور بیاندازد. مثل این بود که وقتی مقدار پول زیاد می‌شد و به مبالغ هنگفت می‌رسید، پدرم از درک اهمیت مقدار و واقعیت مبلغ عاجز می‌ماند. جوزف شنگ تهیه‌کننده که بعداً خودش هم دچار اشکالات مالیاتی شد، داستانی می‌گوید که پدرم بعد از آنکه میزان مالیات‌های عقب افتاده‌اش را فهمید چه عکس‌العملی از خود نشان داد. وکلای پدرم دائم بر سر میزان مالیات، با دولت کشمکش داشتند. آقای شنک به یاد می‌آورد که پدرم در هتلی در نیویورک بود که وکلایش آخرین خبر درباره نتیجه این دعوای مالیاتی را برایش آوردند.

آنها با کمی ترس گفتند «ما موافقت کردیم که یک میلیون دلار بپردازیم.» و انتظار داشتند که پدرم هراس‌زده از جا بپرد. اما پدرم فقط بلند شد و به طرف پیانو رفت که پیانو بزند گفت: «خوب، خوب شد که تمام شد، بیایید خوش باشیم.»

پدرم در این اوقات چنان غرق در کار بود که گاهی به ما تلقین می‌کرد و می‌گفت به سراغش نرویم. ما این ممنوعیت را به دل می‌گرفتیم و آزرده می‌شدیم. در آن موقع ما با بچه‌های همسایه رفیق شده بودیم. آن طرف خیابان روبروی خانه ما سه برادر کریزل زندگی می‌کردند. پدرشان سال‌ها در چین قاضی بود و همه خانواده زبان چینی بلد بودند. غیر از آنها خانوادهٔ هارولدلوید بودند که در پایین تپه در خانه‌ای کاخ مانند زندگی می‌کردند. مساحت خانه و زمین آنها به مراتب بیش از مال ما بود. آنها حتی یک زمین گلف و یک استخر شنا داشتند که با خیابان‌های پر درخت و فواره‌هایش، مثل یکی از کاخ‌های تاج محل به نظر می‌آمد. من و سید دوست داشتیم با دخترهای لوید، پگی و گلوریا، معاشرت کنیم. از همان اوایل من پایم پیش گلوریا فرو رفته بود گرچه هیچ‌وقت قرار جداگانه‌ای نداشتیم. بعضی وقت‌ها این دخترها برای دیدن به خانه ما می‌آمدند، در حالی که هارولد برادر کوچکشان دنبالشان بود. ما و بچه‌های کریزل و لوید و چندتای دیگر در روزهای تعطیل باهم خیلی خوش بودیم. پدرمان که کار داشت نمی‌خواست ما را ببیند، ما هم جرأت پیدا کردیم که از او خواهش کنیم نظرش را تغییر دهد. و بگذارد آنها به خانه ما بیایند او هم سازش کرد و گفت: «خیلی خوب موافقم، به شرطی که خیلی سر و صدا نکنید.»

ما می‌دانستیم که این گذشت شامل حال دوستان ما نمی‌شود. از مدت‌ها قبل یاد گرفته بودیم که بدون اجازه قبلی پدرم از آنها خواهش نکنیم که به خانه ما بیایند، زیرا پدرم در یکی از آن مراحل افسردگی بود و نمی‌خواست در آن دور و بر کسی باشد که برایش مزاحمتی ایجاد کند.

پدرم در این مواقع یک احوال‌پرسی مختصری می‌کرد و از پله‌ها بالا می‌رفت و تا موقعی که مهمانان ما خانه را ترک نکرده بودند دیده نمی‌شد و بعد ما را سرزنش می‌کرد که: «شما باید به پدرتان احترام بیشتری بگذارید.

قبل از اینکه کسی را به خانه بیاورید باید به پدرتان اطلاع دهید.» در سراسر تابستان آن سال پدرم، چه در خانه و چه در استودیو، با پولت کار می‌کرد و من و سیدنی به حال پولت غصه می‌خوردیم. در حالی که واقعاً لازم نبود غصه بخوریم. پولت راه و روش درستی داشت و می‌دانست همیشه چگونه رفتار کند که برنده باشد. او به پدرم می‌گفت، «اوه، چارلی، راستی باید کمی استراحت کنی، بگذار امروز را تفریح کنیم. هم برای ما و هم برای بچه‌ها خوب خواهد بود.»

پولت همیشه ما را به داخل اطاق می‌برد، چون هم خودش به ما علاقه‌مند شده بود و هم می‌دانست که چگونه می‌توان با تکیه بر غریزه پدری پدرم او را تحت‌تأثیر قرار داد. صمیمیتی که پدرم از ما دریغ می‌داشت، مانند باری بر او سنگینی می‌کرد و از نیرویش می‌کاست. ناگهان کار را رها می‌کرد، تعلیم و کنفرانس و رسیدگی به جزئیات استودیو را کنار می‌گذاشت و به اتفاق من و سیدنی و پولت برای یک گردش تمام روز بیرون می‌رفتیم.

معمولاً ما گردشگاهی را که در اوشن پارک (پارک اقیانوس) بود انتخاب می‌کردیم. در بین راه پدرم برای ما داستان‌های تارزان را می‌گفت. یادم می‌آید که در صندلی عقب اتومبیل نشسته بودیم و او از خودش برای ما داستان می‌بافت. این داستان‌ها را از کتاب‌های کودکان نگرفته بود و اصلاً من شک دارم که پدرم در عمرش یکی از این داستان‌ها را خوانده باشد. همه این‌ها را از خود درمی‌آورد.

من و سیدنی وقتی به گردشگاه کنار دریا می‌رسیدیم، بلافاصله کشف می‌کردیم که پدرم و پولت هم چندان از ما مسن‌تر نیستند.

وقتی پدرم با قدم‌های موزون و جهنده در کنار اقیانوس قدم می‌زد و به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کرد چشمانش از خوشی می‌درخشید. موسیقی

خیابانی، فروشندگان آشامیدنی و هوای خوش او را به هیجان می‌آوردند و لذت می‌دادند.

من و سیدنی قایق موتوری را دوست داشتیم، گاهی هم پولت با ما سوار آن می‌شد. اما هرگز نتوانستیم پدرم را به سوار شدن در آن قانع کنیم. او بیشتر دوست داشت سوار بلم شود. این‌ور و آن‌ور شدن بلم برای ما ناراحت‌کننده بود، اما پدرم آن را تفریحی باارزش می‌دانست. اما بیشتر از همه او سرگرمی‌هایی را دوست می‌داشت که در آن نشانه گرفتن باشد. مثلاً انداختن گوی‌های کوچک به داخل بطری شیر، یا انداختن حلقه‌ای روی چوب. بهترین سرگرمی او در آن‌جا بود که وقتی تیر به نشانه می‌خورد، خوک کوچکی از لانه بیرون می‌آمد، روی سرسره کودکان سر می‌خورد و به جای خود می‌رفت، پدرم به این منظره خوک کوچک مثل دیگران می‌خندید.

پدرم آن‌قدر به این گردشگاه آمده بود که صاحبان آن همه او را می‌شناختند و نقطه ضعف او را می‌دانستند.

وقتی از کنار دستگاه یکی‌شان رد می‌شد، صاحب آن فریاد می‌زد: «آهای، چارلی، از این‌ور بیا، این یکی را امتحان کن!»

دیگری داد می‌زد: «چارلی، بیا اینجا، چارلی!»

گاهی پدرم از سر و صدایی که به خاطر او ایجاد شده بود عصبانی می‌شد و چنان به جلو خیره نگاه می‌کرد که گویی اصلاً صدا را نشنیده است. او با لحنی توطئه‌گرانه به من و سیدنی می‌گفت: «به حرفشان گوش ندهید. ما آن بازی را که دلمان بخواهد می‌کنیم.»

اگرچه چپ دست بود، اما نشانه‌گیر خوبی بود. بلیط‌هایی را که گیر آورده و برده بود جمع می‌کرد و آخر سر با عروسک و یا حیوانات از کاه پر شده عوض می‌نمود. وقتی معامله‌گران می‌خواستند سر او را کلاه بگذارند، به

دقت بلیط‌های خود را می‌شمرد و به آنها تحویل می‌داد. حتی در مورد حیوانات کاه‌آگنده و عروسک، که معمولاً آنها را به من و سیدنی می‌داد، نمی‌خواست کسی کلاه سرش بگذارد.

پدرم از این گردش‌ها شاداب و تازه‌نفس می‌شد. روز بعد دوباره در کار غرق می‌شد، چنانکه گویی نه گردشگاهی در کار بوده است، نه موسیقی خیابانی، و نه رنگ‌ها و صداهای خوش‌آیند گردشگاه و کارناوال آن.

هرچه زمان تهیه فیلم عصر جدید نزدیک می‌شد، پدرم بیشتر مراقب دو بیماری مزمن خود: درد معده و سرماخوردگی، می‌گشت وقتی هنوز کار بیماریش به جای باریک نکشیده بود، او به وسیله دوا و درمان خانگی که در آن استاد بود خود را مداوا می‌کرد.

یکی از پادزهرهای مورد علاقه او برای ترش کردن، قرص آلکار سلتزر بود. گاه‌گاه، وقتی می‌دید بیماری دارد شروع می‌شود، آن را می‌خورد. تقریباً همه شب‌های تابستان، فرانک سرمستخدم، بی‌آنکه به او بگویند یک قرص آلکار سلتزر و یک لیوان آب را می‌آورد و پدرم مثل آنکه وظیفه مذهبی است، آن را تا ته می‌نوشید.

برای مراقبت از سرماخوردگی، فقط یک پنجره اطاقش را کمی باز می‌کرد. یا اگر می‌دید هوا خیلی بد است، همه پنجره‌ها را می‌بست. ازکوران (جریان هوا) حتی در هوای گرم خیلی می‌ترسید و آنرا خطرناک می‌شمرد. وقتی کار می‌کرد، یا مجذوب چیزی شده بود، فقط یک وزش هوا می‌توانست او را از جا بپراند و توجهش را جلب کند. همه طرف را نگاه می‌کرد تا به‌بیند نسیم از کجا آمده است، یک پنجره باز پیدا می‌کرد و در یک چشم به هم زدن آن را می‌بست.

گاهی اوقات می‌دیدم که در اطاق خود علاوه بر عرق‌گیر، روب‌دوشامبر هم پوشیده است. برای من توضیح می‌داد: «برای آن پوشیده‌ام که عرق

کرده‌ام و نمی‌خواهم سرما بخورم.»

ولی مراقبت او از سلامتی خویش، به هیچ‌وجه دلیل اینکه مرض خیالی داشت نبود. در جریان تهیه فیلم بیرحمانه خود را به آب و آتش می‌زد و حتی گاهی خواب و خوراک را فراموش می‌کرد. او فقط به یک دلیل از بیماری وحشت داشت: اگر مریض شود و کار را قطع کند، خیلی برایش گران تمام خواهد شد. در مورد فیلم روشنایی‌های شهر همین‌طور هم شد.

۱۵

در هنگام تهیه فیلم عصر جدید هم مانند فیلم روشنایی شهر، پدرم مدت‌ها در این فکر بود که این فیلم را به صورت فیلم صامت تهیه کند یا فیلم ناطق. او هنوز براین عقیده بود که فقط فیلم صامت می‌تواند مظهر هنر واقعی سینما باشد و هرچه تخیل در تهیه و دیدن فیلمی کمتر دخالت داشته باشد، ارزش هنری آن کمتر می‌شود. او احساس می‌کرد که فیلم‌های ناطق کمتر با هنر و بیشتر با تجارت‌پیشگی سر و کار دارد.

در آن موقع فیلم‌های خنده‌آور فراوان به خورد تماشاچیان سینما می‌دادند. افراد تازه‌ای مانند ویلر و وولزی و جو براون ظهور کرده بودند، کسانی مانند بستر کیتون، لورل و هاردی و هارولدلوید که هنرپیشه‌های کمدی قدیمی فیلم‌های صامت بودند، با موفقیت در فیلم‌های ناطق بازی می‌کردند. ترقی سریع هارولدلوید با فیلم‌های کمدیش پدرم را نگران کرده بود، او از خود می‌پرسید که آیا گروه سینماروندگان از نوع پانتومیم تراژی - کمیک او روگردان شده‌اند.

از طرف دیگر او نگران آن بود که آیا یک‌باره به فیلم ناطق روی آورد یا نه، علت نگرانی هم نه‌تنها این بود که هنوز گمان می‌کرد تیپ خودش یعنی «ولگرد کوچولو» جایی در سینمای ناطق ندارد، بلکه به این علت هم نگران بود که آیا صدایش به درد شنیده شدن از روی پرده سینما می‌خورد یا نه.

روح محافظه‌کاری او، که با روحیه اکراه از دست زدن به کارهای ناآشنا آمیخته بود او را برآن داشت که از رقابت مستقیم با هارولدلوید و سایر هنرپیشگان کمدی فیلم ناطق رو بگرداند. دوباره نسبت به «ولگرد کوچولوی» خود رحم و گذشت نشان داد و تصمیم گرفت عصر جدید را به صورت فیلم صامت تهیه کند.

همه در هالیوود پدرم را دیوانه می‌پنداشتند. در حالی که تهیه‌کنندگان دیگر مثل جس لاسکی، دیوید سلزنیک و سیسیل دو میل در جستجوی راه اصلاح فیلم‌های ناطق بودند، پدرم لجوجانه به عصر گذشته فیلم‌های صامت چسبیده بود. مردم گمان می‌کردند که پدرم مرد بزرگ و بزرگوار سابق هالیوود است و دوران او گذشته است و قادر نیست خود را با تکنیک جدید تطبیق دهد. در همه شهر شنیده می‌شد: دیگر کارش در سینما تمام شده است.

* * *

پاییز فرا رسید، مادر ما به مشرق آمریکا برگشت تا کار خود را از سر بگیرد. من و سیدنی با اندوه به دخمه نظامی خودمان در بلاک ـ فوکس برگشتیم. پولت به دستور پدرم موهایش را به رنگ طبیعی قهوه‌ای سابق درآورد و در ماه اکتبر تهیه فیلم عصر جدید آغاز شد.

روزهای نیمه فراغت پدرم که می‌توانست برای خود زندگی کند به پایان رسید. او ممکن بود سر قرارها و اشتغالات اجتماعی خود دیر کند، اما حاضر به دیر رفتن سر کار نبود. کسی هم نبود که به جای او کار کند. معمولاً سر ساعت هفت صبح در استودیو حاضر بود. زیرا دیر رفتن به استودیو خرج را زیاد می‌کرد و پول را هدر می‌داد، چون گروهی از کارکنان بلاتکلیف وِل و معطل می‌ماندند!

معمولاً کی راننده پدرم را به استودیو می‌برد، گاهی پدرم خودش

اتومبیل می‌راند. گاهی فرانک همراه او می‌رفت تا در تعویض لباس‌هایش به او کمک کند و به عنوان رابط او انجام وظیفه نماید.

دوباره، من و سیدنی فقط آخر هفته‌ها می‌توانستیم پدرمان را ببینیم. اما در آن روزها هنوز اتحادیه‌ها کار چهل ساعت در هفته را برقرار نکرده بودند و چیزی به عنوان تعطیل روز شنبه وجود نداشت و پدرم در این روز کار می‌کرد، از این رو من و سیدنی در این روز امکان داشتیم همراه پدرم به استودیو برویم.

خلق و خوی پدرم در این روزها بسته به وضع فیلمبرداری روز پیشین بود. اگر این وضع خوب بود، او با شادابی به سر کار می‌آمد و روز به آرامی می‌گذشت. در غیر این صورت او خود و هم‌کارکنان را بی‌رحمانه به کار وامی‌داشت و روز به بدی می‌گذشت.

من به یاد دارم که همراه پدرم می‌رفتم و موقعی که او دستگاه‌ها و فیلم‌های گرفته شده را کنترل می‌کرد و بر روی نقشه تهیه فیلم در آن روز مطالعه می‌نمود از اینکه پسر او بودم، احساس اهمیت می‌کردم، بالاخره کار گریم شروع می‌شد و ما مثل روزهای کودکیمان، از تماشای اینکه پدرمان جلو چشممان به «ولگرد کوچولو» تبدیل می‌شد لذت می‌بردیم.

پدرم پس از گریم تا شب به همان حال می‌ماند و فقط هنگامی به صورت مشخص واقعی خود درمی‌آمد که لازم بود سوار اتومبیل شود و از در استودیو بیرون برود.

او هرگز از تیپ خود خارج نمی‌شد، حتی موقعی که کاری داشت، خود را با آن کفش‌های بزرگ این طرف و آن طرف می‌کشید، شکلک می‌ساخت و با دست حرکاتی می‌کرد که همگی به شیوه «ولگرد کوچولو» بود.

برای من و سیدنی عجیب بود که این تیپ که روی پرده آن قدر روحیه عالی و پرجوش داشت، در عمل کج خلق و خشن باشد. به محض اینکه

پدرم گریم می‌کرد، ما به دنبال او به طرف صحنه می‌رفتیم، صحنه‌ای که در حدود پنج سال عاطل و باطل مانده بود.

یک‌بار دیگر خود را در آن سرزمین جادویی و شاه‌پریان احساس می‌کردیم. اما ما حالا بزرگ‌تر شده بودیم و ارزیابی و فهم درست‌تری از صحنه‌های سینمایی داشتیم. دکوراسیون استودیو اکنون خیلی کاملتر از دکوراسیون آن هنگام فیلمبرداری روشنایی های شهر بود. جزئیات زمینه دکوراسیون، در واقع گذشتی بود که پدرم به جهان فیلم‌سازی نوین نشان داده بود. صحنه داخل یک کارخانه را نشان می‌داد،اما کسی، اگر هزار سال هم فکر می‌کرد، نمی‌توانست بفهمد در این کارخانه چه می‌سازند. این کارخانه با دنده‌های درشت، چرخ‌های بزرگ و تسمه‌های پر سر و صدایش مانند چیزی بود که از رؤیاهای وحشتناک و کابوس‌ها اخذ شده باشد. ما چقدر این صحنه را دوست داشتیم، که در آن پدرم مأیوسانه می‌کوشید خود را با سرعت حرکت دنده‌های نقاله هم‌آهنگ سازد و هرجا که نقصی در تولید پیدا می‌شد و یا زنجیری می‌گسیخت، به طور خودکار خود را تکان می‌داد! و چقدر از دیدن این صحنه مضحک که یک ماشین تغذیه خودکار خراب شده به پدرم پیچ و مهره و نان و گردوی مخلوط برای خوردن می‌داد، فریاد شعف می‌کشیدیم! و از دیدن تخته‌ای که بالای در بود و هربار با رفتن و بیرون آمدن پدرم روی سر او می‌افتاد از خوشحالی جیغ می‌زدیم! و بالاخره دیدن اینکه پدرم بعد از پیچ و خم‌های فراوان معلقی می‌زد و به داخل آب می‌افتاد، در حالی که ما می‌دیدیم فقط یک وجب از جایش تکان خورده است برای ما عجیب و غیرمنتظره بود. ـ یک بالش مخفی در زیر او گذاشته بودند که ضربه سقوطش را بگیرد! ـ سال‌های بعد پدرم راز موفقیتش را در کمدی برای ما این‌طور توضیح می‌داد:

«شما برای آنکه خنده تماشاچی را دربیاورید باید از چیزهای غیرمنتظر

استفاده کنید. اما آن کلک و شیرین‌کاری که می‌گیرد آن است که قبلاً تماشاچی انتظار آن را داشته باشد و برای دیدنش آماده شده باشد. به این جهت است که من همیشه مایلم کلک‌ها و شیرین‌کاری‌های قدیمی را به کار ببرم ـ مثلاً همان صحنه شیرجه رفتن توی آب، آن‌قدر تکرار شده است که تماشاچی با آن آشناست و انتظار آن را دارد که اتفاق بیافتد. تنها چیزی که باید باعث نگرانی شما باشد نحوه تعبیر و تفسیری است که شما برای تماشاچی می‌کنید.» نحوه تعبیر و تفسیر پدرم همیشه بی‌نظیر است. او می‌تواند جنبه‌های مضحک کار و زندگی را از هوا بقاپد و با نوآوری و ابداع زیرکانه آن را به صورتی درآورد که کهنه‌ترین شیرین‌کاری، تازه و بدیع به نظر برسد.

تماشای بازی بازیگران از کناری برای من و سیدنی تفریح محسوب می‌شد، اما برای هنرپیشگان و کارکنان استودیو کار واقعی به شمار می‌رفت. اگرچه پدرم در این صحنه‌ها همان ولگرد کوچولو بود و در مقابل نیروهای جهان کاری از دستش برنمی‌آمد ولی در عین‌حال همان کارگردان مشهور و رعب‌انگیز هم بود که به معنای واقعی کلمه سرنوشت همه کمپانی را در دست داشت. من از عده زیادی شنیده‌ام که گفته‌اند: «آه، وقتی که من برای پدرت کار می‌کردم همیشه ترسان و لرزان بودم.»

این فقط شهرت او نبود که آنها را مرعوب کرده بود. این جاذبه شدید او به سوی کمال بود که همه آنها را سر جای خود می‌نشاند. اگر اشیاء روی صحنه یک بند انگشت از جای خود خارج بودند، نورها درست نمی‌تابیدند، یا اگر حتی مدادی را که نوکش کندبود به‌او می‌دادند، به‌کلی از جا درمی‌رفت و می‌گفت: «مرده‌شورش ببرد. مگر من باید به تنهایی همه کارها را بکنم.» در این مواقع کمتر ممکن بود آن زخم زبانی را که به فرانک می‌زد نزند: «یادتان باشد، من به شما پول می‌دهم که کارتان را خوب انجام بدهید.»

پدرم ممکن بود از خطای آدم تازه‌واردی بگذرد، ولی اگر کسی خیلی زیاد و خیلی پشت سر هم خطا می‌کرد، او را فوری بیرون می‌کرد. مسئول اخراج واقعی آلف‌ریو بود که دفترش در خارج از محوطه فیلم‌برداری بود، چون پدرم در استودیو نیز مانند خانه نمی‌توانست شخصاً دستور اخراج کسی را، هرچه هم که ناشی و بی‌قابلیت بود، بدهد. و هرگز کسی را که به این ترتیب اخراج شده بود به کار نمی‌پذیرفت ولی اگر می‌فهمید خانواده‌اش در زحمت هستند، به خانواده‌اش کمک مالی می‌کرد. به نظر او بی‌قابلیتی گناه بزرگی بود. برعکس، اگر کسی در استخدام پدرم از خود قابلیت نشان می‌داد و آن‌را ثابت می‌کرد می‌توانست مطمئن باشد که شغل دائمی خواهد داشت. پدرم از این لحاظ به کارکنانش می‌رسید و دقت می‌کرد.

پدرم در برابر هنرپیشگانی که نمی‌توانستند صحنه‌ای را اجرا کنند بیشتر از کارکنان استودیو صبر و حوصله به خرج می‌داد. اما این صبر و حوصله او چنان ناراحت‌کننده و توام با عصبانیت بود، که بیش از داد و بیداد آنها را عذاب می‌داد. گاهی اوقات برای آنکه از بازی هنرپیشه‌ای اثر مطلوب مورد نظرش به دست آید، خودش آن را اجرا می‌کرد، مثلاً به آنها نشان می‌داد که چطور از اطاق بگذرند، چطور بنشینند و چطور حرکت کنند. اگر هنرپیشه‌ای همان دفعه اول موضوع را درک نمی‌کرد حوصله پدرم سر می‌رفت. خودش آن ژست یا حرکت را به سرعت برق انجام می‌داد و با صدای آهسته و یکنواختی می‌گفت که چه می‌خواهد. اما هنرپیشه که نگران شروع بازی بود، نمی‌توانست حرف او را بفهمد و به طریق اولی نمی‌توانست، ژست او را تقلید کند.

پدرم به صدای بلند می‌گفت: «نگاه کنید، نگاه کنید، نه، نه، دوباره، دوباره، دوباره» و بالاخره موقعی که در آستانه ناامیدی بود، آنچه را می‌خواست از هنرپیشه درمی‌آورد.

وقتی پدرم قسمتی از فیلم را برای تطبیق آن با سناریویی که نوشته بود می‌گرفت، چشمان تیزبین او به جزئیات ناچیزی از قبیل وضع دست هنرپیشه یا سر تکان دادن او نیز متوجه بود. مثل اینکه هیچ‌چیز از نظر او مخفی نمی‌ماند. گاهی از این تعجب کرده‌ام که وقتی پدرم صحنه‌ای را کارگردانی می‌کند مثل اینکه با موجوداتی که فقط از گوشت و استخوان ساخته شده‌اند سر و کار دارد. گاهی احساس می‌کنم که با آنها مانند عروسک‌ها و مجسمه‌هایی رفتار می‌کند و می‌خواهد آنها را طوری کنار هم بچیند تا صحنه زیبایی که در فکر خود دارد از آنها به وجود آورد. گمان می‌کنم همین خاصیت است که به فیلم‌های او آن سیمای سمبولیک و افسانه‌ای را می‌دهد.

موقعی که پدرم اشتغال شدید فکری به کار خود داشت، اصلاً زمان را فراموش می‌کرد. ممکن بود وقت ناهار برسد و بگذرد بدون اینکه کار تعطیل شود، بخصوص این‌که هیچ‌کس روی آن را نداشت کار را قطع کند و بگوید ظهر و وقت ناهار شده است. گاهی ساعت دو بعدازظهر می‌شد که او به خود می‌آمد و برای یک ساعتی کارکنان را مرخص می‌کرد. من و سیدنی همیشه با پدرم در اطاق تغییر لباسش غذا می‌خوردیم. اگر از کار خود راضی بود می‌گفت: «خوب، بچه‌ها، از کاری که امروز صبح کردیم خوشتان آمد؟» اما خودش جواب این سئوال را می‌دانست، زیرا حتی موقعی که کار می‌کرد، چنان به ما می‌نگریست که گویی چشمانش جواب سئوال را در چهره ما می‌خواند. حالا که بزرگ‌تر شده بودم بهتر می‌فهمیدم که پدرم چگونه چهار چشمی مراقب اثر بازی‌های فیلم کمدی خود روی تمام کارکنان استودیو، کارکنان صحنه، تکنسین‌ها، فیلمبرداران و دکورسازان بود. همیشه به من می‌گفت که او از همان ا ول بازی قصدش آن بود که خودش خوشش بیاید و هروقت که سعی کرده است که بازیش برای دیگران خوشمزه باشد، بی‌مزه از

آب درآمده است. ولی من متوجه شدم که اگر چه خوش‌آمدن خودش را تنها راه مطمئن ادامه بازی می‌دانست ولی به خنده اطرافیان نیز احتیاج داشت تا روحیه او را تقویت کنند و به ادامه بازی تشویق نمایند.

بعد از ناهار دوباره پدرم به کار می‌پرداخت و تمام روز و گاه قسمتی از شب همه کارکنان را به کار وامی‌داشت. خستگی‌ناپذیر به نظر می‌آمد. همه‌جا می‌رفت، و مثل صبح به همه جزئیات توجه دقیق می‌کرد. نزدیک غروب، موقعی که بقیه کارکنان از خستگی سرپابند نمی‌شدند، انرژی پدرم به وجه نمایان‌تری تظاهر می‌کرد.

از دهان اطرافیان به نجوا شنیده می‌شد: «این چاپلین اعجوبه‌ای است! هیچوقت خسته نمی‌شود.»

فقط من و سیدنی حقیقت این موضوع را می‌دانستیم، زیرا فقط ما او را بعد از کار می‌دیدیم. بعدازظهرهای جمعه که از مدرسه به خانه فراز تپه می‌آمدیم آنجا را خالی می‌یافتیم. اگر مستخدمین هم در آنجا بودند بدون پدرم خانه به نظر ما خالی می‌نمود. مثل اینکه فقط او بود که خانه را پر می‌کرد و آن را به جنب و جوش حیات می‌آورد. مثل اینکه خانه هم مانند ما و مستخدمین خود را جزئی از او، زائده‌ای از او که در مکان و فضا جای گرفته است به حساب می‌آورد.

من و سیدنی به بازی با دوستانمان مشغول می‌شدیم، اما همین که طولی می‌کشید و بعدازظهر می‌گذشت به فکر پدرم می‌افتادیم: او چه می‌کند، کی می‌آید؟ وقتی موقع آمدن او نزدیک می‌شد ما معمولاً روی پلکان‌های جلو خانه می‌نشستیم و آرنج‌هایمان را روی زانوانمان می‌گذاشتیم و چانه‌هایمان را در دست می‌گرفتیم و چشم به راه او می‌ماندیم.

بالاخره اتومبیل سیاه دراز او که کی‌پشت فرمان آن نشسته بود دور

میزد و می‌ایستاد و من و سیدنی شتابان برای سلام کردن به او می‌دویدیم. کی از اتومبیل بیرون می‌آمد و در آن را باز می‌کرد. می‌دیدیم که «ولگرد کوچولو» با همان گریم سینمایی خود، با آن سبیل کوتاه در اتومبیل نشسته است، سرش را به عقب تکیه داده، آسوده و نیمه‌خواب است.

کی با احترام می‌گفت: «آقای چاپلین، به خانه رسیدیم.»

پدرم با آن شلوار گشاد که از خستگی حوصله عوض کردن آن را نکرده بود، اما بدون آن کت تنگ، و با آن کفش‌های گنده و با کلاه ملون بسیار کوچکش ناگهان بلند می‌شد و نگاهی به خارج می‌انداخت.

با حالتی نیمه خیره مانده ما را می‌دید و می‌گفت: «هلو، بچه‌ها! عجب روزی گذراندیم، عجب روزی!»

کی به او کمک می‌کرد تا از اتومبیل بیرون بیاید.

من و سیدنی مشتاقانه می‌گفتیم: «پدر، اجازه بدهید به‌شما کمک کنیم.»

کی یک دست او را می‌گرفت و من و سیدنی دست دیگر را و به او کمک می‌کردیم تا از پله‌ها بالا برود. آهسته به داخل خانه می‌رفت، و بیش از هرکس دیگری که من در عمر خود دیده‌ام بی‌روح و بی‌جان به نظر می‌رسید. ما به داخل خانه می‌رفتیم، از پلکان مدور بالا می‌رفتیم و از سرسرا می‌گذشتیم و به اطاق خواب او می‌رسیدیم. در آنجا پدرم توی رختخوابش می‌افتاد. من و سیدنی کنار تخت او می‌نشستیم و حرف می‌زدیم تا فرانک برسد و به او کمک کند که لباس‌هایش را درآورد.

وقتی فرانک پیدایش می‌شد، من می‌پرسیدم: «بابا، ممکن است ما هم اینجا بمانیم.» او چنان خواب‌آلود بود که گمان می‌کردم عصبانی شود، اما او از ماندن و مصاحبت ما استقبال می‌کرد و می‌گفت: «البته، البته، بمانید.» و بعد نه به عنوان بیان یک فکر، بلکه به عنوان معذرت‌خواهی می‌افزود: چقدر خسته‌ام... خیلی خسته‌ام.»

در همانجا دراز می‌کشید تا فرانک کفش‌ها و جوراب‌هایش، پیراهن و شلوار گشادش را دربیاورد. با لباس زیر همان‌طور روی رختخواب ولو می‌شد. اما نشستن من و سیدنی در آنجا و تماشای او در این حالت، چیزی بود که نمی‌توانست آن را تحمل کند. بعد از آنکه کمی خستگی درمی‌کرد از بستر بیرون می‌آمد و به طرف آینه می‌رفت و ابتدا به تصویر خودش و بعد به من و سیدنی شکلک درمی‌آورد. بعد ناگهان سبیل‌هایش را تکه تکه برمی‌داشت و در تمام این مدت وحشتناک‌ترین شکلک‌ها را درمی‌آورد.

بعد با اخمی ترشرویانه می‌گفت: «اشکال کار هنرپیشگی این است، نود و نه درصد زحمت و عرق ریختن و یک درصد استعداد و قریحه.» و بعد از اندکی مکث و نگاهی تند به ما می‌افزود: «و چه بهتر که این یک‌درصد خوب باشد.»

سپس با صدایی رسا می‌گفت: «خوب، ببینید، دوباره شکل پدرتان شدم.» و با این گفته لب بالایش را با الکل پاک می‌کرد و باز شکلکی درمی‌آورد.

بعد لباس خانه یا لباس حمام می‌پوشید و به طرف حمام راه می‌افتاد. در حمام یک اطاق بخار داشت که در حدود یک متر و نیم عرض و دو سه متر طول داشت. یک سنگ مرمر و یک تکه در گوشه آن بود. وقتی شیر را باز می‌کرد بخار از شیر می‌آمد و اطاق را پر می‌کرد. پدرم روی تخته سنگ مرمر دراز می‌کشید و در حدود سه ربع با لباس حمام در آنجا می‌ماند. این اطاق آن‌قدر گرم بود که من برهنه هم نمی‌توانستم در آنجا بمانم. مثل این بود که این حمام بخار به وضع حیرت‌آوری او را دوباره زنده می‌کرد. گاهی آن‌قدر سرحال بود که بعد از آن یک‌راست برای شام خوردن بیرون می‌رفت، گرچه همیشه قرار می‌گذاشت که زود به خانه برگردد که صبح زود روز بعد بتواند بلند شود و سر کار برود. اما بعضی وقت‌ها آنقدر خسته بود که حمام

بخار هم حالش را جا نمی‌آورد، در این مواقع به رختخواب می‌رفت و شامش را برایش بالا می‌بردند. اگرچه پدرم کار بدنی سنگین و شدیدی در عرض روز نداشت، اما من مطمئنم که خستگی او بیشتر به علت فشار روحی و عصبی بود، زیرا این خستگی وقتی کار در استودیو شلوغ و بهم ریخته بود، مشهودتر و نمایان‌تر می‌شد.

گاهی اوقات که من و سیدنی با مهربانی و همدردی کنار بستر او می‌نشستیم، یواشکی به ما می‌گفت: «می‌دانید، وقتی آدم حالش را ندارد که خوشمزگی کند و باید خوشمزگی کند، این کار خیلی سخت است.»

او بزرگ‌ترین هنرپیشه کمدی جهان بود، دوتا بچه هشت نه ساله برای تسکین خاطر بزرگ‌ترین هنرپیشه کمدی جهان، موقعی که حال خود را مساعد برای اجرای کمدی نمی‌دید چه می‌توانستند بگویند. پدرم به حرف خود ادامه می‌داد: «نمی‌توانم از عهده این کار برآیم، نمی‌توانم کسی را به خنده بیاندازم. امروز روز بدی گذراندم، خیلی بد بود.»

بعضی روزها حالت افسردگی، حتی قبل از رفتن به استودیو به سراغ او می‌آمد. دراین مواردمی‌گفت: «باباجان، من‌نمی‌خواهم به‌این استودیو بروم.»

به زحمت خود را از رختخواب پایین می‌کشید، به گذراندن روزی تلخ و سخت رضایت می‌داد و تسلیم می‌شد. اما همین که وارد استودیو می‌شد و کار را آغاز می‌کرد، یک شوخی، یک قسمت کمدی که آن‌را آن قدر خوشمزه تصور نمی‌کرد، موجی از شادی در او برمی‌انگیخت. با یک تحسین غیرمنتظره حالش جا می‌آمد و خلقش عوض می‌شد. چنان به کار خود جلب می‌شد که تا پاسی از شب گذشته به آن ادامه می‌داد. اما گاهی، حالش جا نمی‌آمد و افسرده می‌ماند. در این مواقع تا حدود ساعت یک بعدازظهر کار می‌کرد و بعد همه کارکنان را مرخص می‌نمود و بعدازظهر را خستگی در می‌کرد.

صبح روز بعد باز به روی صحنه بود. کمتر می‌شد که به کارکنانش این‌جور مرخصی بدهد و کار را قطع کند، ولی اگر چنین کاری می‌کرد می‌کوشید آن را جبران نماید. اگر حالش را داشت گاهی تا ساعت یازده شب همراه کارکنان استودیو به شیوه معمول خود سخت کار می‌کرد.

اگرچه تهیه فیلم‌های پدرم بیش از فیلم‌های دیگر کار می‌برد و طول می‌کشید، ولی میزان و طرز کار او هم منظم‌تر، سخت‌تر و بیشتر از استودیوهای دیگر شهر بود. چون طالب کمال بود، بعضی کارها را دوباره و سه‌باره انجام می‌داد، بخصوص در مورد فیلم عصر جدید این موضوع به خوبی صدق می‌کرد هر روز از خود می‌پرسید که این فیلم چه از آب درخواهد آمد. تهیه فیلم صامت او موضوع شایعات شهر شده بود. تهیه‌کنندگان دیگر، حتی دوستانش با شک سر تکان می‌دادند و روزنامه‌نگاران و منتقدان سینمایی در موفقیتش تردید داشتند و شاید گاهی خود او هم از این روحیه محافظه‌کاری خویش به وحشت می‌افتاد.

۱۶

در پاییز سال ۱۹۳۴، در اواسط تهیه فیلم عصر جدید، یک‌بار دیگر خطر ربـودن مـا بـاعث زحـمت پـدرم شـد، یکـی از کـارگران اسـتودیو گـفت کـه صحبت‌های دو نفر به گوشش خورده که شک و سوءظنی درباره ربودن مـا برایش ایجاد کرده است. اگر چند روز بعد نامه تـهدیدآمیز بـدون امـضایی برای پـدرم نـمی‌رسید، او گـزارش ایـن کـارگر را بـه عـنوان حـرف‌های یـاوه میخانه‌ای تلقی و رد می‌کرد.

پدرم با شدت عمل معمولی خود شروع بـه کـار کـرد. بـرای مـا مـحافظ استخدام کرد، یا لااقل در اعلامیه‌ای که به جرایـد داد چـنین نـوشت زیـرا خود ما شخصاً هرگز این محافظین را به چشم ندیدیم. همچنین اعلام کرد که استودیو و خانه فراز تپه را مسلح و مجهز کـرده و بـه صـورت زرادخـانه درآورده است.

من می‌دانستم که پدرم واقعاً نگران است. حتی مدتی بعد از این واقعه هروقت داستانی دربـاره بـچه‌دزدی در جـرایـد مـی‌خوانـد نـاراحت مـی‌شد. ووقـتی مـا بـراثـر سـهل‌انگـاری بـا دوسـتانمان بـه گـردش و بـازی مشـغول می‌شدیم و سـروقت مـعین شـده بـه خـانه نـمی‌آمدیم، بـعد کـه مـی‌آمدیم می‌دیدیم پدرم با نگرانی بسیار روی پلکان‌ها منتظر ماست.

او با خشونت از ما می‌پرسید: «کجا بودید؟ کجا بودید؟ ترسیدم شما را

دزدیده باشند. مگر نمی‌فهمید که با این‌کار پدرتان را از غصه می‌کشید؟ از سنی که دارد پیرتر شده است.» و همراه این سخنان، انگشتانش را با حالتی عصبی به میان موهای زیبایش فرو می‌کرد. موهای او از دوران جوانیش شروع به سفید شدن کرده بودند.

* * *

از روز شکرگزاری تا عید میلاد آن سال پدرم سخت سرگرم کار تهیه فیلم بود. در این میان با عجله سفری هم به نیویورک کرد. اما خوشبختانه من و سیدنی پولت را داشتیم که گاهی به سراغ ما می‌آمد، ما را به مسابقات فوتبال و باغ‌وحش و گاهی برای ناهار به رستوران می‌برد. این پولت بود که عید میلاد آن سال ما را سر و سامان داد و برایمان، با پول پدرم، هدیه خرید.

یکی از هدایایش بسیار به دردنخور ولی در عین‌حال سرگرم‌کننده و لذت‌بخش بود. این یک موتور سرسره بود که با گازولین کار می‌کرد. مطمئنم که وقتی پولت آن را خریده بود در نظر نداشت که خانه ما بالای یک تپه سراشیب است و اتومبیل‌ها با سرعت از سر پیچ خیابان‌ها می‌پیچند و راه خانه ما هم به این خیابان‌ها منتهی می‌شد. من و سیدنی از همان اول خیلی با این سرسره بازی و تفریح کردیم. این سرسره تحسین و کنجکاوی همه اهل خانه را برانگیخته بود. حتی فرانک و پدرم هم سوار آن شدند. پدرم به آرامی آن را می‌راند و مثل ما از صدای پت پت آن لذت می‌برد. من و سیدنی نمی‌توانستیم جلو خود را بگیریم و کند رفتن پدرم را با این موتور سرسره به شوخی نگیریم.

اما ما طور دیگری بودیم، به سرعت آن را از تپه پایین می‌راندیم و وارد خیابان اصلی می‌شدیم و گاهی اتومبیل‌های سریع‌السیر از بغل گوش ما می‌گذشتند. گاهی اوقات در وسط خیابان پرت می‌شدیم. یک‌بار که من به

خانه آمدم روی پیشانیم به اندازه یک تخم‌مرغ ورم کرده بود. پدرم با وحشت آن را لمس کرد و طبق معمول، تخیل او صحنه‌ای را برایش رسم کرد که جسدهای له شده و خون‌آلود من و سیدنی به روی زمین افتاده است. از ما خواهش کرد بیشتر مراقب باشیم، اما تهدید نکرد که سرسره را از ما خواهد گرفت. پدرم همراه با سرسختی خود اعتقادات تام و تمامی دارد که برایش در زندگی اشکالات فراوان به بار آورده است. سرسره مال ما بود و این فکر به خاطر او هم خطور نمی‌کرد که به عنوان پدر حق دارد سرسره را از ما بگیرد.

عده‌ای دیگر هم بودند که به دلایل دیگری از موتور سرسره ما نگرانی داشتند. اینها همسایگان ما بودند: خانواده دیوید سلزنیک که خواب صبحگاهی را خیلی دوست داشت و این موتور پر سر و صدا خواب صبح را بر آنها تلخ می‌کرد. آنها بیهوده زبان به شکایت از سر و صدا گشودند و بعداً هم که معلم تنیس پدرم ساعت هفت به او درس تنیس می‌داد آنها بازهم از سر و صدا شکایت داشتند. بعد از آنکه پدرم با پولت ازدواج کرد، گمان می‌کنم برای سر به سر گذاشتن با خانواده سلزنیک بود که ما را تشویق می‌کرد رانندگی شیطانی خود را، صبح هرچه زودتر انجام دهیم.

* * *

کریسمس آن سال تعطیل بودیم. بیش از کریسمس مادرم همه اشتغالات خود را کنار گذاشت و با هواپیما از نیویورک نزد ما آمد تا تعطیلات را با ما بگذراند. آپارتمانی در هتل آمباسادور لوس‌آنجلس گرفت و شب کریسمس در آنجا به افتخار من و سیدنی و دوستمانمان ضیافتی داد. من حوادث روز بعد از کریسمس را خوب به خاطر دارم. زیرا این یکی از موارد نادری بود که پدر و مادر ما را گردهم آورد.

پدرم به دعوت مادرم برای دیدن ما به آنجا آمد. ناگهان دم در آپارتمان

ظاهر شد و دستش را به سوی مادرم دراز کرد و با لحنی که گویی دیروز از هم جدا شده‌اند گفت: «هلو حال شما چطور است؟ سر حالی؟»

مادرم جواب داد: «چارلی، تو هم سر حالی.»

من و سیدنی دویدیم و پدرم را بوسیدیم. و به دنبال بازی خود رفتیم. پدر و مادرم باهم حرف می‌زدند. اما پدرم اندکی آنجا نشست و بعد بلند شد و گفت: «گمان نمی‌کنم بتوانم زیاد بمانم، چون پولت توی اتومبیل است. اگر بگذارم زیاد آنجا بماند ممکن است دلخور شود.»

مادرم گفت: «چرا دعوتش نمی‌کنی بالا بیاید؟»

پدرم سر پیشخدمت را خواست و به او اطلاع داد که پولت را به بالا دعوت کند.

پولت بالا آمد و او و مادرم برای اولین و آخرین بار، در آنجا ملاقات کردند. مادرم نیز مانند من و سیدنی و بابا مجذوب پولت شده بود.

مادرم، اکنون که آن روزها را به یاد می‌آورد می‌گوید: «آدم را خلع سلاح می‌کرد. دختر بسیار عجیبی بود. شوخ‌طبعی و نکته‌سنجی جالبی داشت. با آن لباس مخمل مشکی و موهای بلند سیاه چه قشنگ به نظر می‌آمد.»

اگرچه پولت دیگر مادرم را ندید، اما سال‌ها با او تماس داشت و نامه‌های کوتاهی برایش می‌فرستاد که نشان دهد او را به خاطر دارد. بعد از اولین بیماری مادرم که برای عمل جراحی در بیمارستان بستری شد، این پولت بود که برای او بطری شرابی با این یادداشت فرستاد: «لیتا، امیدوارم فوراً شفا پیدا کنی، با آرزوی سلامتی تو.»

آیا پولت می‌خواست به این ترتیب از مادر به خاطر دو فرزندش تشکر کند؟ درست نمی‌دانم. اما مادرم اغلب به دوستان نزدیکش گفته است: «من از ازدواج چارلی با پولت خیلی خوشحال شدم، زیرا او خوب به بچه‌های من توجه می‌کرد. خیلی به آنها مهربانی می‌نمود. مقداری از وقت و علائق خود

صرف‌نظر می‌کرد تا با آنها بگذراند.»

آری، پولت قسمتی از وقت خود را برای ما صرف می‌کرد. در ژانویه آن سال مادرم به مشرق آمریکا برگشت تا به اشتغالات هنری خود بپردازد. پولت ما را برای تعطیلی طولانی به کوهستان برد و خودش با اتومبیل ما را به دریاچه آروهد رساند. آن گردش در سرزمین سفید پربرف و آرام چقدر جالب بود، چقدر آن هوا با هوای گرم سرزمین‌های ساحل اختلاف داشت! پولت مثل خواهر بزرگ ما بود، با هم برف‌بازی می‌کردیم. باهم سوار سورتمه می‌شدیم. تمام روز مشغول بودیم و وقتی شب فرا می‌رسید هرسه برای خواب آماده بودیم. اما از شب‌بخیر گفتن به پولت دلخور بودیم. هوا سرد و منطقه دورافتاده بود. زوزه باد در هوا می‌پیچید و سوز می‌آمد. ما در حالی که پیژاما به تن داشتیم و از سرما می‌لرزیدیم به اطاق او می‌رفتیم و می‌گفتیم: «اجازه بدهید اینجا نزد شما بمانیم.»

پولت می‌خندید و جواب می‌داد: «بسیار خوب، ده دقیقه بمانید.» من و سیدنی توی رختخواب او می‌پریدیم. خوابیدن در آنجا در حالی که دست او به دور تنهٔ ما حلقه بود، به آدم آرامش می‌داد. برای ما قصه‌های پریان را می‌گفت و ما فوری به خواب می‌رفتیم.

سپس از مسافتی دور صدای پولت را می‌شنیدیم که می‌گفت: «خوب، بروید، بروید سر جایتان بخوابید» بعد آرام ما را تکان می‌داد و به بیرون راهنمایی‌مان می‌کرد و من و سیدنی ییلی پیلی می‌خوردیم و به رختخواب خود می‌رفتیم.

ما هیچ‌وقت تعطیلات زمستانی خود را به این خوبی نگذراندیم، اما این دومی نداشت. ما ناچار بودیم از آن جهان رؤیایی به جهان خاکی خودمان برگردیم. ما به مدرسه برویم و پولت به کارش مشغول شود و شایعات روزنامه‌ها را که می‌نوشتند بهترین ستاره فیلم چاپلین فرزندان او را به

گردش بیرون شهر برده است و درباره مفهوم این گردش قلمفرسایی می‌کردند بخواند. پولت این ماجرا را دوست داشت.

* * *

در آن سال، در شب دهمین سال تولدم، من دچار یکی از بزرگترین ناراحتی‌های دوران کودکی‌ام شدم. در آن سال من برای اولین‌بار تقلید پدرم را جلوی تماشاچیان درآوردم. البته در خانه من و سیدنی غالباً تقلید هنرپیشگان سینما ـ مانند هارولد لوید، کلارک گیبل، گرتا گاربو و حتی پدرم ـ را درمی‌آوردیم. پدرم از این کار خوشحال بود و گاهی ما را تشویق می‌کرد برای مهمانان او نمایش بدهیم. اما این‌بار وضع جور دیگری بود. این‌بار روی صحنه، در برابر تماشاچیان واقعی در تئاتر ابل لوس‌آنجلس باید نمایش می‌دادم.

من و سیدنی به یک مدرسه رقص می‌رفتیم و بچه‌های مدرسه نمایشی ترتیب داده بودند که در آن به شکل اشخاص مختلف ظاهر می‌شدند. من یک بار نقش ولگرد کوچولو را بازی کردم. بعداً همه می‌گفتند که بازی‌ام خوب بوده است، اما من می‌خواستم این تحسین را فقط از یک نفر بشنوم: از خود ولگرد کوچولو. نمی‌دانم کسی متوجه بود که من در میان هزاران چهره سایه‌دار تماشاچیان دنبال یک چهره آشنا می‌گشتم، یا آنکه گوش می‌کردم که صدای خنده بلند و پرطنین او را بشنوم.

بعداً فهمیدم پدرم که قرار بود به آنجا بیاید، به علت کاری فوری از آمدن خودداری کرده است. او بعد از آنکه دانست تقلیدم خوب بوده است خوشحال شد و از تحسین‌هایی که دیگران می‌کردند راضی بود. اما این به معنای آن نبود که خودش آنجا باشد و مرا با چشم خود ببیند. با آنکه بعداً فهمیدم پدرم به علت کار فوری نیامده است، نتوانستم از احساس ناراحتی خود جلوگیری کنم.

در این موقع او شب و روز خود را در استودیو می‌گذراند. مسئله را به این ترتیب حل کرد که با تمام دم و دستگاه خود به استودیو رفت. جرج آشپز را هم همراه برد. بالاخره پس از دو ماه فعالیت شدید، کار تهیه فیلم عصر جدید به پایان رسید، پدرم چون از جوش و خروش کار فراغت یافت فهمید که روابطش با همه آشنایان بریده شده یا لااقل به بدی گراییده است.

از همه سخت‌تر، وضع پولت بود. پولت در جریان تهیه فیلم تسلیم کمال‌طلبی پدرم شده بود، در جزئیات از دستور او پیروی کرده بود تا تیپ محبوب دخترک فیلم عصر جدید به وجود آید. اما پولت، به عنوان یک زن واقعی، به چیزی گرفته نشده بود، او که از این آزمایش سخت و طولانی خسته بود، ظاهراً بایستی این احساس را داشته باشد که از دست معلم خود خلاص شود و به میل خود زندگی کند. روزنامه‌ها شروع به چاپ گزارش‌هایی کردند که او را در اطراف شهر با مردان دیگر دیده‌اند، این جریان طبعاً به برهم خوردن روابط منجر می‌شد. اما برهم خوردن چه روابطی؟ حتی حالا، که ظاهراً همه چیز به پایان رسیده بود. خبرنگاران روزنامه‌ها نمی‌دانستند چه چیز برهم خورده است، ازدواج، نامزدی یا یک ماجرای عشقی. خوشبختانه من و سیدنی شایعات روزنامه‌ها را نشنیدیم. در این زمان پولت برای ما مفهوم دیگری پیدا کرده بود. در یکی از تعطیلات که روزنامه‌ها خبر قطع روابط او را با پدرم منتشر می‌کردند، او آمد و ما را با خود به گردش برد و وقتی برگشت بار دیگر او و پدرم در همه‌جا باهم دیده می‌شدند.

این پولت بود که به تقاضای پدرم به ملاقات هربرت جرج ولز نویسنده نامی انگلیس که به آمریکا آمده بود، رفت. پدرم هنگام سفر به انگلستان مهمان ولز بود و اکنون به بازدید او آمده بود. او دو سه هفته در منزل پدرم

گذراند. من او را به یاد دارم: سبیل‌هایی مانند سبیل‌های شیر دریایی داشت و طرز رفتار و گفتارش کاملاً انگلیسی بود. چون من و سیدنی جوان بودیم خیلی تحت‌تأثیر او قرار نگرفتیم. به نظر ما او هم مانند یکی از دوستان نویسنده پدرم برای ما مزاحم بود زیرا در دوران اقامتش اطاق ما را در اختیار او گذارده بودند و تا موقعی که در آنجا می‌ماند، نمی‌توانستیم شب‌ها را در خانه بالای تپه بگذرانیم.

* * *

اگرچه فیلمبرداری فیلم به پایان رسیده بود، پدرم هنوز داشت موسیقی آن را تکمیل می‌کرد. تنها گذشتی که پدرم در این فیلم به سینمای ناطق نشان داد این بود که برای آن موسیقی گذاشت، چند کلمه‌ای برای پخش شدن از بلندگو و یک آواز خوشمزه و بی‌سر و ته که خودش آن را می‌خواند در پایان آن جا داد. او به من گفت که گذاشتن آن آواز برای آزمایش صدایش روی پرده سینما بوده است.

پدرم قسمت موزیک در استودیوی خود نداشت و ناچار بود برای استفاده از نوازندگان و اطاق ضبط صوت به شرکت یونایتد آرتیست مراجعه کند. اگر افراد استودیوی خودش از تمایل او به کمال فقط رنج می‌بردند، نوازندگان و موسیقی‌دانان یونایتد آرتیست، که با پدرم کار می‌کردند، شکنجه می‌دیدند.

پدرم خودش نمی‌تواند نُت یک قطعه موسیقی را بخواند، اما می‌داند که چه می‌خواهد. وقتی که صدایی به نظر او مناسب نمی‌آمد، ول‌کن معامله نبود تا آنرا درست و مناسب کند. بعضی از موسیقی‌دانان برجسته عالم سینما به او کمک می‌کردند. آلفرد نیومن که چند جایزه اسکار برد و در آن زمان با سام گلدوین قرارداد داشت برای رهبری موسیقی فیلم انتخاب شد. دیوید راسکین آهنگساز جوان که بعداً به علت آهنگ‌هایش معروفیت یافت

استخدام شد که با همکاری ادوارد پاول موسیقی پدرم را یادداشت و برای ارکتسر تنظیم کند.

پدرم همه آنها را خسته کرد. ادوارد پاول چنان به کار یادداشت کردن موزیک پرداخت که تقریباً دید چشمانش را از دست داد و ناچار به مراجعه به چشم پزشک شد. دیوید که به طور متوسط روزی بیست ساعت کار می‌کرد بعد از مدتی ۱۲ کیلو لاغر شد و چنان فرسوده گشت که توانایی به خانه رفتن را نداشت و شب‌ها روی کف استودیو می‌خوابید. آل‌نیومن یک روز او را دیده بود که در خیابان‌های استودیو می‌گردد و اشک می‌ریزد. اما دیوید هنوز تاب مقاومت فراوان داشت و برای سبک کردن بار فشار کار، گاهی با پدرم شوخی می‌کرد.

پدرم یک ماشین ضبط صوت شبیه دیکتافون داشت که آهنگ‌های خود را در آن زمزمه و ضبط می‌کرد. به این ترتیب می‌توانست ساعت‌های بیشتری کار کند و آهنگ‌های خود را آماده سازد تا به دیوید راسکین نشان دهد. دیوید یک روز به عنوان شوخی قسمت‌هایی از کنسرتوی سوم پروکوفیف و سمفونی اول شوستا کویچ را در ماشین ضبط کرد تا پدرم را دست بیاندازد. اما آنچه دیوید انتظارش را نداشت آن بود که بعدازظهر آن روز پدرم استودیوی خود را به عده‌ای از مهمانان برجسته از جمله آلکساندر وولکوت، هربرت جرج ولز و کینگ ویدور نشان می‌داد. پدرم با افتخار تمام به طرف ماشین ضبط صوت رفت و گفت:

«من به‌این‌ترتیب آهنگ‌های خودرا می‌سازم» ودستگاه را به‌کار انداخت.

وقتی صدای موسیقی شوستا کوویچ بلند شد، پدرم نیم متر از جا پرسید. بعد نگاه طولانی و معنی‌داری به راسکین انداخت و برایش خط و نشان کشید. تنها عکس‌العملی که در برابر این شوخی نشان داد همین بود.

بالاخره آل‌نیومن زیر فشار درهم شکست. در حالی که بعد از تغییرات

فراوان، سر و کله زدن شبانه‌روزی فقط ۶۰ متر نوار برای آنکه ضبط و پر شود باقیمانده بود، اعصاب او چنان ناراحت شده بود که گفتی زیر شکنجه قرار گرفته است. یک روز بالاخره از جا در رفت و هرچه فحش از دهنش درمی‌آمد نثار پدرم کرد و برای تأکید آن فحش‌ها چوب دستی رهبری ارکستر را از صحنه به بیرون پرتاب کرد. بعد بیرون رفت و به آپارتمان خود در نزدیکی صحنه ضبط‌صوت داخل شد و یک بطری ویسکی بالا انداخت تا اعصابش آرام شود و به گلدوین تلفن کرد که به او بگوید کار را رها کرده است. او باوجود خواهش‌ها و فشارها به سر کار خود برنگشت و آنها ناچار شدند یکی دیگر را به جای نیومن بیاورند.

اما بالاخره تمام ا ین موانع برطرف گشت و موسیقی فیلم تهیه و ضبط شد. اکنون آخرین مرحله فیلم‌سازی و به قول همه تهیه‌کنندگان دشوارترین آن فرا رسیده بود. این آن دوران نامطمئنی است که بین تکمیل فیلم و نمایش آن برای مردم وجود دارد. اضطراب این مرحله شبیه اضطراب هنرپیشه‌ای است که برای اولین شب روی صحنه می‌آید. ولی این اضطراب بازهم شدیدتر است، زیرا هنرپیشه اقلاً امکان دارد، تا هنگامی پرده می‌افتد کاری کند و تماشاچیان سخت‌گیر را تحت‌تأثیر قرار دهد.

امـا فیلم یک محصول کنسرو شده است. وقتی علاقه‌ای از طرف تماشاچیان ابراز نشد نمی‌توان صحنه جدیدی در آن بازی کرد یا قسمتی از آن را اصلاح نمود، آنچه در ماه‌ها پیش تهیه شده است ممکن است سبب ترقی یا سقوط هنرپیشه و فیلم‌ساز شود و اختیار این ترقی یا سقوط در دست تماشاچیانی است که هیچ‌گونه تماس شخصی با آنها موجود نیست.

پدرم یک بار داستان اینکه چگونه چنین تماشاچیانی او را پریشان کرده‌اند، برای من گفته است. نمایش مقدماتی یکی از بهترین و محبوب‌ترین فیلم‌های صامت او بود (این فیلم یا جویندگان طلا و یا

روشنایی‌های شهر بود). این فیلم در تئاتر قدیمی بلاسکو واقع در محل مکزیکی‌های لوس‌آنجلس نمایش داده می‌شد، من نمی‌دانم چرا تئاتر بلاسکو را برای این کار انتخاب کرده بودند. شاید تصور می‌شد که تماشاچیان آن از طبقات عادی مردم هستند و می‌توانند نماینده افکار عمومی باشند. قبل از نمایش کارت‌هایی بین یک عده از افراد پخش و از آنها خواسته شده بود که عقیده خود را درباره فیلم بنویسند. پدرم نمی‌توانست منتظر رسیدن کارت‌ها شود. تصمیم گرفت به طور ناشناس به تئاتر برود و شخصاً نتیجه نمایش فیلم را بررسی کند.

او می‌گفت: «جلوی من سه نفر مکزیکی بودند. هرسه آنها ساکت و دست به سینه نشسته بودند. فکر کردم وقتی فیلم شروع شود جابجا خواهند شد، اما آنها مثل تخته سنگ همان‌طور نشستند. ترس برم داشت نگاهی به‌سایر تماشاچیان انداختم. نفس از هیچ‌کدامشان درنمی‌آمد. حالم به هم خورد. پاشدم و به اطاق استراحت رفتم.»

«در اطاق استراحت با خود گفتم نباید قضیه از این‌قرار باشد. دوباره به سالن برگشتم. اگر از دیوار صدا درمی‌آمد ازاین تماشاچیان هم صدا درمی‌آمد. دیدم سه نفر مکزیکی درست مثل سابق دست به سینه و بی‌حرکت نشسته‌اند. توجه مرابه خود جلب کردند، زیرا در تمام مدت اصلاً صورت‌هایشان تکانی هم نمی‌خورد. ناچار شدم دوباره به اطاق استراحت برگردم. در جریان فیلم چهار پنج بار به سالن سر زدم. هربار به این امید باز می‌گشتم که مکزیکی‌ها را در حال خنده و تماشاچیان را در حال تحسین ببینم. اما خبری نبود. در سراسر فیلم من حتی یک خنده از ته دل ندیدم. فقط چند نفر گاه و بی‌گاه لبخند محتاطانه‌ای می‌زدند.»

«برای اینکه بدبختی‌ام کامل شود، در حدود سه چهارم فیلم نمایش داده شده بود که مکزیکی‌ها یکباره از جلو من بلند شدند، خمیازه‌ای

کشیدند، دهن‌دره‌ای کردند و بیرون رفتند. دیگر طاقتم طاق شده بود. من هم پشت سر آنها بیرون رفتم. با درهم کوفتگی عصبی به خانه رفتم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که دعا کنم اقلاً چند نفری از این فیلم خوششان بیاید. آخر بیش از یک میلیون دلار خرج آن کرده بودم و ناچار بودم دعا کنم.»

وقتی که کارت‌های اظهارنظر تماشاچیان جمع شد، پدرم حیرت کرد، زیرا بیشتر تماشاچیان فیلم را بسیار تحسین کرده بودند. پدرم فقط می‌توانست به این نتیجه برسد که مکزیکی‌ها به عنوان یک ملیت خندهٔبلند نمی‌کنند، بلکه فقط لبخند می‌زنند یا خنده فروخورده می‌کنند. به همین ترتیب پدرم برای فیلم عصر جدید نگران بود. گمان می‌کنم تا هنگام شروع فیلم هرشب قرص آلکارسلتزر و لیوان آبی می‌خورد. منتقدان سینمایی، برخلاف فیلم‌های سابق چندان شوری نشان ندادند، اما ظاهراً تماشاچیان آن را دوست داشتند. فقط در آمریکا این فیلم دو میلیون دلار فروش داشت و این رقم برای دوره بلافاصله پس از بحران اقتصادی رقم قابل توجهی بود. اطمینان حاصل شد که ولگرد کوچولو در سینمای ناطق هم می‌تواند خود را حفظ کند. و حالا منتقدان که شکست مأیوساند این فیلم را پیشگویی کرده بودند، شروع به حدس و گمان درباره علل موفقیت آن نمودند. تهیه‌کنندگان و کارگردانان به مطالعه تکنیک آن پرداختند که ببینند آیا برای اصلاح فیلم‌های خود می‌توانند از آن استفاده کنند یا نه، دیگر به پدرم به عنوان یک قهرمان سابق کمدی نگاه نمی‌کردند، او هنوز سلطان کمدی بود.

اما برای پدرم همه‌چیز مربوط به فیلم عصر جدید، چیزی مربوط به گذشته بود. نمی‌خواست باز درباره آن بحث کند، حتی بیاندیشد. مغز جوشان او در جستجوی چیزی تازه و مهیج بود که بتواند روی آن متمرکز

شود. از این جهت ترتیب سفر به مشرق‌زمین را داد. در سفر قبلیش بَه دور دنیا تحت‌تأثیر مشرق واقع شده بود، اما این بار نمی‌خواست تنها سفر کند. پولت به اتفاق مادرش خانم کلتا گدارد او را همراهی می‌کردند. پدرم برای کسانی که شایسته تحسین بودند به هیچ‌وجه خست نشان نمی‌داد. برای قدردانی از بازی عالی پولت در فیلم یک قطعه جواهر گرانبها به او هدیه داد. اما این مسافرت پاداش اضافی بود و پولت از فکر این سفر مانند کودکان به هیجان آمده بود.

در ماه فوریه من و سیدنی با آنها خداحافظی کردیم و آنها به اتفاق فرانک صدیق و وفادار با کشتی به سوی هونولولو به راه افتادند. از فکر اینکه چه جاهای قشنگ و عجیب و غریبی را خواهند دید بر آنها حسد می‌بردیم و از اینکه ما را در مدرسه سربازخانه‌مانندمان تنها گذاشته‌اند احساس غربت می‌کردیم. اما در سفری که به احتمال قوی سفر ماه‌عسل است کی کودکان را همراه می‌برد؟ لااقل تمام روزنامه‌ها اینطور پیش‌بینی می‌کردند، و پولت و پدرم نه موضوع را تأیید می‌کردند و نه تکذیب.

۱۷

پدرم بیش از سه ماه همراه پولت در خاور زمین گردش می‌کرد. در تمام این مدت یک نامه هم برای ما نفرستاد، حال آنکه مطمئنم درباره ما فکر می‌کرده است. اما نشستن و نامه نوشتن برای پدرم کار بسیار مشکلی است.

اگرچه ما خبری از او نداشتیم ولی جریان سفر او را در روزنامه‌ها می‌خواندیم. بنادری که به آنها وارد می‌شد اسامی عجیب و غریبی داشتند:

یوکوهاما، شانگهای، هنک‌گنگ، سنگاپور، باتاویا، جاوه، سوماترا، بالی، در هر بندری توقف می‌کرد روزنامه‌ها این بحث را پیش می‌کشیدند که آیا مخفیانه با پولت ازدواج نکرده است.

اما همه این بحث‌ها کوچکترین اثری بر من و سیدنی نداشت. ما فقط در این فکر بودیم که چند وقت در خانه بالای تپه بر روی ما بسته شده است. ما خانه و پدر و پولت و دوستانمان را از دست داده بودیم. بهرحال بهار آن سال به ما خوش نگذشت، ما برای اولین‌بار با تراژدی برخورد می‌کردیم.

در عید پاک آن سال مادرم هنگامی که داشت سفر موفقیت‌آمیز خود را به عنوان آوازه‌خوانی برجسته در اسکاتلند ادامه می‌داد، دچار حمله عصبی شد و از پا درآمد. اگر مستخدمه وفادارش به نام گلدویس همراهش نبود، او به کلی در یک کشور خارجی تک و تنها بود. تلگرافی برای نانا رسید که از او

می‌خواست فوراً به نزد مادرم حرکت کند. اما در آن موقع نانا هم سخت مریض بود، ذات‌الریه دوطرفه داشت و نمی‌توانست از بستر بیرون بیاید. گلدویس ناچار شد دست تنها مادرم را به آمریکا برگرداند و او را در ساناتودیومی بگذارد. در ماه مه، نانا که خودش تازه هنوز از بستر بیماری بلند شده بود توانست به مشرق آمریکا برود و مادرم را به خانه بیاورد. وقتی برگشتند، نانا یک چراگاه بیست جریب در دره سان فرناندو برای همگی ما خرید. این زمین درست آن طرف تپه‌های هالیوود و در آن زمان از هیاهوی شهر و مردم و بخصوص آشنایان که ممکن بود دیدارشان اثر بدی روی مادرم داشته باشد، دور بود. در این موقع نانا وظیفه بسیار دشوار پرستاری مادرم را به عهده گرفت. اختلال فکری و عقلی مادرم در اثر یک عدم تعادل ترشح غده‌ها بدتر شده بود، احتیاج به عمل جراحی داشت ولی چنان به سرعت ضعیف می‌شد که اطباء جرئت آن را نمی‌کردند. وضع بیماری مادرم به‌صورت یک‌دور تسلسل درآمده بود، به‌این ترتیب که وضع جسمی او وضع روحیش را مختل می‌ساخت و وضع روحی او بنوبه خود باعث تحلیل وضع جسمانی می‌شد. برای همه ما دوران پراضطرابی بود، بخصوص برای مادرم که باید راه دراز مبارزه با بیماری را برای شفا و تندرستی دست تنها بپیماید.

وقتی من و سیدنی این بار او را دیدیم چقدر عوض شده بود! دیگر به آن زن بشاش و سرزنده‌ای که ما می‌شناختیم و همیشه آماده خنده وتفریح بود شباهتی نداشت. اکنون متناوباً دچار افسردگی و هیجان می‌شد و با کوچک‌ترین چیزی ممکن بود از جا در برود. کافی بود رادیو را باز کنم و رادیو موسیقی کلاسیک داشته‌باشد که‌او دچار حمله عصبی شود. اوایل این وضع راخیلی جدی نمی‌گرفتیم وفقط توضیح نانارا می‌پذیرفتیم که می‌گفت سخت کار کرده، ضعیف شده و مدتی طولانی احتیاج به استراحت دارد.

* * *

آن روز اوایل ژوئن را که پدرم به مدرسه تلفن کرد و اطلاع داد بازگشته است و می‌خواهد ما را ببیند فراموش نمی‌کنم. من و سیدنی از خوشحالی سرپا بند نمی‌شدیم. روز جمعه، مثل اینکه اصلاً ماه‌های تنهایی وجود نداشته است، فرانک با لبخندی دم در مدسه ظاهر شد که ما را به خانه بالای تپه ببرد. در راه خانه فرانک به ما گفت: «پدرتان نزدیک هنگ کنگ، روی عرشه کشتی ازدواج کرد.»

وقتی جزئیات قضیه را از او پرسیدم سری تکان داد و با خنده گفت: «من ازدواج آنها را ندیدم. آخر من که همیشه دور و بر آنها نمی‌پلکیدم. آنها به کار خودشان مشغول بودند و من به کار خودم. اما این مطلب را خودشان به ما گفتند.»

بالاخره باز به خانه آشنای پدرم رسیدیم، پدرم و پولت منتظر ما بودند، هردو، بخصوص پدرم، خوشحال به نظر می‌رسیدند. او همیشه از گردش‌های خارج لذت می‌برد، ولی بخصوص از بازگشتن سر خانه و زندگی خود خیلی خوشحال بود، در واقع او مرد سفر نبود و علاقه به اینکه در جایی مستقر باشد در او چنان ریشه‌دار بود که شانزده سال بعد از این سفر را در آمریکا ماند.

من و سیدنی دوان دوان بالا رفتیم و اول پدرم و بعد پولت را بوسیدیم. پدرم با خنده حرف‌های فرانک را تایید می‌کرد و پولت خم شده و ما را نوازش می‌نمود. اما اگرچه پدرم به سادگی به ما گفته بود که با پولت ازدواج کرده است، ولی قرار شد که این مسئله سال‌ها به صورت راز خانوادگی باقی بماند، زیرا هیچ‌کدام آنها علاقه نداشتند موضوع را به جراید اعلام کنند. در این مدت طولانی که آنها باهم بودند روزنامه‌ها به بحث درباره اینکه ازدواج صورت گرفته یا نه، و در کجا و کی بوده است، ادامه می‌دادند.

* * *

ژوئن! ژوئن آن سال پر از حوادث بود. در این ماه مادرم دچار یک نوع اندوه ناشی از پشیمانی شد که سال‌ها او را رها نمی‌کرد، ولی در واقع او مسئول آنچه اتفاق افتاد، نبود. چطور ممکن است یک مریض سخت مسئول چیزی باشد؟ این ماجرا مرا به فهم عمیق‌تر زندگی نزدیک‌تر کرد. مادرم موافقت کرده است که من این داستان را بازگو کنم، زیرا روابط درونی من و پدرم را در آن موقع بهتر نشان می‌دهد.

تا ماه ژوئن سال ۱۹۳۶ من و سیدنی بین خودمان با دیگر کودکانی که پدر و مادرشان از هم جدا شده‌اند، تفاوتی قائل نبودیم. ما می‌دانستیم که والدین ما نتوانسته‌اند باهم زندگی کنند و موقعی که ما خیلی کوچک بوده‌ایم، از هم جدا شده‌اند، اما زشتی این طلاق را به دقت از ما پنهان نگاه داشته بودند. در واقع هم دو دعوای دادگاهی بین والدین ما چیزی نبود که برای ما ضربه روحی محسوب شود، به جز ناگواری خود جریان دعوا. هم پدرم و هم مادر ما توجه داشتند که احترام یکدیگر را نگاه دارند.

مادرم وقتی که با ما زندگی می‌کرد به ما می‌گفت: «هیچ خبری از پدرتان برای من نیاورید و هیچ‌چیزی هم از اینجا برای او نبرید، ما هرکدام برای خودمان زندگی می‌کنیم و راه جداگانه‌ای داریم» پدرم نیز به نوبه خود هرگز نمی‌پرسید در خانه مادریم چه می‌گذرد. سؤال‌های او درباره مادرم همیشه مؤدبانه و به این مضمون بود: «حال مادرتان چطور است؟ امیدوارم خوش باشد. این روزها چه می‌کند؟ به سفر می‌رود؟»

در مدرسه نیز هیچ‌کس راجع به طلاق آنها صحبت نمی‌کرد. کودکان دیگری هم بودند که پدر و مادرشان از هم جدا شده بودند و هیچ‌کس توجه خاصی به این مطلب نداشت. همچنین عده زیادی پدر و مادرشان در کار هنر نمایش و سینما بودند مانند جرج پسر کن‌انگلند، پسران بستر کیتون و پسر پل واتیمان و پسر ماکس فاکتور. وقتی درباره والدین خود حرف

می‌زدیم بیشتر درباره موفقیت‌ها و کارهای آنان در تئاتر و سینما بود. دوستان ما به من و سیدنی می‌گفتند: «خوش به حالتان. پدرتان هنرپیشه مشهوری است. مادرتان خواننده‌ای خوشگل است. راستی پدرتان می‌خواهد با پولت عروسی کند. پولت مثل عروسک است!»

ما که به حرف‌های توام با غبطه دوستان گوش می‌کردیم، می‌فهمیدیم زندگی ما رویهم رفته خیلی خوش است. هرگز به خاطر ما خطور نمی‌کرد که زندگی دارای جنبه‌های تیره‌تر و سیاه‌تری هم هست، تا اینکه روز ۲۸ ژوئن، یعنی روز تولدم یا لااقل روزی که تولد مرا جشن می‌گرفتند، مادرم داستانی برای من گفت که زندگی را در نظرم تیره کرد. در این موقع من و سیدنی از مدرسه آمده و وقتمان را بین پدر و مادرمان تقسیم کرده بودیم. آن روز من به اطاق خواب مادرم که در آن خوابیده بود رفتم. من همیشه آنجا می‌رفتم و به طور مبهمی نگران او بودم و همیشه امید داشتم بهتر شود. اما این دفعه قصد خاصی هم داشتم. روز تولد من بود و مادرم سراسر صبح را در خواب بود و به من تبریک نگفته بود. امیدوار بودم این‌بار بیدار باشد و به خاطر بیاورد که روز تولد من است، اما او هنوز به آرامی در آنجا دراز کشیده بود. داشتم اطاق را ترک می‌کردم که او ناگهان بلند شد و در جای خود نشست و با حالتی اسرارآمیز گفت: «چارلز، من مطلب مهمی دارم که باید به تو بگویم خیلی مهم است. ممکن است در آیندهٔ تو اهمیت قاطع داشته باشد.»

ابتدا توجه زیادی به حرف‌های او نکردم. مادرم در آن روزها به نحو عجیبی حرف می‌زد. چیزی که من برای اولین‌بار متوجه آن شدم بازوهای او بود که به وضع رقت‌آوری لاغر شده بودند، درست مثل نی. مادرم دستش را به سوی من دراز کرد و من با یک دست بازوی او را نوازش دادم. بازویش چنان لاغر بود که در یک دست من جا می‌گرفت. همچنین چشمان سیاه و

درشت او را در چهره لاغرش دیدم. چشمانش نگاه‌های وحشی و هراس‌زده داشتند.

مادرم که نگاه سرگردان مرا دیده بود با اصرار گفت، «چارلز، تو باید گوش بدهی.»

سپس ناگهان کلمات مانند سیلاب از دهن او بیرون آمدند و عقده‌های ترس و نارضایی که در سال‌های ازدواجش با پدرم در درون او انباشته شده بود بیرون ریختند. من تنها کسی بودم که این کلمات را می‌شنیدم، زیرا در آن دقیقه بخصوص به اطاق او رفته بودم و علاوه براین چون روز تولدم بود در کانون توجه او بودم.

مادرم بعد از بهبودی آن حالت سخت را با پشیمانی به خاطر می‌آورد و به من می‌گفت در تمام مدتی که حرف می‌زده، می‌دانسته که این حرف‌ها را نباید بزند. اما نمی‌توانسته جلو خودش را بگیرد. قرص‌های مسکن اراده او را نابود کرده بود و بر زبانش تسلط نداشته است. مثل این بود که شخص دیگری در وجود او حلول کرده بود و با زبان او سخن می‌گفته است.

مادرم، نظری را که درباره پدرم داشت بیان کرد و توصیفی وحشیانه از او نمود. اما مردی که او توصیف می‌کرد، مردی را که او در تخیلات بیماروار خود می‌دید کمتر شباهت به مردی داشت که من به عنوان پدر خود می‌شناختمش. مادرم او را غول عجیب‌الخلقه‌ای که مانند افسانه‌های اساطیر هیولاست و قدرت تخریبی باور نکردنی دارد توصیف می‌کرد. مادرم می‌گفت که پدرم همه این قدرت را سال‌ها برای نابودی او متمرکز کرده است. جاسوسان او مادرم را تا اسکاتلند دوردست تعقیب کرده‌اند و سبب بیماری او شده‌اند. الان هم همه دور و بر او هستند. این جاسوسان معجون‌های وحشتناکی دارند که با آنها هوا را مسموم می‌کنند و او به آسانی می‌تواند بوی این هوای مسموم را بشنود. (بعدها پزشکان توضیح

دادند که شامه حساس شده او بوهای داخلی خودش را که از ترشح غدد پرکار بدن او ناشی می‌شده می‌شنیده است) مادرم می‌گفت تا حالا توانسته است از چنگ مرگ به وسیله جاسوسان پدرم بگریزد، اما نمی‌داند تا کی خواهد توانست به این‌کار ادامه دهد.

کلمات درخشان مادرم مرا طلسم کرد. سر جای خود میخکوب شده بودم و مادرم عقیده خود را درباره نیروهای شریری که در اختیار پدرم بود تکرار می‌نمود. می‌گفت: «این همه پول دارد، هرکس را برای هرکاری که دارد می‌تواند اجیر کند. تقریباً غیرممکن است کسی بتواند از پس او برآید.»

مادرم شبحی شریر و بدخواه ازخیالات خودساخت. این شبح مثل جنی که از چراغ جادو درمی‌آید شکل می‌گرفت و مثل غولی در اطاق تاریک برپا می‌ایستاد. مادرم حالا به طرف من خم شده بود و محرمانه می‌گفت:

«چارلی، من به تو اعلام خطر می‌کنم. تو همنام او هستی و او نمی‌خواست اینطور باشد. او می‌خواست این اسم فقط مال او باشد. به طوری که فقط یک چارلی‌چاپلین در دنیا باشد. حالا دوتا چارلی‌چاپلین هستند. از این جهت او می‌خواهد ترا از بین ببرد.»

مادرم زیر گریه زد، سراپا می‌لرزید و در میان هق‌هق گریه ادامه داد: «او، نه هرگز نمی‌خواست، چون تو به وجود آمده بودی با من ازدواج کرد، به این ترتیب از همان اول ترا نمی‌خواست. چارلی من باید تاریخ تولد واقعی ترا برایت بگویم، امروز، ۲۸ ژوئن روز تولد تو نیست. روز تولد واقعی تو پنجم ماه مه است. سوابق و اسناد تولد ترا تغییر دادیم، می‌بینی، او همه‌جور نیرویی دارد. تو نمی‌توانی با او بجنگی نمی‌توانی» صدای مادرم به فریاد خشم و هیستری مبدل شده بود که نانا وارد اطاق شد.

من آرام از اطاق بیرون رفتم، در اطراف خانه به قدم زدن پرداختم، آنقدر گیج بودم که نمی‌توانستم درباره آنچه مادرم به من گفته بود تفکر و

تعقل کنم! و قضایا را چنان برای من واقعی نشان داده بود که دیگر به هیچ‌چیز نمی‌توانستم مطمئن باشم. لازم بود با یک نفر دربارهٔ این مطلب صحبت کنم. سیدنی به یادم آمد. دنبالش گشتم تا پیدایش کردم و همه چیز را، درست همانطور که مادرم گفته بود برای او گفتم.

سیدنی گفت: «توجهی به حرف‌های مادر نکن، او مریض است، خیلی هم مریض است. گاهی اوقات اصلاً نمی‌فهمد چه می‌گوید. فقط از خودش مطالبی درمی‌آورد و سرهم می‌کند.»

کلمات سیدنی مثل سوزنی که به توپ باد کرده فرو کنند در من اثر کرد. این حرف‌ها که منطبق با عقل سلیم بود، تمام تصویر تخیلی را که مادرم با چنان وضوحی کشیده بود محو کرد. بعداً نانا هم حرف او را تأیید کرد.

نانا نیمه گریان می‌کوشید مرا آرام کند و می‌گفت: «چارلی، او هذیان می‌گوید، هرچه گفته است فراموش کن.»

اول من تلویحاً همه حرف‌های سیدنی و نانا را قبول کردم. چون این‌طوری بهتر بود. اما اندکی بعد مسئله شک و تردید در وجودم روشن شد. دوباره درباره این موضوع فکر کردم. هرچه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که دست کم یک نکته در حرف‌های مادرم خیالی نیست و آن درباره روز تولد من بود. این مطلب در میان همه حرف‌های دیگر درست به نظر می‌رسید و همه مسائل مربوط به روابط من و والدینم را دگرگون می‌کرد.

پس مطلب فقط بر سر این نبود که آنها پس از ازدواج باهم ناسازگار شده‌اند. از اول نمی‌خواسته‌اند باهم ازدواج کنند من آنها را به این کار مجبور کرده‌ام. به این ترتیب علت همه نامرادی‌ها و ناشادی‌های آنها و شاید علت بیماری مادرم من بوده‌ام. منطق کودکان وحشتناک است، همین که شروع کرد دیگر برای به عهده گرفتن بار گناهان حدودی نمی‌شناسد.

۱۸

عکس‌العمل پسری یازده ساله که به او بگویند پدرش او را دوست ندارد و هرگز دوست نداشته، چیست؟ حالا دیگر من هروقت به خانه بالای تپه می‌رفتم، مکرراً پدرم، کلمات و حرکات او و حالات چهره‌اش را مورد مطالعه قرار می‌دادم که احساسات واقعیش را نسبت به خودم درک کنم، چه صمیمانه و گرم باشد و چه بی‌تفاوت و سرد. هیچ‌وقت چیزی از او درنیاوردم. چون همان پدری بود که بود. این من بودم که تغییر یافته بودم. بی‌آنکه خودم متوجه شوم رفتارم با او رسمی شد. مثل این بود که در خانه خودم بیگانه شده بودم.

یک روز از خاطرم گذشت که می‌توانم مسئله را با سئوال صریح از پدرم درباره اوضاع و احوال تولدم، حل کنم. اما از این کار می‌ترسیدم. از چه می‌ترسیدم؟ آیا از این می‌ترسیدم که بفهمم همه ماجرا راست و درست است؟ آیا از این می‌ترسیدم که اصلاً جوابی نشنوم؟

پولت چنان تماشاگر و مصاحب خوبی بود که پدرم هر روز هزاران حقه و شیرین‌کاری برای او درمی‌آورد که یکی از دیگری عجیب‌تر و مضحک‌تر بود.

پدرم هنگامی که سر خلق بود از روی کاناپه یا صندلی، موهایش را روی پیشانی می‌ریخت و دستش را در جیب جلیقه‌اش می‌کرد و در اطراف اطاق می‌خرامید و درست قیافه ناپلئون بناپارت را که مسحور او بود به خود می‌گرفت.

بعضی وقت‌ها که شب به نظرش دراز می‌آمد، با گرفتگی از جا برمی‌خاست و با ابهت تمام اعلام می‌کرد: «من می‌خواهم بروم بخوابم، شب‌بخیر، عزیزان من!» و بعد پشت کاناپه می‌رفت و در امتداد آن قدم می‌زد و به تدریج با هر قدم چنان خم می‌شد که آدم خیال می‌کرد از پلکانی پایین می‌رود، به صورتش حالت ابلهانه‌ای می‌داد. آخرین چیزی که از او دیده می‌شد سرش بود که آن را نیز با حالت ابلهانه‌ای نگه می‌داشت.

حالا که پولت با ما زندگی می‌کرد، ما خیلی کارها می‌کردیم. پدرم وقتی تنها بود خیلی به فکر ما می‌افتاد، اما حالا اغلب گرفتار کار یا غوطه‌ور در اندیشه‌های ناگهانی می‌شد و ما را به کلی از یاد می‌برد. پولت ترتیب کار را طوری می‌داد که ما هم در گردش و تفریح تعطیلات آخر هفته شرکت داشته باشیم. گاهی بالای سر پدرم که پشت میز تحریر نشسته بود و می‌نوشت می‌رفت و او را وامی‌داشت که ما را به سینما، گردش کنار دریا و یا باغ‌وحش ببرد. میمون‌های باغ‌وحش پدرم را یاد گوریل‌هایی می‌انداختند که در سوماترا بود (او همیشه خاطرات و تخیلات شیرینی از سفر به مشرق زمین داشت) او با اندکی رعب از گوریل‌های سوماترا و سرهای گنده و هیکل‌های غول‌آسایشان سخن می‌گفت. اما از عجایب روزگار آنکه، اگرچه او تقریباً تقلید همه‌چیز و همه‌کس را درمی‌آورد، از جمله تقلید کرکس، که آن را از زیباترین موجودات زنده می‌شمرد، هرگز ندیدم تقلید میمونی را درآورد.

اغلب روز گردش را با شام در رستوران کوچکی در محله چینی‌ها یا جای دورافتاده دیگری به پایان می‌رساندیم. گاهی مادر پولت هم همراه ما می‌آمد. خانم گدارد از خیلی جهات شبیه پولت بود. هردو چشمان درخشان داشتند، مثل هم می‌خندیدند و شوخ طبعیشان مانند هم بود، میانه پدرم با خانم گدارد خوب بود. گمان می‌کنم او از لحاظ داشتن روابط خوب با

مادرزن سرمشق آموزنده‌ای بود، زیرا با همه مادرزن‌هایش روابط خوبی داشت. حتی بعد از طلاق پرکشمکش و دعوای دادگاهی با مادرم، دوستی صمیمانه‌ای با نانا داشت. روابط او با خانم آگنس اونیل، مادرزن کنونی‌اش نیز بسیار خوب است.

اما پولت تنها کسی نبود که در تابستان آن سال برای ما ترتیب گردش و سرگرمی می‌داد. گاهی پدرم به کله‌اش می‌زد که همه ما را برای گردش کوتاهی با اتومبیل ببرد. اگر بشود رانندگی پدرم را معمولی دانست می‌توان گفت این در بیشتر خانواده‌ها کاری معمولی است. او در این موقع همیشه از اتومبیل فورد چهار در خود استفاده می‌کرد. این اتومبیل را سال‌های سال داشت، چون از وسائل عجیب و غریب اتومبیل‌های مدل بعدی دلخور بود. او در سی و پنج سالگی رانندگی یاد گرفته بود و به این کار مباهات می‌کرد هنگام رانندگی لباسی می‌پوشید که برای بیرون رفتن مناسب بود و عینک دور قهوه‌ای می‌زد، یک ژاکت اسپرتی می‌پوشید و کلاه شاپوی قهوه‌ای‌اش را کج می‌گذاشت. همه به طرف اتومبیل راه می‌افتادیم. پولت با کمک پدرم جلو می‌نشست و ما هم بالا می‌رفتیم و در عقب اتومبیل جا می‌گرفتیم. بعد خودش سوار می‌شد، وقتی سوییچ را می‌پیچاند راست می‌نشست، شانه‌هایش را عقب می‌داد و سرش را یکوری می‌کرد، چانه‌اش را جلو می‌آورد و فرمان را به سبک استادانه‌ای می‌گرفت. بعد به راه می‌افتادیم.

اولش ملایم می‌راند ولی بعد حواسش متوجه مناظر اطراف می‌شد و پایش را خود به خودی روی گاز فشار می‌داد. ناگهان به خود می‌آمد و پایش را از روی گاز برمی‌داشت، ما همین‌طور گاه تند و گاه کند جلو می‌رفتیم، در حالی که پدرم همه‌جا را نگاه می‌کرد جز جلو خودش را. پدرم خوشش می‌آمد که این‌طور تظاهر کند و بگوید همه ما جهان‌گردانی هستیم که آمده‌ایم خانه‌های ستارگان هالیوود را بازدید کنیم. عده زیادی از این

ستارگان در همسایگی ما بودند. علاوه بر خانواده پیکفر که بالای سر و خانواده لوید که پایین خانه مابودند کی فرانسیس، رونالد کلمن، فرد آستر و توم میکس در نزدیکی ما زندگی می‌کردند. هروقت از جلو خانه توم میکس رد می‌شدیم، من و سیدنی سرمان را از پنجره اتومبیل بیرون می‌آوردیم که او را با لباس گاوچرانی‌اش ببینیم، اما هرگز نمی‌دیدیم.

وقتی به حوالی خانه پدرم می‌رسیدیم آن را با تبختر فراوان نشان ما می‌داد. اگر ما به ا ین ژست تحسین‌آمیز او می‌خندیدیم دلخور می‌شد و با شکایت به پولت می‌گفت: «نزدیک خانه توم میکس که می‌رسند چنان از پنجره سر می‌کشند که نزدیک است از اتومبیل بیرون بیفتند، اما مرا که بزرگ‌ترین هنرپیشه کمدی جهان هستم به چیزی نمی‌گیرند.»

گاهی اوقات به جای دیدن مناظر شهر، پدرم تصمیم می‌گرفت که ما را برای سفری درازتر به ییلاق ببرد آه که عجب مناظری بود و عجیب رانندگی! چمن‌های زیبا، گل‌های روشن، درختان شاهوار، هرکدام کافی بود که پدرم رانندگی را فراموش کند. گاهی او یک راست از جلو چراغ قرمز رد می‌شد.

پولت فریاد می‌زد: «چارلی، چارلی، چراغ قرمز است.»

پدرم می‌پرسید: «کدام چراغ؟»

پولت که خودش راننده خوبی است می‌گفت: «چارلی، دقت کن.»

اما پدرم اصلاح‌ناپذیر بود. اغلب سرش را به اطراف می‌برد و به مناظر آن نگاه می‌کردو به کلی فراموش می‌نمود که پایش روی گاز است. پولت ناگهان جیغ می‌کشید: «خداوندا! چارلی، به جاده نگاه کن.»

اما پدرم به موقع چشمش به جلو می‌افتاد و فرمان را به سرعت می‌چرخاند تا از تصادف با اتومبیلی که از جلو می‌آید پرهیز کند.

پولت آهی می‌کشید و می‌گفت: «خدایا، عجب راننده‌ای است.» بعد

زیرخنده می‌زد، من و سیدنی هم می‌خندیدیم، چون واقعاً مضحک بود. پدرم همیشه از گناه شوخی‌های نیشدار پولت درباره رانندگی‌اش می‌گذشت و آنها را جدی نمی‌گرفت. او که از هر نصیحت و اخطاری درباره رانندگی‌اش از طرف کسانی که در اتومبیل بودند برآشفته می‌شد، وقتی پای پولت در میان بود آن را از او می‌پذیرفت. او نمی‌توانست تحمل کند که اتومبیل‌های دیگر ازاو جلو بزنند، زیرا به نظر او سایرین خیال می‌کردند که او نمی‌تواند به سرعت کافی براند. صدای بوق از عقب و کنار، که معمولاً او را متوجه می‌کرد از خط سفید وسط جاده خارج شده است، عصبانی‌اش می‌کرد.

در این موقع مثل اینکه تیرخورده باشد، از جای می‌پرید و می‌گفت: «احمق‌ها، چرا این‌قدر سر و صدا برای من درمی‌آورند. من خودم می‌دانم که چه جور باید برانم.»

چیز دیگری که پدرم را در موقع رانندگی عصبانی می‌کرد این بود که راه را به او نشان بدهند. این را دلیل آن می‌دانست که به حس جهت‌یابی او توهین کرده‌اند، در واقع هم باوجود آنکه خودش به حس جهت‌یابی خود ایمان کامل داشت، جهت‌یابی او چندان خوب نبود. بی‌توجهی کامل او به نصیحت دیگران یک روز بیش از همیشه به چشم خورد. در آن روز، از میان مه غلیظی با تیم دورانت به قصد بولوار سن‌ست اتومبیل می‌راند. تیم با دلهره به خارج نگاه می‌کرد، ناگهان علامتی دید که نشان می‌داد آنها عوضی رفته‌اند و دارند به خانه برمی‌گردند.

تیم گفت: «از این‌طرف آمدیم، باید از آن طرف می‌رفتیم.»

پدرم سرش را تکان داد و گفت: «نه هنوز، نه هنوز.»

تیم دوباره با حالتی سرزنش‌آمیز گفت: «آخر راه ما از آن طرف است.»

پدرم به جای جواب با سرسختی و لجاجت در همان راه به راندن ادامه داد:

تیم ناگهان با ترس و لرز گفت: «نگاه کن، چارلی. آخر ما در بولوار نیستیم. ما الان در جاده فرعی هستیم. نگاه کن در کنار پرچین خانه‌هاست.»

پدرم نگاهی تند از شیشه ماشین به بیرون انداخت و با خونسردی یک آدم نزدیک‌بین گفت: «نه بابا، پرچین کنار چمن خانه‌ای است. همین الآن دور می‌زنیم.»

و باز در آن جاده فرعی که بولوار را قطع می‌کند به راندن ادامه داد و از پرچین‌ها که حالا به خوبی معلوم بودند گذشت. فقط حاضر نبود اشتباه خود را قبول کند، او هیچ‌وقت حاضر نبود اشتباه خود را بپذیرد. بعد از دو سه کیلومتر که در جاده فرعی راند، باز به طرف بولوار پیچید و چنان به راندن ادامه داد که گویا طبیعی‌ترین راه برای رسیدن به بولوار همین بوده است.

البته این‌گونه ماجراها سبب می‌شد که گردش ما با اتومبیل بسیار طولانی شود. گاهی قایق سواری می‌کردیم و گاهی هم برای دو سه روز به کوه می‌رفتیم و در آنجا پولت پاتیناژ به ما یاد می‌داد. خوب بازی می‌کرد. گاهی که پدرم مشغول بود پولت به تنهایی من و سیدنی را به کنار دریاچه آروهد یا بیک‌بیر می‌برد. در آنجا رسم ما این شده بود که قبل از رفتن نزد پولت و شنیدن داستان‌های موقع خواب، به بسترهای خود نرویم.

در آن تابستان خیلی تفریح کردیم. اما اگر مسئله‌ای در برابر آدم باشد، حتی در موقع تفریح هم جلو چشم آدم جلوه‌گری می‌کند. هفته‌ها می‌کوشیدم آنچه را مادرم به من گفته بود از مغزم بیرون کنم و به کارهایی که در دور و برم بود مشغول شوم. اما در هر لحظه این فکر که ممکن است من در خانه و پدرم فرد مزاحمی باشم به سراغم می‌آمد و به من دهن‌کجی می‌کرد. آیا پدرم فقط مرا تحمل می‌کرد و دوستم نداشت؟ این سئوال وحشتناکی بود برای آنکه من او را دوست داشتم و خیلی دلم می‌خواست او

هم مرا دوست داشته باشد. اما دیگر به این مطلب اطمینان نداشتم که دوستم دارد. در واقع از هیچ‌چیز اطمینان نداشتم. لااقل این را می‌دانستم که دیگر این‌طور نمی‌توانم زندگی کنم.

آن روز را خوب به خاطر دارم. پولت برای درس رقص یا آواز رفته بود، من و سیدنی با برادران کریزل در کنار استخر بازی می‌کردیم. همان‌طوری که اغلب در کودکی من اتفاق می‌افتاد، حس کردم که نیرویی مرا به سوی خانه پدرم می‌کشاند. به این فکر افتادم که او چه می‌کند. از استخر دور شدم و به خانه آمدم و نگاهی به داخل اطاق انداختم. پدرم پشت میزش نشسته بود و کار می‌کرد. چون با پولت ازدواج کرده بود بیشتر در طبقه پایین و در اطاق جلوئی کار می‌کرد.

توی اطاق رفتم و ساکت جلوی او ایستادم، احساسی آمیخته از گرما و تنهایی داشتم، این احساس دردناکی بود که تازگی‌ها با آن آشنا شده بودم. فقط یک طول اطاق را با من فاصله داشت ولی به نظر می‌رسید که به کلی بین من و او دیواری موجود است.

بالاخره نوشته خود را به پایان رساند و سرش را بلند کرد و چشمش به من افتاد و برای اولین‌بار مرا دید و گفت: «چارلز، چیزی می‌خواهی، کاری داری؟»

من داخل اطاق رفتم، جلوی میزش ایستادم و من‌من‌کنان گفتم: «بابا، می‌خواستم چیزی از شما بپرسم. از اینکه مزاحمتان می‌شوم معذرت می‌خواهم. اما مادرم خیلی‌چیزها درباره ازدواج به من گفته است. مقصودم ازدواج شما و اوست. دلم می‌خواست بدانم...»

پدرم نگاهی معنی‌دار به من کرد و حالت تعجب بر چهره‌اش نمودار شد و بعد از اندکی تأمل گفت: «خیلی چیزهای ناراحت‌کننده داشت، پسرجان، در دادگاه گندش درآمد. در واقع تقصیر هیچ‌کس نبود. من خیلی مسن‌تر از

او بودم و هیچ شباهتی به هم نداشتیم. برای همه ما بد بود.»

من پافشاری کردم و گفتم: «اما، بابا، درباره روز تولد من می‌خواستم بپرسم. مادرم به من گفت که روز تولدم در ماه ژوئن نیست، بلکه پنجم ماه مه است. و شما هم به خاطر من ناچار شدید با هم ازدواج کنید.»

پدرم ناگهان لبخندی زد و گفت: «درست است. اگر مقصودت این است بگویم که به وجود آمدن تو طبق تصمیم قبلی نبود. اما این‌هم یکی از چیزهایی است که در زندگی پیش می‌آید.»

از جا بلند شد، پهلوی من آمد، دست به گردنم انداخت. این کار برای پدرم که هیچ‌وقت احساسات مهرآمیز خود را نشان نمی‌داد، ژستی گرم و خود به خودی و عجیب بود.

او گفت: «چارلز، چیز مهمی نیست، تو پسر منی، من پدر تو هستم، روز تولد که اهمیتی ندارد.» و من می‌دانستم که از ناراحتی و عدم اطمینان آشکار من پریشان شده و می‌خواهد مرا دلداری بدهد.

در همین حال که پدرم حرف می‌زد، آخرین آثار خیالات عجیب و غریب مادرم در مغز من نابود می‌شد.

می‌خواستم آخرین تأیید را از او بگیرم و می‌ترسیدم روحیه خود را از دست بدهم و نتوانم حرف بزنم، از این جهت با عجله گفتم: «اما بابا، مادرم می‌گوید که شما از او نفرت دارید. تعقیبش می‌کنید، دور و برش جاسوس گذاشته‌اید.»

پدرم سرش را تکان داد و گفت: «گرچه ما با هم اختلافاتی داشتیم، ولی این حرف درست نیست. می‌دانی پسرجان، فکر چیز عجیبی است. وقتی آدم سخت آزرده خاطر شد، وقتی اشکالات زیادی به سرش می‌ریزند، حرف‌هایی می‌زند که راست نیست. چارلز، مادرت خیلی مریض است. این را باید به یاد داشته باشی.»

پدرم از مادرم به آرامی یاد کرد، معلوم بود که از فکر بیماری او ناراحت و آزرده شده است. همان‌طور که از دیدن و اندیشیدن به هر رنجی آزرده می‌شد. پدرم گفت: «دلم می‌خواست او را ببینم. شاید بتوانم کمکش کنم. اگر می‌توانستم با او حرف بزنم...»

در حالی که به صدای مضطرب و سرد او گوش می‌دادم، به نظرم آمد که هرچه بعداً بین آن دو رخ داده شد، یک زمانی، شاید زمان کوتاهی، وجود داشته است که آن دو برای هم گرامی بوده‌اند و من محصول آن زمانم. من در تمام دوران جوانی این نظر را برای خودم حفظ کردم، زیرا به من احساس اطمینان و امنیت می‌بخشید. اما سال‌ها بعد، هنگامی که مادرم به دومین حمله بیماری خود دچار شد، این فرض و نظر تأیید گشت.

۱۹

پدرم جواب مرا داده بود، می‌توانستم آسوده باشم و در کنار او لذت ببرم. موضوع در این است که اغلب یک جواب ساده برای کودکان کافی است. بعداً فکر می‌کردم که آیا پدرم جدی می‌گفت یا فقط برای تسکین من این حرف را زد. اما هرگز جرأت آن را نیافتم که دوباره موضوع را برای او مطرح کنم. پدرم هم هرگز از این مقوله صحبتی نکرد.

در طول تابستان مادرم بهتر می‌شد، اما آن طور که ظاهراً می‌نمود واقعاً حالش بهتر نمی‌شد. وقتی با هنری آگیر، رقاص ملاقات کرد، فقط دو هفته طول کشید تا مادرم معتقد شد که او مرد مطلوب اوست.

در سپتامبر آن سال، آگیر و مادرم، حتی بدون آنکه به نانا بگویند، به سانفرانسیسکو رفتند. وقتی برگشتند خانه کوچکی اجاره کردند. چندتا از تعطیلات آخر هفته را ما در این خانه با مادرم ملاقات می‌کردیم. اما نانا در چراگاه و مرتع خودشان ماند و من و سیدنی وقتی با پدرم نبودیم، به سراغ نانا می‌رفتیم. از این جهت خاطرات من از آقای آگیر خیلی مبهم است. یادم می‌آید که مردی خوش‌برخورد و ملایم بود و گاه به گاه به ما، درباره رفتار و کردارمان، نصیحت می‌کرد. بعد از تقریباً سه ماه او و مادرم جدا شدند و من دیگر او را ندیدم.

در این دوره غم‌انگیز، روابط ما با مادرمان حالتی ناپایدار و غیرواقعی

پیدا کرده بود، زیرا مدتی دراز او را ندیده بودیم و وقتی که به نزد مابرگشت، بیمار و عملاً برای ما مانند بیگانگان بود. حالا که او از نانا جدا شده بود، اوقات مابین سه خانه تقسیم شد. خانه او، خانه نانا و خانه پدرم. از این جهت خانه بالای تپه، که پولت و پدرم در آن بودند و همیشه از ما استقبال می‌کردند و خنده و شوخی می‌نمودند و به نوبت موقع خواب برایمان قصه می‌گفتند، برای ما پایدارترین و مطمئن‌ترین جا بود.

گاهی نصفه شب من از جا بلند می‌شدم و کودکانه آرزو می‌کردم به آنها نزدیک‌تر باشم. یواشکی از اطاق خود بیرون می‌آمدم و درهای راهرو را آزمایش می‌کردم. اما همه درها همیشه بسته بود. در میان سرسرای ساکت که چراغ آن به دستور پدرم در سراسر شب می‌سوخت، با خود فکر می‌کردم از چه می‌ترسند، چرا همه درها را می‌بندند و احساس می‌کردم که از دایره حفاظت و امنیت آنها بیرون مانده‌ام.

بعد، وقتی چوب درها، تحت‌تأثیر سرمای ناگهانی شب منقبض می‌شد، صدای جرق جرق تخته‌های کف اطاق و سرسرا را می‌شنیدم. در کالیفرنیا همه‌جا این صدای انقباض چوب‌ها به گوش می‌رسید، زیرا تفاوت درجه حرارت بین شب و روز زیاد است. اما وقتی این صداهای خیال‌انگیز به گوشم می‌خورد، به نظرم می‌رسید که خانه در هنگام شب که ما همه در خوابیم، برای خودش زندگی اسرارآمیز و حتی شومی دارد.

پدرم نیز به این صداهای شبانه حساس بود. او با تخیل نیرومند خود، گاهی چنین می‌اندیشید که در اطرافش حوادثی رخ می‌دهد. گاهگاهی اطاقش را ترک می‌گفت و در گوشه و کنار خانه پرسه می‌زد و به جستجو می‌پرداخت. اولین‌بار که صدای او را در سرسرا شنیدم، در را باز کردم و بیرون رفتم که ببینم چه می‌کند. در نور شبانگاه او را با جامه خواب دیدم. طپانچه‌اش را به یک دست گرفته بود و آرام آرام به طرف پلکان می‌رفت.

آهسته گفتم: «پدر چه خبر است؟»

پدرم آهسته جواب داد: «هیس، پسر، گمانم صدای کسی را شنیدم، حال دارم خانه را می‌گردم. برو بخواب.»

اما من نرفتم بخوابم. از ترس در کف سرسرا میخکوب شدم. صدای پدرم را که در طبقه پایین می‌گشت و از اطاقی به اطاقی می‌رفت، چراغ‌ها را روشن و در را باز می‌کرد و دوباره می‌بست، چراغ را خاموش می‌کرد، می‌شنیدم. با گوشم او را تعقیب می‌کردم. دوباره بالا می‌آمد. مرا دید که منتظر ایستاده‌ام. گفت: «کسی نبود، پسرجان، برو بخواب.» و به اطاقش رفت.

صدای بسته شدن در و گشتن کلید را در قفل شنیدم. احساس ترس و تنهایی کردم. به اطاق خودمان دویدم و در را به سرعت بستم، و کلید را در قفل چرخاندم. خیالم راحت‌تر شد. کورمال کورمال به طرف رختخواب رفتم و توی آن پریدم. سیدنی حتی بیدار هم نشده بود. صدای او را می‌شنیدم که به آرامی در رختخواب دیگر نفس می‌کشید. احساس امنیت کردم گویی موجی گرم و قوی از برادرم به جانب من آمد.

چه خوب بود که او آنجا بود! چه خوب بود که من و سیدنی برادر هم بودیم! ما به هم تعلق داشتیم، پسران چاپلین بودیم!

۲۰

به محض آنکه پولت وارد خانهٔ بالای تپه شد، جنگی بین گذشته آسوده پدرم در دوران تجرد و تصمیم پولت براینکه او را به صورت شوهری درآورد و وادار به مراعات راه و رسم آن کند، درگرفت. بلافاصله اثر سلیقه ظریف زنانهٔ او در همه اطاق‌ها نمایان شد و حالات خشن و مردانه خانه را ملایم کرد. روی میز اطاق ناهارخوری، در کنار تصویر من و سیدنی روی پیانو، در اطاق خواب پولت در طبقه بالا همیشه پر از گل بود. اما در اطاق خواب پدرم خبری از گل نبود. چون پدرم شنیده بود که گل اکسیژن اطاق را مصرف می‌کند.

اما غیر از بوی خوش گل چیزهای دیگری هم بود که به خاطر ما مردان بیاورد که زنی در خانه است. عطرهای مهیج و غیرعادی اطاق خواب وسطی را که مال پولت شده بود، آغشته بود. بوی ملایم این عطر در همه خانه پیچیده بود و با بوی مردانه ادوکلن متیسوکو که پدرم مصرف می‌کرد درهم می‌آمیخت...

نوع مستخدمین هم که تاکنون همه مرد بودند عوض شد و پولت مستخدمه خود را همراه آورد. این مستخدمه دختری اسکاندیناوی بود که من او را فقط به نام جنی به یاد می‌آورم. بعد سر و کله پودل پیدا شد، این اولین سگی بود که در خانه بالا تپه راه یافته بود. ولی به هیچ‌وجه آخرین

سگ نبود. در دوره پولت معمولاً سگ‌ها جفت جفت به خانه آورده می‌شدند. هروقت پولت به فکر دادن هدیه‌ای به ما می‌افتاد، به نظرش می‌رسید سگی به هریک از ما هدیه کند.

پدرم همه موجودات کوچولو را دوست دارد، اما من گمان می‌کنم او آنها را بیشتر به طور انتزاعی و در عالم خیال دوست دارد تا به طور مشخص و در عالم واقع. و باوجود آنکه درباره یک ماده سگ و پنج توله‌اش که در سفرهای کمپانی شرلوک هولمز در سنین جوانی همراه او بودند، داستان جذابی نوشته است، هرگز ندیدم که باوجود سگ‌ها در دور و برش، آرام و راحت بماند. او باید از زمانی که شش تا سگ را در آپارتمان کوچک اجاره‌ای خود نگاه می‌داشت، تا حالا خیلی تغییر کرده باشد، زیرا از آن به بعد من هرگز ندیدم که او از وجود سگ در خانه راضی و خوشحال باشد. او مطمئن است که پوست و پشم سگ‌ها حامل میکرب است. زبان زدن سگ‌ها برایش ناراحت‌کننده است و از اینکه زبان آنها دست او را بلیسد سخت نفرت دارد. البته گاهی سگ‌ها را نوازش می‌کند، اما در همین موقع هم اخمش توی هم است و بعد از آن بلافاصله دستهاش را می‌شوید.

اما احساس پدرم نسبت به گربه‌ها به کلی جور دیگری است.

یک بار در دوره کودکی‌ام به من گفت: «گربه مستقل و مغرور است، این صفات را در سگ نمی‌توان پیدا کرد. اگر گربه‌ای تشنه باشد شیری را که آدم به او می‌دهد می‌خورد. اما هرگز به فکرش نمی‌رسد که از این بابت به آدم بدهکار است. هرگز آزادی خود را نمی‌فروشد و شکل و اندامش هم لطیف و زیباست.»

وقتی گفتگوی پدرم درباره محاسن گربه شروع می‌شد و زبان او راه می‌افتاد و ناگهان بلند می‌شد و مثل گربه جلوی من راه می‌رفت و تقلید می‌کرد. دست‌هایش را پنجه می‌کرد، و یکی را به ترتیب جلو دیگری

می‌گذاشت و این کار را با لطافت و آسانی انجام می‌داد، گاه‌گاهی یک دستش را به پشت می‌برد و آن را علم می‌کرد و به شکل دم گربه درمی‌آورد. سرش را جلو می‌آورد و از میان چشمان نیمه بسته نگاه می‌کرد و در این حال لبخندی زیرکانه و ماهرانه برلب می‌آورد و درست مثل گربه می‌شد.

پودل سگ کوچک سیاهی از نژاد اسپانیولی بود. وقتی پولت آن را به خانه آورد هنوز کوچک بود. و خانگی نشده بود، اما پولت می‌خواست همیشه این توله سگ را با خود نگاه دارد، عصرها در سالن همراهش باشد و از این‌رو دیری نگذشت که خانگی شد و شروع به ایجاد مزاحمت نمود. در این لحظات پدرم، که خودش در تئاترهای لندن به صورت سگ درآمده بود و پرشورترین تحسین تماشاچیان را برانگیخته بود، هیچ‌چیز خوشمزه‌ای در حرکات این توله سگ نمی‌دید و با هراس و نفرت زیاد: «ببین این ماده سگ لعنتی چه کرده؟ زود از اینجا بیرونش کنید!»

پولت با نرمی اطاعت می‌کرد، اما فردا شب باز همان آش بود و همان کاسه.

پدرم کم‌کم متوجه شد که برخلاف دوران تجردش، که هر حرف او قانون بود، حالا اداره خانه و حل و فصل مسائل آن چندان آسان نیست. مستخدمین هم کم‌کم به این تفاوت بین گذشته و حال پی می‌بردند. دیگر جرج نمی‌توانست تنها و به میل خود غذاهای خوشمزه ولی یکنواخت انگلیسی را بپزد. حالا دیگر پولت دستور غذاها و مخلفات جدیدی می‌داد که فرانک برای تهیه مواد آن شتابزده به مغازه می‌رفت و جرج هم این غذاهای خارجی جدید را استادانه عمل می‌آورد. هر روز چیز تازه‌ای سر میز بود که غذا را خوشمزه و متنوع می‌کرد. اما برای خوشمزه کردن زندگی به طور کلی، خود پولت کافی بود. خانه از حالت آرام سابق درآمده و به صورت اجتماعی شادتر شکوفان شد، گرچه از بیشتر خانه‌های هالیوود

ساکت‌تر و موقرتر می‌نمود. پولت رفت و آمد را دوست داشت. پدرم که قبلاً چندان رفت و آمدی نداشت، زیرا نمی‌توانست وقت خود را صرف رسیدگی به جزئیات مسائل خانه کند، به زودی دریافت که می‌تواند این کار خسته‌کننده را به گردن پولت بگذارد و از صمیم قلب این وضع جدید را پذیرفت.

همه افراد هالیوود پدرم را میزبانی خوش‌برخورد و عجیب می‌دانستند. به نظرش بازی کردن نقش میزبان برای او مثل یک درام بود. طرز رفتار او مانند خانواده سلطنتی انگلستان و طبقات بالا رسمی ولی با لطف بود. ولی برای آنکه مهمانان از پیر و جوان احساس راحتی کنند گاهی از رسم پذیرایی خود عدول می‌کرد. اما پدرم یک میزبان عادی نبود و نمی‌توانست باشد، زیرا کار او، بیش از هرچیز و پیش از هرچیز، سرگرم کردن دیگران بود، از این جهت کمتر می‌توانست فرصتی را برای شوخی و خوشمزگی و دست انداختن، چه در خانه خود و چه در خانه دوستانش از دست بدهد.

وقتی او و پولت تازه از چین برگشته بودند، دوگلاس فربنکس و زن تازه‌اش، لیدی سیلویا آشلی به افتخار آمدن آن‌ها ضیافتی دادند. همین که پدرم به خانه آنها رسید، نوکر چینی دوگلاس در را به روی او گشود.

پدرم یواشکی به این نوکر گفت: «من با تو چینی حرف می‌زنم حتی اگر حرف مرا نفهمیدی جوابم را بده.»

نوکر قبول کرد. در تمام آن شب او به لاطائلات پدرم به زبان چینی درست و حسابی جواب می‌داد، همه‌چیز چنان اصیل می‌نمود که مهمانان با لحنی احترام‌آمیز این‌ور و آن‌ور می‌گفتند که پدرم واقعاً نابغه است. زیرا دو سه هفته در چین بوده ولی زبان چینی را مانند یک بومی چینی حرف می‌زند.

پدرم در مهمانی‌های خودش، در کار شوخی جسورتر می‌شد. یک شب

در یک مهمانی مجلل، پدرم متوجه شد که یک بانوی انگلیسی ثروتمند پهلویش نشسته است. و با جدیت تمام پیوسته از مسائل خاص روشنفکران برایش حرف می‌زند. یکنواختی شکنجه‌ای است که پدرم کمتر می‌تواند آن را تحمل کند.

وقتی پیشخدمت با ظرف سالاد نزدیک آنها آمد، پدرم مؤدبانه به خانم گفت: «معذرت می‌خواهم، یک دقیقه...» بعد باوقار تمام دستش را توی ظرف سالاد فرو کرد، یک چنگ از آن برداشت و در بشقابش گذاشت، دستش را به دقت با دستمال سفره‌اش پاک کرد و بعد با همان لحن گفتگوی قبلی افزود: «بله، خانم، چه می‌فرمودید...»

اما خانم دیگر چیزی نمی‌فرمود سخت خنده‌اش گرفته بود و به این ترتیب رسمی بودن و رسمی حرف زدن در این مهمانی به پایان رسید.

* * *

شخصیت پولت و پدرم از بسیاری لحاظ مکمل یکدیگر بودند، پدرم خواستار زندگی آرام بود و دلش می‌خواست شبها را به خواندن و نوشتن چیزی بگذراند. پولت هم کتاب خواندن را دوست داشت و بعضی از شب‌ها را هم به دوخت و دوز می‌گذراند. اما او نمی‌توانست هرشب را آرام و بی‌صدا بگذراند و وقتی از آن خسته می‌شد با پدرم صحبت می‌کرد که او را برای گردش بیرون ببرد.

پولت دارای روحیه‌ای دائماً شاد بود و کمتر شادی او در اثر افسردگی‌های گاه‌گاهی پدرم مختل می‌شد. صبر می‌کرد تا پدرم از آن حالت بدر آید و در این مدت وقت خود را با درس‌های رقص و آواز یا با من و سیدنی می‌گذراند.

حتی در لباس پوشیدن سلیقه آن دو کاملاً متفاوت بود: پدرم محافظه‌کار و پولت طرفدار زرق و برق در لباس و افراط در آن بود و

جواهرات گرانبها را دوست داشت. گردن‌بندها، دست‌بندها و چندین انگشتر با نگین‌های قیمتی در اختیار داشت. پدرم نمی‌توانست چیزی که او را سنگین‌تر کند بپوشد یا همراه داشته باشد، حتی اغلب پول زیاد همراه خود نداشت، معمولاً بیست و پنج دلار در کیف خود داشت و اغلب اوقات چک صادر می‌کرد. تا آنجا که من به یاد دارم هرگز انگشتری به دست نمی‌کرد و ساعت مچی نمی‌بست. همیشه به من می‌گفت که از داشتن چیزی به دست خود ناراحت است. تا موقعی که جلیقه مد بود، ساعتش را در جیب جلیقه‌اش می‌گذاشت.

جالباسی پولت، مجموعه‌ای از رنگ‌ها بود، لباس شب‌های او آخرین مد و گران‌قیمت بودند. اما پدرم، تا آنجا که من به یاد دارم. سه دست لباس شب داشت و آنها را برای مدتی مدید می‌پوشید. علاوه بر این دو لباس از مد قدیمی داشت که هرگز نمی‌پوشید و یک دست لباس سواری با دو تا چکمه چرمی قهوه‌ای. لباس سواری‌اش به نظرم مال آن موقعی بود که دوگلاس فربنکس با او به سواری می‌رفت، پدرم هیچ‌وقت به اسب علاقه‌مند نبود و عقیده‌داشت که اسب‌ها او را برمی‌دارند. پدرم برخلاف شخصیت‌های دیگر هالیوود، لباس‌های گوناگون و فراوان نداشت. لباس‌های او از لحاظ رنگ و مد قدیمی و معمولاً از فاستونی خاکستری، قهوه‌ای یا سرمه‌ای بودند. هر لباسی را سه چهار سال می‌پوشید، بعد آن را رد می‌کرد و لباس نوی سفارش می‌داد، اما من نمی‌دانم چرا لباس‌های نو او هم مانند لباس‌های کهنه‌اش به نظر می‌آمدند.

اگرچه پدرم در لباس پوشیدن محافظه کار بود، همیشه از مد تبعیت می‌کرد مگر در یک چیز: همیشه در موارد معینی، چه عصر و چه شب پوتین می‌پوشید.

پایین پوتین‌های او از چرم ورنی مشکی و بالای آن از جیر خاکستری

بود، به طوری‌که همه خیال می‌کردند گتر (روپایی) بسته است.

اعتیاد پدرم به این کفش‌ها علت احساسی داشت. یک‌بار به من گفت: «وقتی من بچه بودم و نقش‌های کوچکی در تئاتر داشتم همیشه می‌دیدم که هنرپیشگان بزرگ و اشخاص مهم مثل سر هنری ایرونیک، از این کفش‌ها می‌پوشیدند. در تمام عمرم آرزو داشتم وقتی دستم رسید از این کفش‌ها بپوشم.»

بدبختانه وقتی «دست پدرم رسید»، یعنی در سال‌های جنگ جهانی اول، این پوتین‌ها از مد افتاده بودند، ولی این برای پدرم مهم نبود. او همان کفش‌هایی را می‌پوشید که آرزویش را داشت، سال‌ها، حتی تا جنگ جهانی دوم، همین نوع کفش‌ها را به پا می‌کرد و همه نسل جدید را که از وجود این کفش‌ها بی‌خبر بودند، به حیرت می‌انداخت. همیشه سه جفت از این کفش‌ها داشت، زیرا دوختن آنها را به انگلستان سفارش می‌داد. همین که یکی از کفش‌ها کهنه می‌شد، فرانک را وامی‌داشت که آن را به انگلستان بفرستد و سفارش بدهد که یکی دیگر از رویش بدوزد. این کار اگرچه گران تمام می‌شد ولی پدرم از این اسراف چشم نمی‌پوشید.

پدرم با آن موهای خاکستری با لباس فاستونی سرمه‌ای و آن کفش‌ها به نظرش همیشه جالب و حتی ممتاز بود. اما پولت تاب دیدن این کفش‌ها را هم نداشت. به نظر او این کفش‌ها متعلق به عهد باستان بودند و از این جهت تصمیم گرفت پدرم را از پوشیدن آنها منصرف سازد. اول شروع به گوشه و کنایه زدن کرد که این کفش‌ها از مد افتاده است. ولی این به خرج پدرم نرفت. بعد پولت روراست و صریح درباره کفش‌ها نظر داد. او از پدرم خواهش می‌کرد: «جونی، لطفاً برای خاطر من امشب این کفش‌ها را نپوش!»

پولت راه و رسم مخصوصی داشت. او می‌توانست پدرم را به خیلی از کارها وادار کند. ا ما در مورد کفش‌ها موفقیتی به دست نیاورد. یک روز

تصمیم جسورانه‌تری گرفت، هرسه جفت کفش را پنهان کرد. آن شب پدرم رفت کفش‌ها را بپوشد ولی آنها را نیافت. ما صدای او را که در اطاقش با خود حرف می‌زد و اشیاء را زیر و رو می‌کرد و بهم می‌ریخت می‌شنیدم. بعد زنگ زد و فرانک از پلکان بالا دوید. پدرم در سرسرا به فرانک برخورد. با ناباوری پرسید: «فرانک کفش‌های من کجاست؟»

فرانک با تعجب پرسید: «مگر سر جایش نیست؟ و خودش به جستجوی آنها پرداخت. پدرم به دنبال او رفت و دوباره دست خالی بیرون آمد. با نگاه خیره‌ای من و سیدنی را دید و پرسید: «چارلز، سیدنی، کفش‌های مرا ندیده‌اید؟ البته که ندیده‌اید.» این را با بی‌صبری گفت و منتظر جواب ما نشد: «مرده شورش ببرد، پس کجاست؟»

پولت را صدا کرد، اما پولت که خود را برای بیرون رفتن حاضر می‌کرد جواب مبهمی به او داد.

پدرم باز گفت: «مرده‌شورش ببرد، بالاخره باید یک جایی باشد که» و به سرعت از پلکان پایین رفت. من و سیدنی که مانند او سرگشته بودیم دنبال او افتادیم، فرانک هم از اطاق بیرون آمد و به ما ملحق شد، دائم سرش را تکان می‌داد.

پدرم از جلو و ما سه نفر از عقب پایین رفتیم. مثل گردباد تمام طبقه پایین را گشت. همه چیز را زیر و رو کرد، کشوها، گنجه‌ها و چمدان‌ها را بهم ریخت. مبل‌ها را از جا تکان داد و پشت پیانو و ارگ را نگاه کرد. پیوسته ناامیدتر می‌شد، هرجا را که ممکن بود یا ممکن نبود کفش‌ها در آن باشد گشت. پیوسته زیرلب می‌گفت: «مرده شورش ببرد، بر پدرش لعنت، پس کجا رفته‌اند «فرانک» آخر کفش‌ها کجا هستند؟»

اگر چیزی هم به نظر فرانک می‌رسید صدایش درنمی‌آمد. او با خونسردی شرقی به پدرم در جستجوی کفش‌ها کمک می‌کرد.

پولت حالا دیگر لباس پوشیده حاضر شده بود. چنان خود را آراسته بود که مثل تابلوهای نقاشی رینولدز به نظر می‌رسید، خرامان از اطاق بیرون آمد و گفت، «چارلی، اوه چارلی هنوز حاضر نشده‌ای، دیرمان می‌شود.»

پدرم که بالاخره به حالت غلیان خشم رسیده بود فریاد زد: «کفش‌هایم نیست. یک لعنتی پدرسوخته ولدالزنایی کفش‌هایم را دزدیده است. بی‌کفش که نمی‌توانم بیرون بروم.»

پولت با خونسردی گفت: «فردا پیدا می‌شود. حالا کفش‌های دیگرت را بپوش بیا برویم. بیا چارلی دیر می‌شود؟»

پدرم جواب داد: «آخر بی‌کفش که نمی‌توانم بیایم.» و به جستجوی بیهوده ادامه داد و همه چیز را زیر و رو کرد. بالاخره پولت دید که این توطئه به جایی نمی‌رسد رفت و هرسه جفت کفش‌ها را در جای مناسبی گذاشت. پدرم یک جفت از کفش‌ها را پوشید و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند با او بیرون رفت.

پدرم در این دعوای کوچک پیروز شده بود، اما برقی در چشم پولت می‌درخشید که نشان می‌داد عقب‌نشینی نخواهد کرد، نه در موضوع کفش‌ها و نه در هیچ‌چی دیگر. او آهسته و با ملایمت می‌کوشید پدرم را از عادت فوق کهنه‌پرستی و محافظه‌کاری‌اش بیرون بکشد. موضوع کفش‌ها فقط نشانه‌ای از این عادات بود.

هروقت به سالن نگاه می‌کرد، در چشمانش همان برق دیده می‌شد. یک روز گفت: «اوه چارلی، باید خودمان را از شر مقدار زیادی از خرت و پرت اینجا خلاص کنیم. خیلی آشغال اینجا جمع شده است.»

پدرم داشت کتاب می‌خواند، اما سرش را به سرعت بلند کرد و گفت: «چرا؟ چشه؟ من که چیزی نامناسب نمی‌بینم!» و نگاه پرمهری به دور اطاق و یادگارهای آن، عکس‌ها و اشیایی که از بس در جای خود مانده بودند،

گویی ریشه گرفته بودند، انداخت. پولت دوباره با نوازش وانمودگری گفت: «اطاق خیلی قشنگی است. اما اگر پرده‌ها و فرش‌هایش عوض شود و مبل‌های آخرین مد در آن بگذاریم خیلی قشنگ‌تر می‌شود. من می‌توانم همین الان آن را پیش خودم مجسم کنم.»

پدرم به کوتاهی گفت: «ولش کن پولت، همه چیز اطاق خوب است.»

پولت مثل اینکه آخرین حرف پدرم را نشنیده باشد با بلندپروازی گفت: «آره، چارلی، اما ما باید همه خانه را مرتب کنیم. کاغذهای دیوار را عوض کنیم، نقاشی کنیم، فرش‌ها را تغییر بدهیم. می‌توانیم از آن نمایشگاهی بسازیم.»

پدرم که دیگر از جا دررفته بود گفت: «نمایشگاه! مرده شورش ببرد. پولت تو با خرج تراشی‌هایت می‌خواهی مرا ورشکست کنی؟»

اما در حقیقت خرج کردن پول نبود که پدرم را آن‌قدر ناراحت می‌کرد. درست است که او خانه را ساخته و آراسته بود. اما به داخل خانه چنان عادت کرده بود که آن را جزیی از خود می‌دانست. او از جابجا کردن یکی از اشیاء هم ناراحت می‌شد، چه برسد که آن را به کلی بردارند و عوض کنند. او هرگز نمی‌توانست در آنچه به آن عادت کرده بود تغییر اساسی بدهد.

پولت در آن روز دیگر دنباله موضوع را نگرفت. اما معلوم بود که آن را ول نمی‌کند. چنان به اطراف اطاق نگاه می‌کرد که گویی برای خودش دارد فکر می‌کند. پدرم که داشت دوباره در کتابش غرق می‌شد، این حالت او را دید. او پیروز شده و پولت را سر جای خود نشانده بود. او برای همیشه هیولای تغییر و تبدیل را رانده بود. اما با ناراحتی در صندلی خود وول می‌خورد.

۲۱

در پاییز آن سال پولت تغییر چندانی در آن خانه نداد، فقط از اطاق جلویی چند قطعه اشیاء قدیمی را برداشت. پدرم همچنان با سرسختی هرگونه فکر تغییر و تبدیل را رد می‌کرد. آخر پولت فقط یک کدبانوی معمولی نبود که بخواهد شوهر تازه خود را اهل کند. او هنرپیشه هم بود و برای خود آینده‌ای داشت، چیزی که در پاییز سال ۱۹۳۶ بیشتر در فکر او بود همین بود.

موفقیت او در فیلم عصر جدید بسیار برجسته بود و خود او هم مانند دیگران می‌دانست که باید کارش را با شرکت در فیلم دیگری ادامه دهد. خود پدرم می‌دید که این حرف پولت منطقی است. در جریان سفرشان به خارجه پدرم بیشتر اوقات در اطاق خود در کشتی می‌ماند و روی فیلمی که باید پولت ستاره‌اش شود، کار می‌کرد. این یک فیلم ناطق بود که پدرم نقشه تهیه آن را داشت امّا بروز نمی‌داد. گرچه او انتظار داشت که با سناریوی تمام شده این فیلم از سفر برگردد. اما این کوشش نتیجه‌ای نداد.

در تمام تابستان و پاییز آن سال به جستجو ادامه داد، هربار از نو شروع می‌کرد. گاهی برایش روزنه امیدی می‌درخشید ولی بلافاصله آن را کنار می‌گذاشت، مانند یک نفر معدنچی که رگه‌ای در معدن پیدا کند و به آن امید ببندد، ولی ناگهان بفهمد که امیدش بیهوده بوده است.

باوجود تقاضاهای پولت، مبنی‌بر اینکه پدرم او را تا هنوز از خاطره‌ها فراموش نشده است به نحوی به گروه تماشاچیان سینما معرفی کند، سه سال طول کشید تا پدرم دست به تهیه فیلم جدیدش زد. این فیلم همان است که همه جهان راچه قبل و چه بعد از جنگ دوم جهانی مبهوت کرد و بجنبش درآورد و نام آن دیکتاتوربزرگ بود. یکی ازجنبه‌های جالب نبوغ پدرم همیشه این بوده است که با وجود تصمیماتش، تا موقعی که فکری خلاق به سراغش نمی‌آمد، نمی‌توانست دست به کاری بزند و لی معمولاً این فکر خلاق به موقع به سراغش می‌آمد.

پدرم هنوز به دنبال داستان فیلمی برای پولت بود که کریسمس آن سال فرا رسید. عیدهای کریسمس در خانه پدرم تصویر پابرجایی در مغز من باقی گذارده است زیرا تمام آنها از لحاظ سبک و موضوع تقریباً بهم شبیه بوده‌اند. حتی هوا هم در این اعیاد مانند هم بوده است. تا آنجا که من به خاطر دارم، عیدهای کریسمس دوران کودکی و جوانی من هوا همیشه آفتابی و ملایم بود.

من و سیدنی به همراهی نانا ساعت یازده به منزل پدرم رسیدیم. مراسم ناهار همیشه از ساعت ۱۲ شروع می‌شد. رفتن به داخل خانه او در آن زمان درست مثل رفتن لای صفحات کتاب‌های دیکنز بود، زیرا پدرم کریسمس را همیشه به سبک انگلیسی برگزار می‌کرد. از جلو در خانه درخت کریسمس که در انتهای سرسرا بود دیده می‌شد. این درخت همیشه یک درخت سفید مجلل بود که تا سقف می‌رسید. هفته قبل از کریسمس، مستخدمین ژاپنی زیر نظر فرانک آن را تزیین می‌کردند. برای ژاپنی‌ها مثل ما کریسمس عید محسوب می‌شد، زیرا پدرم همیشه عیدی کلانی به آنها می‌داد. اگرچه درخت کریسمس خیلی قشنگ بود، ما فقط نگاهی تحسین‌آمیز به آن می‌افکندیم و بیشتر به بسته‌های هدیه زیر آن توجه داشتیم. وقتی وارد

سرسرا شدیم پدرم به استقبال ما آمد. سرحال و بشاش بود و همه علائم آزردگی از چهره او زدوده شده بود. کریسمس برای او مانند نمایشی بود و در همه سال‌های کودکی ما، او هر نمایش را با اندک تغییری اجرا می‌کرد.

او که می‌دید چشم‌های ما به بسته‌ها دوخته شده می‌گفت: «خوب، بچه‌ها، متأسفم که در این کریسمس خیلی برایتان هدیه نخریده‌ام، فقط چندتا چیز جزئی تهیه کرده‌ام. امسال خیلی گرانی بود.»

من و سیدنی وظیفه خود را می‌دانستیم. به صدای خودمان علامت نارضایتی می‌دادیم و می‌گفتیم: «بسیار خوب، بابا.»

پدرم فیلسوفانه می‌گفت: «خوب» دست‌هایش را شادمان از اینکه نمایش را دارد اجرا می‌کند بهم می‌مالید ولی می‌کوشید هرگونه آثار خوشی از صدایش محو شود و می‌افزود: «ما که هرسال نمی‌توانیم عید را مفصل بگیریم، می‌توانیم، بچه‌ها؟!»

من و سیدنی که در اجرای این بازی هرسال کارآمدتر می‌شدیم یاد گرفته بودیم که آهی بکشیم و جواب دهیم: «بابا جان غصه آن را نخورید.» تمام صبح دوستان و بستگان در آنجا جمع شده بودند تا در مهمانی شرکت کنند. یک عموی ناتنی داشتیم که هنرپیشه و نامش ویلر درایدن بود و این‌بار همراه پدرم به کالیفرنیا آمده بود. پسرش سپنسر از ما جوان‌تر بود ولی می‌توانست چندین صفحه شکسپیر را از بر بخواند، برای آنکه پدرش او را تعلیم داده و مجبورش کرده بود. این اجبار چنان شدید بود که وقتی سپنسر بزرگ شد، همه این فرهنگ و آموزش فروکش کرد و خودش نوازنده جاز شد. امروز او طبل زدن را بهتر از شعر خواندن بلد است.

پدر ما از اطلاع سپنسر به آثار شکسپیر خیلی خرسند بود و گاهی کارهای او را به ما سرکوفت می‌زد. شاید امیدوار بود به این ترتیب رشک ما را برانگیزد، تا ما همان کاری را بکنیم که سپنسر زیر فشار پدرش کرده بود.

اگر چنین بود باید بگویم که رنج بیهوده می‌برد.

من و سیدنی نمی‌توانستیم نسبت به سپنسر که پسری خوب و مؤدب بود حسادت کنیم. علاوه براین می‌دانستیم که وضع ما بهتر است، پدری داریم که هرگز ما را مجبور نمی‌کند حتی یک خط از چیزی را یاد بگیریم.

عمو سیدنی چاپلین هم آنجا بود. مهمان معروف ما دکتر رینولدز و دوستان قدیمی پدرم آمی‌ریوز و الف‌ریوز نیز بودند. تیم دورانت که پدرم تازگی در آن سال به وسیله کینگ ویدور بااو آشنا شده بود به اتفاق دخترش مارجوری حضور داشت. کلیر، کینگ ویدور و دوگلاس فربنکس (تا سال مرگش در ۱۹۳۹) و همسرش لیدی آشلی جزو مهمانان هرساله عید کریسمس بودند. هرکدام از مهمانان برای من و سیدنی هدیه‌ای آورده و آن را زیر درخت در کنار سایر بسته‌ها گذاشته بودند.

ساعت ۱۲ همه دور میز بزرگ اطاق ناهارخوری نشستیم. مهمانی کریسمس خیلی خودمانی بود. دیگر در آن روز پدرم در مراعات آداب و قواعد معاشرت و مهمانی اصراری نداشت. من و سیدنی می‌توانستیم اگر دلمان خواست حرف بزنیم، حرف دیگران را قطع کنیم و هرچه میل داریم بخندیم. صورت غذا در همه سال‌ها مثل هم بود. با «رست‌بیف» شروع و با «پودینگ» ختم می‌شد. همه شامپانی می‌خوردند، و پدرم همیشه کمی شامپانی برای چشیدن به من و سیدنی می‌داد.

بعد دور درخت جمع می‌شدیم تا هدایا را باز کنیم، ناگهان من و سیدنی در مرکز این نمایش قرار می‌گرفتیم. قیافه تسلیم و رضا به خود می‌گرفتیم و به انبوه هدایایی که از روی نشانه‌هایشان معلوم بود مال ماست نگاه می‌کردیم. یکی یکی آنها را درمی‌آوردیم و باز می‌کردیم. هرچه انبوه هدایا بیشتر می‌شد قیافه‌های ما حالت حیرت بیشتری به خود می‌گرفت.

با دهان باز می‌پرسیدیم: «پدر، همه اینها مال ماست؟»

پدرم به شادی با حیرت آمیخته، لبخند می‌زد و می‌گفت: «آری، مال شماست».

ما با لحن کشیده‌ای که حاکی از سرگشتگی بود می‌گفتیم: «اما شما گفتید که...» راستی از هدیه‌ها که همیشه فراوان بود خوشحال شده بودیم، اما از این هم خوشحال می‌شدیم که این نمایش کوچک را همراه پدرمان بازی می‌کنیم.

از هدایای کریسمس سال ۱۹۳۶، دوتاشان در خاطره من باقی مانده است. یکی از آنها آلبومی از کنسرتوی شماره یک چایکوفسکی برای پیانو و ارکستر بود. یک شب در خانه پدرم رادیو را باز کرده بودم، این کنسرتو را پخش می‌کرد، نتوانسته بودم از آن جدا شوم، به همین جهت پای رادیو خوابم برد. پدرم و پولت که این واقعه یادشان بود برایم آن آلبوم را خریده بودند. هدیه دیگر، چنانکه انتظارش را دارید از پولت بود و من و سیدنی آن را زیر درخت کریسمس نیافتیم. پولت از اطاق، بیرون رفت و با دوتا توله قشنگ، برای هرکداممان یکی، برگشت. پدرم دوباره با مسئله سگ‌ها مواجه شد، آن هم نه یکی بلکه سه تا. چون سگ سابقمان که در خانه تربیت شده بود نیز در اطراف می‌پلکید.

این سگ‌های تازه با گوش‌های دراز و صورت گوسفندمانندشان، جالب و باهوش بودند، اما دلش نمی‌خواست هیچ‌یک از آنها در خانه باشند. با کمک پنهانی من و سیدنی، سگ‌ها طرز ماندن در خانه را یاد گرفتند. بعد ما همراه آنها در اطاق‌ها پرسه می‌زدیم، تا پدرم متوجه می‌شد و فریاد می‌زد: «این کثافت‌ها را از اینجا بیرون ببرید.» در این موقع من و سیدنی دوتا توله که اسم‌هایشان را پنچ و جودی گذاشته بودیم، با عجله در می‌رفتیم و به طرف حیاط می‌دویدیم.

* * *

تا کریسمس تمام می‌شد، پدرم بر سر کار خود برمی‌گشت. حتی فرصت نمی‌کرد پولت را در مهمانی خانوادگی کینگ ویدور، که در اقامتگاه کوهستانی‌اش برگزار می‌شد، همراهی کند. چون پولت برمی‌گشت پدرم را سخت سرگرم کار روی آخرین داستانش می‌دید. سال پیش پدرم یک سناریو نوشته بود که زمینه شرقی داشت و یکی دیگر نوشته بود که داستانش در جزایر دریای جنوب به وقوع می‌پیوست. چند سناریوی دیگر هم شروع کرده بود، اما عقیده داشت که یکی از آنها، که داستانش براساس کتاب د. ای. موری بود بهتر از دیگران است. شور و شوق پدرم در این‌باره چنان از ته دل بود، که وقتی پولت به حرف‌های او گوش می‌داد، معتقد می‌شد که بالاخره کار درست شده و این طرح آخری به پایان رسیده است.

اما در بهار آن سال پیش آمدی برای پولت کرد، که سرش را به دوران آورد. دیوید سلزنیک در جستجوی کسی بود که در فیلم پرخرج چند میلیون دلاری او به نام بر باد رفته نقش اسکارلت اوهارا را بازی کند. او به پولت نزدیک شد که آزمایشی به عمل آورد و از او بخواهد که این نقش را قبول کند. عجیب نیست اگر بگوییم پولت از این پیشنهاد سخت به هیجان آمده بود. او به عنوان دختر گمنامی برای شرکت در آوازهای دسته‌جمعی به هالیوود آمده بود، تنها نقشی که در سینما بازی کرده بود در فیلم صامت عصر جدید بود. اکنون توجه آقای سلزنیک به او جلب شده بود که او را در یکی از بزرگترین نقش‌های تاریخ سینما روی پرده بیاورد.

اما پدرم با این شادی و هیجان پولت شریک نبود. پولت همسر پدرم بود و علاوه براین با او قرارداد داشت پدرم نمی‌خواست او برای کسی دیگر کار کند از این‌رو با سرسختی به روی سناریوی خود کار می‌کرد.

* * *

در این اوضاع و احوال بود که عید پاک فرا رسید و پدرم باز همه‌چیز را

کنار گذاشت که عید را جشن بگیرد. تا این سال من وسیدنی در رنگ کردن تخم‌مرغ‌ها شرکت نکرده بودیم. اما شب آن عید به ما اجازه دادند که همراه پولت در سالن به این‌کار بپردازیم. پدرم کار پنهان کردن تخم‌مرغ‌ها را به خود اختصاص داد، چون این کار توطئه‌آمیز بود و با مذاق او جور درمی‌آمد. او تخم‌مرغ‌ها را در صندلی‌ها و کاناپه سالن، در اطاق ناهارخوری و حتی بیرون در چمن خانه پنهان کرد.

صبح عید صبحانه را دیر خوردیم، محیط آرام بود و بعد از چند ماه کار سخت پدرم، مانند روزی آفتابی پس از روزهای ابری می‌نمود. کمی بعد من و سیدنی و دوستانمان در جستجوی تخم‌مرغ‌ها برآمدیم. طولی نکشید که بچه‌ها سراسر خانه را پر کردند. جیغ می‌کشیدند و فریاد می‌زدند و هرجا را می‌کاویدند. پدرم پشت سر ما می‌آمد، دست‌ها را به پشت زده بود، مثل اینکه با این کار می‌خواست مانع پیدا شدن تخم‌مرغ‌ها شود.

او برای راهنمایی ما می‌گفت: «حالا نزدیک شدی! حالا دور شدی! حالا داری نزدیک می‌شوی؟» و ما را مانند عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی راهنمایی می‌کرد تا بالاخره همه تخم‌مرغ‌ها را پیدا کردیم.

* * *

بعد از عید پدرم دوباره به کار سناریونویسی از روی داستان موری پرداخت. پولت انتظار می‌کشید. اما کم‌کم قلب پولت فرو ریخت زیرا فهمید که همان داستان کهن دارد تکرار می‌شود. پدرم هر روز شور و شوق کمتری به سناریوی خود نشان می‌داد و به نظر می‌رسید که می‌خواهد این را هم مثل سناریوهای دیگر کنار بگذارد.

احساس یأس و نومیدی پولت را فرا گرفت. حالا دیگر یک سال از اولین نمایش عصر جدید که او را به جامعه سینما معرفی کرده بود می‌گذشت. می‌ترسید که اگر بازهم منتظر بماند به کلی فراموش شود. اشتیاق او به

ایفای نقش اسکارلت اوهارا در فیلم برباد رفته زیاد می‌شد، آقای سلزنیک هنوز هم پیشنهاد خود را تکرار می‌کرد. اما پدرم مانند همیشه انعطاف‌ناپذیر بود و با ایفای این نقش توسط پولت مخالفت می‌کرد.

این اوضاع کمکی به هم‌آهنگی خانواده چاپلین نمی‌کرد. روزنامه‌ها شروع به پخش شایعات درباره اختلاف پولت و پدرم کردند. اما ما علامت واقعی به‌هم خوردن روابط آنها را نمی‌دیدیم، چون هردو دقت می‌کردند عدم رضایت خود را نزد ما بروز ندهند.

۲۲

من و سیدنی که در جهان خیال‌انگیز و پرتغییر اواخر کودکی به سر می‌بردیم، کاری به کار دنیای بزرگ‌ترها نداشتیم. ما در سنی بودیم که فقط به جهان اشباح و ارواح که در داستان‌های پدرم می‌شنیدیم وارد شده بودیم. ولی در آنجا هم به قدر کافی چیز جالب، خون و خشونت و هراس پیدا نمی‌کردیم.

مستخدمین ژاپنی به زودی پی بردند که دیگر شوخی‌ها و داستان‌های عامیانه ملایم آنها ما را راضی و سرگرم نمی‌کند و وقتی با آنها غذا می‌خوردیم برای ما داستان‌های پهلوانان و دلاوران ژاپنی را شرح می‌دادند و باهم در شرح خون‌خواری‌ها و اعدام‌ها که با شمشیرهای سامورایی صورت می‌گرفت، چشم و هم چشمی می‌کردند.

فرانک می‌گفت: «آن شمشیر بزرگ را بردارید و یک چنین حرکتی به آن بدهید، سر از بدن جدا می‌شود. در خیابان‌ها سر بی‌تن ریخته بود، خون همه‌جا جریان داشت. این یکی از کشتارهای دسته جمعی ژاپن بود. اینطوری می‌کردند!»

جرج به موافقت می‌گفت: «آری، آری!» و سپس دستش را مانند دست جلادان حرکت می‌داد و سپس هردو دست را به هوا می‌برد و می‌گفت «سر از تنش جدا کنند، این‌طوری!»

فرانک، به همراهی جرج و کی، به شرح جزئیات این صحنه‌ها می‌پرداختند. وقتی خویشاوندانشان هم بودند هرکدام بنوبه خود مطلبی در این باره اظهار می‌کردند. از شرح اعدام‌ها به نقل داستان‌های دیگری می‌پرداختند که خون را در بدن آدم منجمد می‌کرد.

من و سیدنی از آنها دائماً این‌گونه مطالب را بیرون می‌کشیدیم و همه این داستان‌ها را، از داستان ارواح و اشباح گرفته تا کشتی چالاک ژاپنی به نام سومو، با ولع گوش می‌کردیم.

بعد این داستان‌ها را به پدرم می‌گفتیم. همیشه با علاقه به ما گوش می‌داد و از اینکه ما به دانستن داستان‌ها و رسوم نژادهای دیگر علاقمندیم لذت می‌برد. اما وقتی به داستان کشتی‌گیران سومو می‌رسیدیم، پدرم نمی‌توانست آرام بماند، می‌گفت:

«آری، من آنها را دیده‌ام. خیلی گنده هستند، دومتر قد دارند با شکم‌های بزرگ ـ خیلی زور دارند!»

بعد پدرم که قدش در حدود صد و هفتاد سانتیمتر است و هیکلی نسبتاً باریک دارد، ناگهان تبدیل به کشتی‌گیر ژاپنی می‌شد. اول به اصطلاح دستش را در نمک می‌زد و بهم می‌مالید. قوز می‌کرد و می‌کوشید کمربند خودش را بگیرد و از زمین بلند کند. بعد دور دایره‌ای خیالی می‌چرخید و حرکات رسمی گشتی‌گیران را در شروع کشتی تقلید می‌کرد. بعد با حریف خیالی گلاویز می‌شد. چشمانش با چنان حالت وحشت‌آوری می‌درخشید که پشت ما را به لرزه می‌انداخت. پدرم آدم ریزه نقشی است، اما وقتی به کشتی‌گیر ژاپنی مبدل می‌شد، به وضع ترس‌آوری بزرگ و عظیم می‌نمود، مثل اینکه تمام اطاق را هیکل او پر می‌کرد.

بعد از آنکه کشتی سوموی ژاپنی را برای ما نشان می‌داد و نقل می‌کرد، به شرح کشتی‌گیرهایی که در سیام دیده بود می‌پرداخت: «آنها با پا بهم لگد می‌زنند.»

و ناگهان به کشتی‌گیر سیامی مبدل می‌شد، فقط آن را با چنان حرکات هنرمندانه بیان می‌کرد که تبدیل به نوعی رقص می‌شد: پدرم به هوا می‌جهید و پاهایش را با کشیدن فریادهای کوچکی در هوا تکان می‌داد. همه حرکات او ساده به نظر می‌آمد، اما وقتی خودمان می‌خواستیم همان حرکات را بکنیم، درمی‌یافتیم که چقدر مشکل و تقریباً غیرممکن است.

ما هرگز نمی‌توانستیم رودست پدرم بزنیم. هر داستانی برای او می‌گفتیم، او ترتیبی می‌داد که یک خورده بهتر از ما آن را بیان کند. نه اینکه ما کوشش نمی‌کردیم، ما از مغازه آن طرف خیابان مدرسه مجله‌های پلیسی و جنایی می‌خریدیم. تمام مقالات علمی و داستان‌های عجیب و غریب آنها را می‌خواندیم تا چیزی پیدا کنیم و بتوانیم پدرم را با آن غافلگیر نمائیم.

بالاخره در یکی از تعطیلات آخر هفته خیال کردیم در این کار موفق شده‌ایم. این مطلب که پیدا کرده بودیم پشت ما را لرزاند و ما گمان می‌کردیم همین اثر را بر روی پدرم هم داشته باشد. سر پا بند نمی‌شدیم و نمی‌توانستیم امیدوار باشیم که حتماً مورد توجه پدرم قرار خواهد گرفت.

البته مطلب درست یادم نیست ولی وقتی آن را گفتیم و تمام کردیم، پدرم ظاهراً تحت تأثیر قرار گرفته بود. پدرم گفت: «آه، خیلی جالب بود.» و سپس در حالی که دستهایش را بهم می‌مالید افزود: «حالا گوش کنید چیزی برایتان بگویم که من و دکتر رینولدز به اتفاق هم انجام دادیم.»

کافی بود که پدرم اسم دکتر رینولدز را بیاورد و پشت ما، از اندیشیدن به داستانی که هنوز نشنیده بودیم، به لرزه بیفتد.

پدرم شروع کرد: «یک شب که شماها در مدرسه بودید، دکتر یک درس جالب از تشریح بدن انسانی به یکی از مهمانان من داد.» فی‌الفور جادوی بیان پدرم ما را وارد قضیه کرد. در عالم تخیل، خودمان را در اطاق

ناهارخوری، که به وسیله دوتا شمع نیمه روشن شده بود تصور کردیم. دور و بر میز گروهی مهمان نشسته بودند. دکتر و پدرم بالای میز جای داشتند. کنار دکتر چیزی روی یک تخته بزرگ که زیرش چهار پایه‌ای زده بودند دراز کشیده بود. این چیز، البته یک جسد انسانی بود.

از این به بعد پدرم باقی داستان را با نمایش نشان می‌داد و خودش در این نمایش هر لحظه نقش یک نفر را به عهده می‌گرفت. الان در نقش دکتر است با ابهت و مهارت انگشتانش را دارد توی دستکش جراحی خیالی می‌کند، دستهایش را در هوا تکان می‌دهد و به دقت با حوله‌ای خیالی پاک می‌کند. یک چاقوی جراحی خیالی برمی‌دارد و جسد نامرئی را به دقت می‌شکافد. اعضاء و احشاء جسد را یکی یکی درمی‌آورد: قلب، مغز، کلیه، ریه، معده و زبان را دانه دانه جدا می‌کند. هرکدام را به دقت نگاه می‌دارد، انگار که زیر نور شمع دارد درباره عمل جراحی خود کنفرانس می‌دهد.

(پدرم از دکتر رینولدز مقداری اصطلاحات طبی یاد گرفته بود، همان‌طور که دکتر از پدرم چیزهایی درباره فن نمایش یاد گرفته بود) بعد از این سخنرانی مختصر، پدرم در نقش دکتر رینولدز اعضاء جسد خیالی را دست به دست رد می‌کند. پدرم ناگهان در نقش خود ظاهر می‌شود و عضوی از بدن مرده را از دکتر رینولدز می‌گیرد، چهره‌اش همان حالت مهربان آشنا را دارد. سپس آن را به بغل‌دستی خود رد می‌کند. همین‌طور که عضو خیالی جسد دست به دست دور میز می‌گردد. پدرم به نوبت در نقش یکی از مهمانان ظاهر می‌شود: یکی کنجکاو است، دیگری از خود شجاعت و شهامت نشان می‌دهد، سومی خانمی رقیق‌القلب است و بالاخره شیئی خیالی دوباره به دست دکتر رینولدز می‌رسد که آن را با دقت به کناری می‌گذارد و توده‌ای نامرئی از اعضاء جدا شده جسد جلوی خود می‌سازد.

وقتی پدرم این نمایش را به پایان رساند، من و سیدنی چشمانمان از وحشت گرد شده بود.

پدرم اکنون وانمود می‌کرد که دارد دست‌هایش را می‌شوید و گفت: «خوب چارلز، تو و سیدنی و من و دکتر یک شب چنین شامی باهم خواهیم خورد. خوشتان می‌آید؟»

من و سیدنی زبان‌مان بند آمده بود و او را خیره می‌نگریستیم. پدرم که قیافه تردیدآمیز و وحشت‌زده ما را دید بلند خندید و گفت:

«این فقط یک داستان خیالی بود. قصه ترسناکی بود که برای مقابله با قصه شما گفتم.»

باوجود آنکه پدرم اعتراف کرده بود سراسر داستان او خیالی است. این ضیافت شام وحشت‌آور در تصور من پابرجا مانده بود. مدت‌ها نمی‌توانستم بدون ترس و لرز از اطاق ناهارخوری، آنجا که جسد خیالی در داستان پدرم قرار داشت، بگذرم.

* * *

همه‌چیز در خانه پدرم چنان جذاب بود که من و سیدنی از رفتن و ماندن در محیط خسته‌کننده بلاک‌فوکس تنفر داشتیم.

وقتی که عصر یکشنبه و ساعت رفتن به مدرسه می‌رسید، اوقات ما تلخ می‌شد، بعد پدرم بحث کوتاهی می‌کرد که ما را به سر خلق برگرداند. او می‌گفت: «خوب، بچه‌ها، شما خیلی خوشبخت هستید. مثلاً خودتان را با من مقایسه کنید. من وقتی به سن شما بودم گرسنه و برهنه در خیابان‌ها می‌گشتم. حالا شما این‌جور غصه‌ها را ندارید. درآمد ثابت و خانه دارید و سه وعده غذا در شبانه‌روز گیرتان می‌آید. مدرسه رفتن! من هرگز امکان آن را نیافتم که از کلاس چهارم بیشتر تحصیل کنم. پس بدانید که خوشبختید!»

وقتی پدرم درباره کودکی‌اش این‌طور حرف می‌زد، من با علاقه به زندگی به مدرسه می‌رفتم، خوب درس می‌خواندم و از هر فرصت مناسبی استفاده می‌کردم. وقتی می‌خوابیدم به حال کودکی پدرم رقت می‌آوردم. اما فردای آن روز، تمام تصمیمات قاطع من باد هوا می‌شد و باز خود را در محیط سخت زندگی نظامی، محدود می‌یافتم، تصویر رقت‌انگیز پسرک ویلان گنیک‌تون از نظرم محو می‌شد و مضحک اینکه به آزادی او، طرز نان پیدا کردن او، راه یافتنش به تئاتر، به تسلطش در این فن غبطه می‌خوردم و کسی هم نبود که به من بگوید چه کنم. دوشنبه‌ها کسل‌کننده بود! همه بچه‌های مدرسه آن را کسل‌کننده می‌دانستند، زیرا بعد از آزادی تعطیل آخرهفته تحمل آن دشوار بود. از هیچ‌چیز روز دوشنبه خوشم نمی‌آمد، نمی‌دانم سیدنی هم همین احساس را داشت یا نه. آخر من و او از لحاظ شخصیت خیلی از هم دور بودیم و در عین‌حال به عنوان دو برادر خیلی بهم نزدیک بودیم.

رفتارمان در مدرسه باهم تفاوت داشت. من در درجه اول رفتارم را چنان تنظیم کرده بودم که مبادا شب تعطیل هفتگی در مدرسه بازداشتم کنند و نگاهم دارند و برای این منظور کار و درسم منظم بود و به زودی به عنوان شاگرد نمونه شهرت پیدا کردم. اما برای این رفتار نمونه بهای سنگینی می‌پرداختم. در تمام روزهای هفته که در بلاک‌فوکس بودم عصبی و تندخو و زیر فشار روحی به نظر می‌رسیدم. اما سیدنی به هیچ‌وجه زحمت آن را هم به خود نمی‌داد که شاگرد نمونه باشد. او برای خودش خوش بود و هنوز بزرگ‌ترها را به مبارزه می‌طلبید. گمان می‌کنم سیدنی نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. دائماً سرکشی می‌کرد و همه‌چیز را به شوخی می‌گرفت. یک بار وقتی معلمی خواست به دست او چوب بزند، به جای آنکه آرام دستش را بگیرد و کتکش را بخورد و بعد هم فوری آن را فراموش کند، بدون خجالت خود را به زمین انداخت و به خود می‌پیچید و نعره می‌کشید

و با ناله و گریه می‌گفت: «مرا نزنید، اعتراف می‌کنم، اعتراف می‌کنم!»

معلم نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد، اما سیدنی کتکش را خورد، توبیخ هم شد. از اول تا آخر هفته آنقدر توبیخ می‌شد که آخر هفته در مدرسه نگهش می‌داشتند. گاهی اوقات به نظر من می‌رسید که سیدنی تعطیلات آخر هفته را بیشتر در مدرسه می‌گذراند تا در خانه. اگرچه پدرم هرگز از ترس کم شدن قدرتش، احساساتش را آشکارا با ما در میان نمی‌گذاشت معلوم بود که از بازداشت سیدنی غصه‌دار است، چون دلش می‌خواست ما را باهم ببیند.

در موقع خوابیدن من جای سیدنی را خالی می‌دیدم، تنها در اتاقم می‌خوابیدم و فقط تخیلات همدم من بود.

اولین شبی را که این تخیلات به سراغ من آمد به یاد دارم. شبی دلهره‌آور بود و باد سخت کالیفرنیا در بیرون می‌وزید، مرتب صدای خوردن شاخه‌های درختان به پنجره اتاق به‌گوشم می‌رسید. یاد سیدنی، در بسترش به بلاک فوکس افتادم. درباره پدرم و پولت که در اتاق در بسته خودشان و مستخدمین که در طبقه پایین در قَسمت خودشان بودند فکر کردم. احساس کردم از همه کس دورم و به هیچ‌کس دسترسی ندارم. بعد به یاد طپانچه پدرم که در کشو پاتختی او بود و شمشیرهای سامورایی که در گنجه سالن آویخته بود افتادم. در خیال می‌دیدم که این دو شمشیر منحنی و تیز در غلاف‌های لاک زده خود کنار هم جای دارند.

پدرم اغلب به من می‌گفت: «با آنها بازی نکن، حتی به آنها دست نزن. ممکن است دستت را ببری و قطع کنی!»

درباره دستورهای او و تنفر او از نافرمانی و دوباره راجع به شمشیرهای سامورایی می‌اندیشیدم. با احتیاط به طرف در اتاق رفتم و آن را باز کردم و نگاهی به سرسرا انداختم. همه‌جا و همه‌چیز آرام بود. با عجله از سرسرا گذشتم و از پله‌ها پایین رفتم. در سرسرای پایین این خانه تاریک و

اسرارآمیز تنها ایستاده بودم. کلید برق را کورمال یافتم و چراغ را روشن کردم. حالا سرسرای پایین روشن شده بود. پابرهنه به اتاق ناهارخوری دویدم، از در باز سالن گذشتم، فکر می‌کردم که الان جسد خیالی دکتر رینولدز در آنجا دراز کشیده است، شاید هم برخیزد و جلوی مرا بگیرد.

به سالن رسیدم، چراغ را روشن کردم و به طرف گنجه رفتم. ترس سراپایم را گرفته بود. نفسم به زحمت درمی‌آمد. در گنجه را باز کردم. این شمشیر بزرگ، در دست یک سامورایی غول‌پیکر وسیله خوبی برای اعدام بود، اما در دست کوچک من بزرگ می‌نمود. انگشتانم دور قبضه شمشیر کوچک‌تر پیچیده شد. آن را از غلاف بیرون کشیدم و غلاف را در جای معمولی‌اش گذاشتم. به این ترتیب هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که شمشیر در جایش نیست.

در گنجه را بستم و بعد شمشیر را با انگشتم امتحان کردم. بعد چندبار شمشیر را بالای سرم به اهتزاز درآوردم. ناگهان احساس امنیت کردم. با چنین اسلحه‌ای زورِ کی به من می‌رسید؟ چراغ سالن را خاموش کردم و با تاریکی ناگهانی قلبم فروریخت. شمشیرم را در جهت اتاق ناهارخوری به سوی جسدی که در آنجا کمین کرده بود تکان می‌دادم، بعد به عجله به سرسرا رفتم که از پله‌ها بالا بروم. اگر پدرم مرا با آن شمشیر برهنه دوان دوان می‌دید چقدر جا می‌خورد!

چراغ سرسرای پایین را خاموش کردم و از پله‌ها به سرسرای بالا رفتم و بالاخره به اتاق خودم رفتم. در اتاقم را بستم و قفل کردم. به رختخواب رفتم، شمشیر را روی میز کنار تختم گذاشتم و تقریباً بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح زود بیدار شدم و شمشیر را، بی‌آنکه کسی متوجه برداشتن آن بشود، سر جایش گذاشتم. اگرچه آن شب آخرین شبی نبود که من شمشیر را نزد خود نگاه داشتم، اما هیچ‌کس به کار من پی نبرد.

۲۳

گرچه پدرم در آن زمان حدسش را هم نمی‌زد، اما کم‌کم در تابستان و پاییز سال ۱۹۳۷، براثر این اشکال که سناریوی مناسبی برای پولت پیدا نمی‌کرد آشفته خاطر شد. من و سیدنی، بدون آنکه پدرم متوجه شود، به قول پدران و مادران، به «آن سن» رسیده بودیم. یعنی ما به ترتیب دوازده ساله و یازده ساله بودیم و می‌خواستیم کارهای شجاعانه بکنیم و آمادگی داشتیم باوجود اندرزهای محتاطانه پدرم به هر چیز و هرکار دست بزنیم. چهارم ژوئیه آن سال حتی توانستیم قدغن او را درباره ترقه در کردن بشکنیم.

پدرم هیچ‌وقت خودش چهارم ژوئیه را جشن نمی‌گرفت. علاوه براین جشن‌های میهنی انگلیسی را هم برگزار نمی‌کرد. او برای هیچ کشوری شمشیر نمی‌کشید و سینه سپر نمی‌کرد و عدم توجه او به تنظیم سیاست شخصی، بخصوص بعد از جنگ جهانی دوم برایش مشکلاتی به بار آورد. اما تماشای آتش‌بازی را دوست داشت. حتی یک سال با تحمل فشار جمعیت ما را برای تماشای آتش‌بازی به لوس‌آنجلس برد. اما ترقه در کردن را دوست نداشت. از این کار نفرت داشت زیرا صدای ترقه اعصاب او را آزار می‌داد، اما این ناراحتی خود را به‌رو نمی‌آورد و به عنوان این که ترقه در کردن برای ما خطر دارد، ابراز نفرت از آن می‌کرد.

با لحنی جدی به ما گفت: «ترقه در نکنید، مگر نمی‌توانید، بدون این که دستتان قطع شود زندگی کنید. ممکن است برای سراسر عمر کـور شـوید!» بازهم از آن اغراق‌های خالص چاپلین! اما مـن و سـیدنی دیگـر تـحت‌تأثیر حرف‌های او قرار نمی‌گرفتیم. فقط به این توجه داشتیم که موقع تـرقه در کردن، پدر در آن دور و بر نباشد.

به طورکلی ما بی‌علاقگی او را نسبت به اعمال خشن به طورکلی دیگر در نظر نمی‌گرفتیم، به خانه می‌آمدیم و درباره دعواهایی که با بچه‌های دیگـر کرده بودیم لاف می‌زدیم. یکی از تعطیلات آخر هفته را که به خانه آمدم و خبر دادم که با بوبی کیتون، پسر باستر کیتون دعوا کرده‌ام، به یاد دارم.

پدرم با نارضایتی گفت: «شما هیچوقت نباید دعوا کنید.»

اما وقتی شروع به شرح دعوا کردم، پدرم چنان مجذوب شـد کـه انگـار هرچه گفته بود فراموش کرده است. وقتی داستان دعوا را به پایان رساندم پدرم سری تکان داد و گفت: «ایـن از سـنت‌های قـدیمی خـانواده چـاپلین است. می‌دانید که پدرتان هم یک وقتی دعوا می‌کرد.» و بعد به شرح جریان پرداخت.

یک وقت در یکی از رستوران‌هـای نـیویورک بـا چـندتن از دوسـتانش، مردی جلو او را گرفته بود. به گفته پدرم آن مرد دست کم ۱۸۰ سـانتی‌متر قد داشت و هیکلش هم به همین تناسب بـود. او مست کـرده بـود. بـا یک شراب مارتینی در دست جلوی پـدرم آمـده و گـفته بـود. (پـدرم در ایـن‌جا تقلید آن را مرد را درمی‌آورد) «شما چارلی چاپلین هستید؟»

پدرم مؤدبانه جواب داده بود: «بله.»

آن مرد با ستیزه‌جویی گفته بود: «من از قیافه تو خوشم نمی‌آید»

پدرم جواب داده بود: «پس چرا نمی‌روی سر میزت بنشینی؟»

آن مرد نعره کشیده بود که: «من باید دندانت را خرد کنم.» و با این حرف

شراب مارتینی را به صورت پدرم پاشیده بود. پدرم آتشی شده و بدون این که فکر کند از جا پریده بود و با کله زیر چانه آن مرد زده بود.

پدرم می‌گفت: «البته این کار خوبی نبود» و بعد هم کراوات مردک را گرفته و سرش را پایین کشیده و با کله توی صورتش زده بود. پدرم در حالی که از جا پریده بود، به من نشان می‌داد که چطوری کله‌زده است. پدرم مثل برق می‌جنبید و در جنبش او نیز نیرویی نهفته است. بینی او را شکسته، دوتا دندان جلوش را خرد کرده و او را به زمین انداخته بود. بعد پدرم دیده بود که دوستان آن مرد، که همه گنده بودند، دارند به طرف او می‌آیند، خوشبختانه پیش از آنکه پدرم دوباره کله بزند پلیس مداخله کرده بود. پدرم بعد دستش را، که حتی به کار هم نیامده بود، پاک کرده سر میز شامش برگشته بود.

پدرم در موقع نقل داستان از خود بی‌خود شده بود. اما بعد به خود آمد و نتیجه گرفت: «می‌دانی، پدرت می‌داند که چنین وقایعی رخ می‌دهد و این هم که تو پیش برده‌ای خوب است، ولی یادت باشد، دیگر دعوا نکنی. دعوا کار احمقانه‌ای است. برای چه می‌خواهی خودت را ناقص کنی؟»

ولی دعوای ما به علت ستیزه‌جویی و دعوایی بودن، نبود، وقایع عجیب و غریبی برای ما، به خصوص برای سیدنی، پیش می‌آمد. یک روز روی کشتی در وسط کانال کاتالینا، همه خیال کردند او از بین رفته است. یک روز طوفانی بود. سیدنی با خیال راحت میان دوتا قایق نجات قرار گرفته بود، حال آنکه همه، از ترس آنکه مبادا روی عرشه رفته باشد، تمام کشتی را به دنبال او گشتند. پدرم به کلی گیج شده بود. حتی کشوها را بیرون می‌کشید که ببینید توی کشو چیست.

اما نباید تصور کرد که سیدنی همیشه قربانی اوضاع و احوال می‌شد. خود او هم در کله‌اش چیزهایی داشت. بیشتر افکارش متوجه آن بود که

پول توجیبی ما، هفته‌ای پنجاه سنت که مادرم و نانا به ما می‌دادند، زیادتر شود. گاهی پدرم به داد ما می‌رسید. در روزهای تولد همیشه می‌شد روی او حساب کرد که هدیه نقدی، از پنجاه تا پانصد دلار به ما خواهد داد. گاه‌گاهی که سر حال بود، دست توی کیفش می‌کرد و یک اسکناس پنج یاده دلاری به ما می‌داد و سفارش می‌کرد آن را عاقلانه خرج کنیم. اما ما نمی‌توانستیم روی این سخاوت‌های غیرقابل پیش‌بینی حساب کنیم. گاهی برای پول درآوردن، زمین و خانه خود را به جهانگردان نشان می‌دادیم و برای هر نفر بیست و پنج سنت می‌گرفتیم. اما جهانگردان در جاده نزدیک خانه ما کم پیدایشان می‌شد.

بعد یک روز فکر بهتری به کله سیدنی رسید. روز جمعه که به خانه آمدیم گفت: «بیا ما هم مثل بچه‌های دیگر جایی درست کنیم و لیموناد بفروشیم.»

من پرسیدم: «آخر در اینجا کی از ما لیموناد می‌خرد؟»

سیدنی گفت: «لیموناد که نه، مشروب الکلی، بیا تا من نشانت بدهم.» و مرا با خود به آشپزخانه برد. به نظرم آن روز روز تعطیل مستخدمین بود، چون هیچ‌کدام از آنها نبودند من و سیدنی کلید گنجه مشروب پدرم را پیدا کردیم و آن را گشودیم. ردیف بطری مشروباتی که پدرم سال‌ها جمع کرده بود جلوی چشم ما ظاهر شد.

سیدنی گفت: «همه بزرگ‌ها از این‌ها می‌خورند. می‌توانیم سر جاده میزی علم کنیم و اینها را روشن بگذاریم و بعد به رهگذرها بفروشیم. هر بطری پنجاه سنت پولدار می‌شویم.»

فکر پولدارشدن به‌نظرم پسندیده‌آمد ولی گفتم: «اما، سیدنی... بابا چی؟»

سیدنی دستش را تکان داد و گفت: «آنقدر دارد که شاید اصلاً متوجه هم نشود، بیا، او خیلی پولدار است.»

استدلال سیدنی مرا خام کرد، در بردن بطری‌ها به او کمک کردم. در حدود چهل تا بطری بردیم و روی چهارپایه‌های سر جاده گذاشتیم و به انتظار اولین مشتری ایستادیم. مشتری خیلی دیر نکرد. چه کسی غیر از آقای سلزنیک که ما اغلب خواب صبحش را با سرسره بازی خود بهم زده بودیم می‌توانست مشتری ما باشد. او از جاده جلو خانه خودشان به خیابان آمد و دستگاه مشروب‌فروشی ما را دید. اتومبیلش را جلوی ما پارک کرد، پیاده شد و بطری‌ها را وارسی کرد. چشمانش می‌درخشید. او پرسید: «خوب، اینها را یکی چند می‌فروشید؟»

من و سیدنی با هم جواب دادیم: «یکی پنجاه سنت.»

آقای سلزنیک گفت: «من همه‌اش را می‌خرم» و خرید. در حدود بیست دلار از این معامله درآوردیم. به آقای سلزنیک کمک کردیم که جنس خریداری شده‌اش را ــ که مشروبات گران‌بها مثل ویسکی اسکاچ و بوربون و ولیکورهای کمیاب بود و بیش از دویست دلار می‌ارزید ــ توی اتومبیلش بگذارد. او راه افتاد و از خیابان به جاده خانه خودشان پیچید و همه مشروبات را با عجله به خانه برد.

کمی بعد پدرم به خانه آمد. هنوز بیرون نیامده بود که من و سیدنی را خواست. ما به داخل خانه رفتیم. چشم‌های سرد و آبی او به ما دوخته شد. از ما پرسید: «بچه‌ها، شما مشروب می‌خورید؟ بیایید ببینم، بگذارید دهانتان را بو کنم.»

یک دقیقه فکر کرد و فهمید که سئوالش مضحک بوده است. فوری به این‌ترتیب اصلاح کرد: «نه مقصودم این نبود. اما شما چه به سر مشروب‌هایی که توی گنجه بود آورده‌اید؟»

اگر قبلاً فکر می‌کردم که می‌شود چیزی را از پدرم پنهان کرد، حالا می‌فهمیدم این کار غیرممکن است. ممکن نبود چیزی در خانه اتفاق بیفتد

و او نفهمد او تقریباً فوری کشف کرده‌بود که مشروب‌ها سر جایشان نیستند.

ما من‌من‌کنان گفتم: «مشروب‌ها را فروختیم که پول دربیاوریم.»

پدرم از جا در رفت. آتشی شده بود: «چی، مرده‌شورتان ببرد، فقط همین کارتان مانده بود که اشیاء پدرتان را ببرید و بفروشید.» او از گستاخی ما، در برابر پدری که هرگز در چیزهای متعلق به ما مداخله نمی‌کرد، عصبانی شده بود.

وقتی حالش جا آمد و صدایش عادی شد گفت: «می‌دانید کی مشروب‌ها را از شما خرید؟»

ما لرزان به او گفتیم: «فقط یک نفر. آقای سلزنیک که از خیابان می‌گذشت.»

ـ «همه آنها را خرید؟»

ـ «بله، همه آنها را.»

پدرم باوجود نفرتی که از تلفن دارد گوشی را برداشت و به آقای سلزنیک تلفن زد و به او گفت که ما بدون اجازه بطری‌های مشروب را از خانه بیرون برده‌ایم و از او تقاضا کرد: «ممکن است آنها را برگردانید. مشروبات کمیابی است. مقداری از آنها خارجی است و من به زحمت آنها را تهیه کرده‌ام.»

اما آقای سلزنیک چنان از این شوخی خوشش آمده بود که حاضر نبود به آسانی آنها را از دست بدهد. نمی‌دانم بالاخره چطوری قضیه را بین خودشان حل کردند، یا آنکه اصلاً قضیه حل شد یا نشد. اما این را می‌دانم که من و سیدنی جریمه این طرح زود ثروتمند شدن را ناچار بودیم بدهیم. پدرم به طرف ما برگشت و مانند دادستان دادگاه نطق درازی را شروع کرد، هرچه او بیشتر حرف می‌زد، ما بیشتر خودمان را جمع و جور می‌کردیم و بعد موقعی که از مجازات‌های شایسته ما اسم برد، خود را درست مانند جنایتکاران احساس کردیم.

ادامه داد: «می‌توانم شما را در تمام تعطیلات این هفته در اطاقتان حبس کنم، همین کار را خواهم کرد. در را برویتان می‌بندم. بله، دزد را به زندان می‌اندازند. من برایتان در همین خانه زندانی درست کرده‌ام، برای اینکه این کار شما دزدی بوده است.»

البته او خیلی عصبانی بود و ما خیلی مرعوب بودیم، اما قضیه مهمتر از این بود، ما به طور مبهم احساس می‌کردیم که او واقعاً آزرده خاطر شده است و ما به او خیانت کرده‌ایم. از این جهت بود که قضایا به نظر ما چنین وحشتناک می‌آمد.

بالاخره همانطور که حرف می‌زد بیرون رفت و برگشت که مجازات ما را اجرا کند.این مجازات، همان‌طور که این بار من و سیدنی انتظارش را داشتیم مجازات سختی بود: دستور داد از همان روز بعدازظهر به رختخواب برویم. شنبه و یکشنبه را تا ساعت شش بعدازظهر در آنجا بمانیم. در تمام این شب‌ها شام به ما ندهند، فیلم تماشا نکنیم و حق نداشته باشیم با دوستانمان بازی کنیم. عجب تعطیل آخر هفته‌ای!

من و سیدنی ساکت و آرام از پله‌ها بالا رفتیم. پیژاما پوشیدیم و به بستر رفتیم. یادم نیست شاید کمی هم گریه کردیم. ما تسلیم این مجازات شده بودیم و همانطور دراز کشیده در بستر می‌اندیشیدیم که لابد جرم ما این‌بار خیلی سخت بوده است که حتی پولت، که در خانه بود، کاری برای دفاع از ما انجام نداده و کلمه‌ای از جانب ما نگفته است. روز طولانی بود بالاخره شام شد. شب فرا رسید و همراه آن گرسنگی به سراغمان آمد، ما که می‌دانستیم الان دارند در طبقه پایین شام می‌خورند، خیلی گرسنه‌مان شده بود، دور بودن از افراد خانه و در تاریکی ماندن، احساس افسردگی و انزوای عجیبی در ما ایجاد کرده بود.

بعد ناگهان در باز شد. یک کسی کورمال کورمال دنبال کلید برق

می‌گشت و بالاخره چراغ را روشن کرد. پولت بود. در دست او یک سینی بود که در آن غذاهای دست پخت جرج را چیده بودند. هنوز از روی غذاها بخار بلند می‌شد و اطاق را با بویی مطبوع پر می‌کرد. پولت آرام در را بست و گفت: «هیس، پدرتان این را نمی‌داند من دلم به حال شما سوخت.»

او سینی را آورد و روی میز کنار تختخواب گذاشت و اضافه کرد: «اما البته، این کار غلطی بود که شما مشروبات پدرتان را آن طوری بفروشید. پدرتان خیلی از جا در رفته است.»

ما چه می‌توانستیم بگوییم و بکنیم جز آنکه پولت برق حق‌شناسی را در چشم ما ببیند، جز آنکه به غذاها حمله‌ور شویم.

هرسه شب، پولت با سینی غذا یواشکی سراغ ما آمد، هرشب یواشکی می‌گفت: «هیس، پدرتان این را نمی‌داند. اما من فکر کردم که بالاخره شما باید چیزی بخورید.»

پولت خوش قلب، جلوی چشم پدرم می‌ایستاد، متحد وفادار و دوست صمیمی ما بود. بعدها، وقتی بزرگ شدیم، حقیقت قضیه را فهمیدیم. پدرم، که هیچ‌چیز از چشم تیزبین او پنهان نمی‌ماند، باید به کار هر شبه پولت پی برده باشد. اما او به فکر افتاده بود که این مجازات برای ما خیلی سخت است. کار پولت را می‌دانست ولی جلو آن را نمی‌گرفت.

۲۴

پدرم همیشه در جستجوی سناریویی برای پولت بود و نـمی‌دانـم چـند طرح به خاطرش راه یافت ولی جزئیات جالب توجهی درباره یکی از آنها به خاطر دارم. طرح این سناریو بعد از خواندن مـقاله‌ای در مـغز پـدرم آمـاده شده بود و این مقاله را هم شخصی از یک روزنامه بریده بود و فرستاده بود و موضوع آن مربوط بود به وضع نمایش فیلم‌های چاپلین در آلمان، پیشوا چنین گمان برده بود که چاپلین بسیار بدو شبیه است. بهرحـال فکـری بـه مغز پدرم راه یافت و او دریافت که این مرد کوچک اندام با آن سبیل‌هایش واقعاً به هیتلر شباهت دارد.ولی تشابه به همین جا محدود نمی‌شد. پـدرم دریافته بود ک او و پیشوا در یک سال متولد شده‌اند و در یک ماه و منتها چهار روز اختلاف سن میانشان وجود دارد هردو در دوران کودکی با فقری سخت دست به‌گریبان بوده‌اند و بدین ترتیب سرنوشت آنها بسیار بهم شبیه بوده است. تا آنکه هریک راه جدا در پیش گرفتند.

یکی میلیون‌ها نفر را به کام بـدبختی مـی‌انـدازد و دیگـری هـمه مـردم جـهان را مـی‌خندانـد. پـدرم نـمی‌توانست بـی‌احساس وحشت بـه هـیتلر بیندیشد ولی این پرسوناژ او را مسحور ساخته بود و می‌گفت:

ـ او یک دیوانه است و من یک نفر کمدین هستم و شـاید مـمکن بـود جای ما عوض شود.

و بعد بی‌اختیار می‌گفت:

ـ خدای را شکر که من مثل او نیستم.

بهرحال منع نمایش فیلم‌هایش در آلمان به اضافه تشابهات جسمی و تاریخی به هیتلر طرحی را در خاطر او پرورش داد و سرانجام شروع به کشیدن نقشه‌هایی نمود که به سناریویی منتهی می‌گشت.

در همین اوان با «کنراد برکوویچی» ملاقات کرد. کنراد به خاطر داشتن خون کولی به خود می‌بالید و همین کافی بود تا پاپا او را بپسندد و کنراد هم غالباً به خانه ما می‌آمد.

کنراد هم درباره شباهت پدرم به هیتلر سخن می‌گفت و به زودی هر دوی آنها بر سر طرح این سناریو به کار پرداختند. پدرم لذت فراوان می‌برد که درباره این طرح با دوستان و آشنایانش به گفتگوهای تمام نشدنی مشغول شود. ولی متأسفانه قبل از آنکه طرحی جدی درباره این سناریو تهیه شود همه علاقه پدرم نسبت به کنراد از میان رفت.

پدرم نسبت به خیلی‌ها چنین حالتی داشت. در آغاز کار این آشنایان را دائماً ستایش می‌کرد و گمان می‌برد که زندگی‌اش بدون وجود آنها رنگی نخواهد داشت ولی این خیلی گذران بود و به محض آنکه دوستان مزبور از پدرم دور می‌شدند آنها را به کلی فراموش می‌کرد و یا اینکه بعد از مدتی از مصاحبت با آنها احساس ناراحتی می‌نمود و ترکشان می‌کرد.

و این چیزی بود که به سر کنراد برکوویچی آمد پاپا دیدار با او را قطع کرد و در همین حال نقشه‌های خودش را راجع به طرح سناریوی زندگی هیتلر به کناری نهاد. او چنین می‌اندیشید که هیتلر شخصیتی جدی‌تر از آن است که بتواند موضوع یک کمدی قرار گیرد.

بدین ترتیب سال ۱۹۳۸ فرارسید وپدرم هنوز سناریویی برای پولت تهیه نکرده بود. از طرف دیگر آقای سلزنیک همیشه آماده بود که پولت را

در فیلم‌هایش شرکت دهد. به هرحال فکر می‌کنم امضای یک قرارداد طویل‌المدت بین پولت و سلزنیک باعث جدایی پدرم از پولت شد، ولی ریشه‌های عدم توافقشان عمیق‌تر بود این مهلکه‌ایست که تمام هنرپیشگان هالیوود بدان دچار می‌آیند. پدرم آزمایش‌هایش را داده بود ولی پولت بدین احتیاج داشت که شخصیت حقیقی خود را آشکار سازد.

پولت بدین راضی نبود که تنها همسر و مورد حمایت یک هنرپیشه مشهور باشد. در ماه فوریه روابط آندو چنان تیره شده بود که پدرم به آرامی منزل را ترک گفت تا برای گذراندن تعطیلات به «پیل بیچ» برود. پدرم در این مسافرت «تایم دوران» دوست وفادارش را نیز همراه برده بود. پدرم وفاداری و آداب‌دانی تایم را شدیداً می‌ستود و هم او را به عنوان نماینده خود، در مجمع هنرمندان انتخاب کرد.

خوب به خاطر دارم که پاپا او را با مهربانی «یانکی سازش‌ناپذیر» می‌نامید.

او از حضور تایم لذت می‌برد چه در مواقعی که طرح‌های خود را بیان می‌کرد و چه هنگامی که سرگرم تنیس می‌شد. شاید تعجب‌آور نباشد اگر بگویم که در هالیوود اورا بهترین دوست پدرم می‌شناختند.

به هرحال این مسافرت آخر هفته پنج ماه به طول انجامید «تایم دوران» و پاپا خانه‌ای را که بر اقیانوس مشرف بود کرایه کردند. این خانه متعلق به خانمی بود به نام «استل مونیتسگل» که اصلاً ساکن و اهل پیل‌بیچ بود، که در شمال قرار دارد.

پدرم دو مستخدم ژاپنی‌اش «جرج» و «کی» را هم بدانجا برد و بدین ترتیب تمام روابطش را با پولت و با همه هالیوود قطع کرد.

ما او را از دست داده بودیم و خانه‌ای که بر فراز تپه قرار داشت، بامحیط سحرآسا و جذابش از کفمان رفته بود، و با این همه تسلایی که داشتیم.

پولت گاهگاه ما را به گردش می‌برد و مامان که شادی ذاتیش را باز یافته بود، ما را هم در زندگی آزاد خویش شریک ساخته بود. ما حتی کسی شبیه پدرم داشتیم ولی او چندان حقیقی نبود. چون از این نقطه‌نظر بدو نگاه نمی‌کردیم. صحبتم بر سر «آرتوردی» هست. او در لوس‌آنجلس دلال بود و مادرم سال بعد با وی ازدواج کرد. آرتوردی همیشه برای ما دوستی شفیق بود و مصاحبتش دلخوشمان می‌ساخت و غالباً در هوا کردن بادکنک با ما همراهی می‌نمود و مرا به گردش می‌برد. در آن بار او خلائی را که غیبت پاپا به وجود آورده بود پر کرد.

حالا به اقامتگاه پاپا در پیل‌بیچ می‌رویم. منزل او پاتوق هنرمندان بود. پیل‌بیچ در شمال کالیفرنیا واقع است و بر روی ساحل طلا قرار دارد. بر سراسر کناره چهل کیلومتری آن ویلاهای مجلل میلیونرهای سانفرانسیسکو صف بسته‌اند. ثروت این میلیونرها که نسل اندر نسل افزایش یافته، زمانی که مالیات خیلی کم بود رویهم انباشته شده است. در آنجا کاپیتالیسم با تمام مظاهرش حکمفرماست ساکنین آنجا که در میان تجملات به دنیا آمده‌اند و بزرگ شده‌اند هرگز با مشکلات مالی روبرو نشده‌اند و معنی فقر را نمی‌دانند.

در میان چنین مردمی پدرم زندگی منزوی و دورافتاده‌ای داشت و تمام وقت خود را روی سناریو برای پولت گذارده بود و از پذیرفتن هر کسی امتناع می‌ورزید ولی پس از دو هفته «تایم دوران» دوست قدیمی پدرم یعنی «پگی بروکاو» را به آنجا برد. پگی دختری وابسته به اشراف نیویورک بود که با یکی از افراد خاندان مشهور کواکو وصلت کرده بود و مشغول آن بود که ماه عسلش را در مغرب بگذراند. پدرم به توسط او تدریجاً به میان اجتماعات پیل‌بیچ راه یافت و در ضیافت‌های متعددی که در گوشه و کنار تشکیل می‌شد شرکت جست و خیلی زودمقبول عموم شد. همه او را دعوت

می‌کردند و از او می‌خواستند که در سان‌فرانسیسکو به دیدارشان برود.

در همین زمان تایم و پدرم به جبران میهمانی‌هایی که رفته بودند شب‌نشینی بسیار مجللی برپا ساختند.

و برای اینکار آلاچیق مجلل پیل‌بیچ را اجاره کردند. هیچ‌چیز کم و کسر نبود. ارکستر بود و نمایش فیلم و شامپانی که همچون موجی بر سر روی همه فرو می‌ریخت.

این شب‌نشینی به صورت واقعه بزرگ فصل درآمد. تمام ساکنین پیل‌بیچ در این میهمانی شرکت داشتند. امروز هم بعد از بیست سال هنوز کسانی که در آن شرکت داشتند، خاطره زنده‌ای از آن حفظ کرده‌اند.

شامپانی و خاویار.... این دو مظهر همه آن چیزهایی هستند که پدرم دوست می‌دارد و آنچه او دوست می‌دارد تجمل است و بیکاری و امکان برآوردن متفاوت‌ترین سلیقه‌ها.

ولی اختلاف میان او و دیگر میلیونرهایی که در آنجا گرد آمده بودند این بود که پدرم زندگی را از میان پائین‌ترین طبقات اجتماع شروع کرده بود.

پدرم همیشه با ثروتمندان چه در کالیفرنیا و چه در نیویورک معاشرت داشت و از این گذشته خود او هم میلیون‌ها ثروت دارد و از این جهت به خود می‌بالد.

تجسم میلیونرهایی که ابتدا فقیر بوده‌اند همیشه برای پدرم وسیله‌ئی است برای تفریح و داستانی در این باب نحوه تفکر خاص او را در این مورد به خوبی آشکار می‌سازد.

هاریسون دومیلیانز و همسرش، پدرم و تایم را برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به لانک‌آیلند دعوت کرده بودند. در این دیدار آنها از بحران اقتصادی ۱۹۲۹ صحبت می‌کردند و تایم که در آن روزگار در بورس کار می‌کرد و خود از شهود عینی این بحران بود.

در میان صحبت خانم هاریسون گفت شوهرش چگونه از این فاجعه باخبر شده است. آقای هاریسون با قیافه‌یی در هم به خانه می‌آید و به همسرش که نگران شده بود می‌گوید:

ـ «واقعه وحشتناکی برایمان رخ داده است» و بعد می‌افزاید: «بازار دچار رکود شده و ما سی میلیون دلار از دست داده‌ایم و برایمان فقط هفتاد میلیون دلار مانده است.»

پدرم هرگز نمی‌توانست این «فقط» را از خاطر ببرد: «برایمان فقط هفتاد میلیون دلار باقیمانده ا ست.» گویی این مقدار بسیار اندک است. مخصوصاً که آقای هاریسون این جمله را همچون مردی پاک‌باخته بر زبان رانده بود.

پدرم هم در این بحران مقداری از ثروت خود را از دست داد ولی ورشکست نشد چون این زیرکی را داشت که مقداری از سرمایه خود را به خارج از امریکا منتقل ساخته بود و به علاوه در بورس هم وضعش چندان متزلزل نبود.

ولی معامله نابجایی که در مکزیک کرده بود خسارت زیادی بدو وارد ساخت. و بعد از این واقعه از این نوع معاملات دست کشید و سرمایه‌اش را به دست شرکت‌های معتبرتری سپرد. عجیب بود که یک هنرمند شم اقتصادی زیرکانه‌ئی چون او داشته باشد.

ولی او قبل از هرچیز یک هنرمند بود. در اجتماع پیل‌بیچ او آدم‌هایی می‌دید که زندگی خاصی داشتند. اینها غم پول نداشتند ولی مسائل احساسی برایشان چون همه مردم دیگر مشکل و سخت بود و پدرم که به درام و نمایش علاقه وافری داشت از این وضع لذت می‌برد. این حالات میلیونرها را به دقت بررسی می‌کرد و جزئیات آنها را یادداشت می‌کرد و بعدها استفاده فراوان از آنها برد.

پدرم تنها به زندگی اشراف پیل‌بیچ دل نبسته بود. بلکه نسبت به زندگی

یک قبیله کولی که در نزدیکی این پلاژ مجلل اردو زده بودند نیز علاقه فراوان احساس می‌کرد و در آنجا هم از نزدیک زندگی مردم را مطالعه می‌کرد. تا به حال رسم براین بوده است که می‌گفتند: ثروت انسان را خسته می‌سازد یعنی معاشرت با ثروتمندان چنگی به دل نمی‌زند و حالا و بخصوص در مورد پدرم می‌توان گفت که تمایلات هنری انسان را جالب توجه می‌کند پدرم در اردوگاه کولی‌ها هم مثل هرجای دیگر تیپ‌های جالبی کشف کرد. او می‌دانست که بسیاری از این افراد ارزش چندانی ندارند. حرف‌زدن می‌دانند ولی قادر نیستند ایده‌ئی یا فکری تحقق بخشند و پدرم عدم توانایی در خلاقیت را هرگز نمی‌توانست تحمل نماید. او برده هنر خویش است و آرزو دارد که همه مردم هم چون او باشند.

و این موهبت را در روبینسون جفرز یافت. جفرز شاعر بزرگ کالیفرنیاست که در یک خانه بزرگ سنگی در «پوان سود» زندگی می‌کند. پدرم به وسیله یکی از دوستان مشترک با او آشنا شد. این دوست، پدرم و جفرز را به ناهار دعوت کرده بود و بعدها معاشرت میان هنرپیشه و شاعر هر روز افزون‌تر و بیشتر شد.

پدرم طبع روان جفرز و شهامت و پاکی افکار او را می‌ستود ولی با این همه فکر می‌کنم جفرز مسائل را بیش از حد مورد تمایل پدرم جدی می‌گرفت و تمایلات عجیبی نسبت به مسائل مختلف داشت.

علاوه بر این پدرم بازی زن ناشناسی را در تئاتر کارمل بسیار می‌ستود و این زن (دوروتی کامینگور) بود. او چند سال بعد در سینما نیز شهرتی عظیم کسب کرد و این را مدیون ایفای نقش مشهور (ریتیزن کان) از اورسن‌ولز بود.

بعدها «جوآن باری» هم همین تأثیر را بر پدرم گذاشت. او هم موخرمایی بود و هنر فراوان داشت.

سرانجام در میان ساکنین پیل بیچ میان پدرم و وارث یک صاحب کارخانه‌های قند روابط شاعرانه‌یی به وجود آمد و این زن جرالدین اسپریکل نام داشت. در آن زمان گمان می‌رفت که پدرم و پولت ازدواج کرده‌اند. ولی هیچ‌یک از آن دو این خبر را تأیید نمی‌کردند و جالب و حیرت‌انگیز اینجاست که خبر وصلت آنها هنگامی منتشر شد که از هم جدا شده بودند. بدین ترتیب چون وضع پدرم روشن نبود روزنامه‌نگاران مثل یک عده کارآگاه در مورد او و میس اسپریکل به تحقیق پرداختند.

میس اسپریکل در جواب آنها گفت:

ـ ما هرگز در مورد ازدواج صحبتی نکرده‌ایم، ما فقط گاهی با یکدیگر چای خورده‌ایم یا قایق‌سواری کرده‌ایم، من آقای چاپلین را خیلی دوست می‌دارم و گمان می‌کنم همسر او شدن چیز جالبی باشد ولی...

پدرم در حین اقامت در شمال خود را به پیل بیچ محدود نکرده بود، یک بار برای دیدار جان اشتاین‌بک به خانه‌اش در لوس گاتوس رفت. پدرم می‌دانست که اشتاین‌بک دیوانه‌وار کار می‌کند و از طرف دیگر آثار او را بسیار می‌پسندید و غالباً به محل‌هایی که ماجراهای داستان‌های اشتاین‌بک در آنها رخ داده بود، می‌رفت تا بتواند وضعیت قهرمانان داستان‌ها را از نزدیک دریابد.

پدرم تمام وقتش را صرف دید و بازدید و کنجکاوی در زندگی دیگران و تفریح کردن نمی‌ساخت، کار قسمت بیشتر وقت روزانه‌اش را می‌گرفت. او ساعت‌های فراوان همراه تایم به بررسی نقشه‌هایش می‌پرداخت و زمانی نیز سرگرم نوشتن می‌شد، او هنوز نسبت به پولت خشمگین بود و هنگامی که پولت با لحنی استغاثه‌آمیز به او تلفن می‌کرد از جواب دادن سر باز می‌زد و می‌گفت:

ـ بگذار به جهنم برود!

در همین اوان برکوویچی برعلیه پدرم به دادگستری شکایت برد. این جریان مربوط به سال ۱۹۴۷ است یعنی هفت سال بعد از نمایش فیلم دیکتاتور و قضیه چندان هم ساده نبود پدرم چند پیشنهاد مبهم به برکوویچی داد تا جلوی سر و صدا را بگیرد.

از این پیشنهادها در هالیوود زیاد می‌شود و کسی چندان خود را مقید آنها نمی‌سازد. از این گذشته زندگی هیتلر ملک شخصی کسی نیست و پدرم می‌توانست با استناد به دفترچه یادداشت‌هایش ثابت کند که قبل از آشنایی با برکوویچی طرحی در مورد تهیه فیلم دیکتاتور داشته است.

تایم. دوران که شاهد پدرم بود این ماجرا را برایم نقل کرده است.

موقعی که پدرم به تهیه فیلم زندگی هیتلر شدیداً علاقه‌مند شده بود برکوویچی و میلیونز دوگلاس برای گذراندن تعطیلات آخر هفته نزد او آمدند و بار دیگر درباره دیکتاتور به صحبت پرداختند.

همین گفتگو و صحبت‌هایی که قبلاً در بورلی هیلز بر سر فیلم دیکتاتور شده بود باعث گردید که برکوویچی پدرم را به سرقت ایده‌های خودش متهم سازد و ناپلئون هم دیکتاتوری بود که پدرم علاقه‌مند بود به روی صحنه آورد. زمانی می‌خواست شخصاً نقش او را برعهده گیرد و بعد آن را به جیمس کاگنی پیشنهاد کرد ولی کاگنی تمایلی بدین کار نشان نداد.

بعد از آنکه دیکتاتور به روی صحنه آمد پدرم افکار خود را در مورد ناپلئون دنبال کرد، می‌خواست در فیلم زندگی ناپلئون نقش زن را به گرتا گاربو بدهد، قرار بود ژان رنوارمتور آن‌سن فیلم باشد فکرش را بکنید فیلمی که گرتا گاربو و پدرم در آن بازی کنند چه چیزی از آب در می‌آید! ولی باوجود بحث و مبادلات فراوان این نقشه عملی نشد. پدرم دیگر نمی‌توانست فیلمی درباره زندگی ناپلئون بسازد.

پدرم از سناریو فیلمی که می‌خواست تهیه کند بسیار راضی بود، ولی در

عین‌حال نمی‌توانست از تفکر درباره سناریوی جدیدی، روی زندگی هیتلر هم چشم بپوشد. چون خود شباهت زیادی به پیشوا داشت و به همین جهت درباره این طرح خود با تایم سرگرم مباحثه شد و این درست شبیه صحنه‌ای بود که بین او و برکوویچی گذشته بود، و بعد در طی یکی از صحبت‌هابدون مقدمه و بدون هیچ‌دلیل منطقی ازمیان کاغذهای قدیمیش طرح یک داستان خیالی را بیرون کشید که هرگز آن را به پایان نرسانید و این داستان توطئه‌های مرد حیله‌گریست که جانشین ناپلئون می‌شود.

پدرم مشغول تهیه نقشی برای جوآن در یکی از فیلم‌هایش بود. این داستان مربوط به میلیونر جوانی بود که در چین مسافرت می‌کرد و در آنجا دیوانه‌وار عاشق یک زن روسی سفید شد. این زن مستخدم یک کاباره بود. طرح فیلم چنان بود که پدرم می‌خواست از آن یک کمدی اجتماعی بسازد و قصدش آن بود که گاری کوپر نقش مرد فیلم را برعهده بگیرد، پدرم هنر کوپر را بسیار می‌ستود، زیرا معتقد بود که گاری کوپر در قالب نقش‌های خود می‌رود و جنبه تصنعی در او وجود ندارد.

بر سر اختلاف با برکوویچی به عقیده تایم اگر پدرم دنبال ماجرا را می‌گرفت برکوویچی در محاکمه مغلوب می‌شد ولی پدرم از محاکمه‌بازی خسته بود چون محاکمه‌ای که بر سر ماجرای میس باری در آن شرکت جسته بود بیش از حد بر اعصابش گران آمده بود.

به همین جهت تصمیم گرفت نود و پنج‌هزار دلار به برکوویچی بدهد و سر و صدای او را بخواباند. برکوویچی می‌بایست با گرفتن این مبلغ از تمام ادعاها و حقوق خود درمورد سناریوی فیلم دیکتاتور چشم بپوشد.

* * *

در اواخر ژوئن پولت برای دیدار پدرم به پیل‌بیچ آمد او ما را هم همراه خود آورده بود تا راه آشتی را هموارتر سازد.

پدرم یک سناریو کامل داشت که بدو پیشنهاد ایفای نقش آن را کرد.

ولی در همین حال بازهم افکارش متوجه هیتلر بود... یک حیله‌گر. یک یهودی کوچولوی ریش‌دار... یک دختر جوان یهود. واینها چیزهایی بودند که کم‌کم در مغز او جان می‌گرفتند تا موضوع اصلی فیلمی را تشکیل دهند.

ورود ما پدرم را از ادامه تفکر درباره تمام نقشه‌هایش باز داشت. او دیگر نه در فکر هیتلر بود و نه در فکر گاری کَوپر و فقط می‌کوشید تا وسایل سرگرمی ما را فراهم سازد.

و چیزی نگذشت که همان صمیمیت سابق میان او و پولت به وجود آمد. همه پولت را همسر او می‌دانستند. روزنامه‌نگاران که همیشه پی بهانه می‌گردند متوجه شده بودند که پولت یک بار در کلوب گلف نام خودش را خانم چاپلین نوشته بود. این خبر مهمی بود چون خیلی کم اتفاق می‌افتاد که پولت از این عنوان حقیقی خود استفاده کند.

برای من و سید این تعطیلات پیل‌بیچ بسیار دل‌انگیز بود. ما قایق‌سواری سیری کردیم و در میان دشت و دمن گردش نمودیم. پدرم دو مرتبه با ما اسب‌سواری کرد. او به این ورزش علاقه چندانی نداشت ولی جالب‌ترین خاطره ما مربوط به خانه ارواح است.

این خانه متروکی بود که از منزل ما چندان دور نبود. پدرم و تایم مدتی دراز صرف وقت کردند تا توانستند آن نقش وحشتناک را در مقابل ما ایفا نمایند. شبی که می‌خواستیم به هالیوود باز گردیم موقعی که تاریکی فرود آمد پدرم در مورد این خانه با ما صحبت کرد و راز آن را برایمان بازگو نمود. ما همه آنچه را که او گفت باور کردیم و این به خاطر سادگی بچه‌گانمان نبود، بلکه نتیجه هنرمندی پدرم در نقالی بود.

هیچ‌کس حتی تایم هم نمی‌توانست در برابر توضیحات او که آن قدر حقیقی و زنده بود مقاومت ورزد.

بیست سال بعد تایم هنوز صحنه‌ئی را که پدرم می‌خواست در پیل‌پیچ برپا سازد به خاطر داشت.

پدرم یقین داشت که یکی از ساکنین پیل‌بیچ که همسرش بیماری روحی داشت سرانجام روزی به دست این زن به قتل می‌رسید.

و هربار که او و تایم می‌خواستند به منزل این شخص بروند پدرم می‌گفت:

ـ خواهی دید که بالاخره یک روز ما سر بریده این مرد را خواهیم دید که روی زمین افتاده است. دیر یا زود این ماجرا اتفاق می‌افتاد و اما اشباحی که او آنچنان برای ما وصف کرده بود:

ما چنان مجذوب حرف‌های پدرم شده بودیم که متوجه خروج تایم نشدیم. او چندین متر زنجیر همراه داشت و به خانه ارواح رفت و در طبقه بالای آن منتظر ماند.

پدرم بعد از اینکه مطمئن شد تایم آماده شده است گفت:

ـ اگر حرف‌هایم را باور ندارید می‌توانید به آن خانه بروید.

ما هم با او به خانه ارواح رفتیم.

او ما را به اطاق نشیمن برد و در نیمه تاریکی آنجا داستان‌های وحشتناکش را بازهم بیان کرد ناگهان صدای وحشتناکی از طبقه بالا برخاست.

این صدا شبیه نفیر باد در میان شاخه‌ی درخت‌ها بود.

پدرم گفت:

ـ گوش کنید!

من و سیدنی می‌لرزیدیم.

پدرم بازهم شروع به‌حرف‌زدن کرد. باز صدای وحشتناک تکرار شد و ناله دردناکی نیز به دنبال آن به‌گوش رسید وگریه و ندبه و زاری به‌دنبال آن بود.

و موقعی که صدای تیک تیک برخورد زنجیر به زمین بلند شد من و سید از ترس می‌لرزیدیم همین کافی بود و پا به فرار گذاشتیم پدرم که وانمود می‌کرد به اندازه ما وحشت زده است به دنبالمان آمد.

آن شب من و سید قبل از خوابیدن مدت درازی درباره خانه ارواح صحبت کردیم و حوادث آن شب را در خواب دیدیم و پدرم و تایم از وحشت ما لذت می‌بردند و هنگام صرف صبحانه صحبت تنها بر سر این موضوع بود.

از خوش‌شانسی، بزرگ‌ها آن روز صبح قرار ملاقاتی داشتند و هیچ‌کس همراه ما نیامد. ایستگاه ترنی که می‌بایست سوار آن می‌شدیم خیلی نزدیک بود. آنها به ما سفربخیر گفتند و به حال خود رهایمان ساختند.

ما وقت اضافی داشتیم و به یاد خانه ارواح و اجنه آن افتادیم.

سید پیشنهاد کرد:

ـ به آنجا برویم و در روز روشن آن را ببینیم. مدتی در اطراف این خانه پرسه زدیم. خانه خالی بود و شیشه پنجره‌هایش در زیر نور خورشید پرتوهای وحشتناکی منعکس می‌ساخت.

سید ناگهان فریاد زد:

ـ به سراغ ارواح برویم.

من نظرش را پسندیدم و گفتم:

ـ برویم و خودمان را از شرشان آسوده کنیم.

به زودی به لباس سیاحان درآمدیم. مقداری سنگ برداشتیم و آنها را به سمت شیشه‌ها پرتاب کردیم. این کار سرگرمی خوبی بود و آن را با دقت انجام می‌دادیم و بعد از آنکه شیشه‌ها را با دقت شکستیم به طرف ترن دویدیم.

فقط موقعی که قطار به سمت هالیوود می‌رفت خود را از چنگ تفکراتی

که پدرم در ما به وجود آورده بود خلاص ساختیم و با دقت و تعمق به تفکر درباره خانه ارواح پرداختیم. محققاً در این خانه ارواح زندگی نمی‌کردند. ولی در اینکه آن را خالی کرده‌اند هم صحبت بسیار بود.

پنجره‌ها با آن شیشه‌های بزرگ بسیار گرانقیمت بودند.

سید پرسید:

ـ راستی ارواح در این خانه هستند؟

جواب دادم:

ـ نمی‌دانم. شاید ما نمی‌بایست شیشه‌ها را بشکنیم.

ـ چارلز، منهم مثل تو فکر می‌کنم.

و آن‌وقت با وحشت منظره این خانه مجلل را با شیشه‌های شکسته‌اش به خاطر آوردیم.

من در حالی که موقعیت را خلاصه می‌کردم گفتم:

ـ پاپا به راستی دیوانه خواهد شد.

سید گفت:

ـ نباید با او روبرو شویم. باید این کار را نکنیم. این احتیاط جالبی بود ولی نپذیرفتم که به پدرم دروغ بگوییم و خود را به او نشان ندهیم. ما را برای همه بهار به منزلی که روی تپه و دور از پدرم بود تبعید کردند و حالا بعد از این روزهای عجیب پیل‌بیچ ما باید بازهم از او دور باشیم! این مسئله برای من لاینحل مانده است.

۲۵

در اواخر ژوئیه به وسیله روزنامه‌ها با خبر شدیم که پدرم و پولت از پیل‌ویچ بازگشته‌اند و با وصف تمایلمان به آنها تلفن نکردیم. پدرم هم برخلاف عادتش در مورد بازگشت خودش و پولت خبری به ما نداد. ما یقین داشتیم که او از دست ما خشمگین است. شاید هم فکر می‌کرد من وسید ولگرد شده‌ایم و نمی‌خواست دیگر ما را ببیند.

تابستان تمام شد و ما قبل از آنکه به خانه فراز تپه زیاد دل بندیم آن را ترک گفتیم و به بلاک فوکس رفتیم. سرانجام تصمیم گرفتیم با پدرم رابطه‌ای برقرار سازیم.

فرانک پای تلفن به ما جواب داد و ما صدای جوانش را شناختیم. او گفت:

ـ حالتان چطور است؟ حتماً به دیدارش بیائید. آخر او پدر شماست. مگر اینطور نیست؟

بعد به دیدار پدرم رفتیم.

پدرم با صدایی آرام گفت:

ـ مدت درازیست که شما را ندیده‌ام.

ولی از طرز نگاهش معلوم بود که هنوز در فکر شیشه‌های شکسته خانه ارواح است.

ما خاموش ماندیم و او ادامه داد:

ـ لابد می‌دانید که خیلی بچه‌ها را به خاطر شکستن شیشه پنجره‌ها به دارالتأدیب فرستاده‌اند؟ پدر شما لاینقطع کار می‌کند و بچه‌هایش شیشه‌های پنجره خانه مردم را می‌شکنند. ما سعی کردیم به او بفهمانیم که فقط قصد داشته‌ایم ارواح را از آن خانه برانیم ولی او صحبتمان را قطع کرد و گفت:

ـ نمی‌خواهم این را بدانم شما ملکی را خراب کرده‌اید. فکر نمی‌کردید که باید غرامت آن را بدهم؟ اگر این کار را نمی‌کردم پلیس شما را بازداشت می‌کرد.

پدرم مثل همان‌روز که بطری‌های لیکور را به آقای سلزنیک فروخته بودیم ما را سوگند داد. می‌دانستیم گناهکار هستیم و با وحشت و هراس در انتظار کیفر خود بودیم.

پدرم گفت:

ـ پسرک‌ها این کار شما هزار و پانصد دلار برایم تمام شد. دیگر آن را تکرار نکنید وگرنه سخت تنبیه‌تان خواهم کرد.

همین قسم بود و بس. از تنبیه خبری نبود و پدرم آن را با لحنی آرام گفت: خیلی تعجب کردیم و پس از اندکی تفکر یکی از جنبه‌های اخلاقی پدرم را دریافتیم.

* * *

پولت خوشبخت بود. کارش هم رونق گرفته بود. نقش کوچکی در یک فیلم به او سپرده بودند و موفقیتی هم به دست آورده بود.

ضمناً قراردادی با یکی از کارگردان‌های مشهور بسته بود تا نقشی در یکی از فیلم‌های او بازی کند.

و بالاخره آنچه برایش جالب‌تر بود این بود که پدرم سناریویی تهیه کرده

بود که در آن پولت می‌بایست نقش مقابل گاری کوپر را بازی کند.

برای اولین بار بعد از دو سال همه چیز برای آغاز فیلمبرداری آماده بود. پدرم حتی با گاری کوپر هم درباره نقشی که می‌بایست ایفا کند مذاکره کرده بود. ولی کارها آن طور که دلخواه پولت بود سریع پیش نرفت.

در پیل‌بیچ پدرم نه به روزنامه‌ها و نه به رادیو توجهی نداشت ولی هنگامی که به هالیوود بازگشت متوجه وقایعی که در دنیا در شرف وقوع بود گردید و این تأثیر زیادی در او گذاشت. هیتلر پنجه‌های غول‌آسایش را به آن سوی مرزهای آلمان کشیده بود و در آلمان هم اقدامات وحشتناکی برعلیه یهودیان انجام شده بود.

پدرم ناگهان متوجه شد که فیلمش می‌تواند اثری بالاتر از خنداندن مردم هم داشته باشد، او می‌توانست به وسیله این فیلم‌مردم جهان رااز خواب غفلت بیدار کند و تمام جنبه‌های وحشتناک یک دیکتاتوری را در نظرشان مجسم سازد. آن وقت فهمید چه وظیفه‌ئی برعهده دارد.

هیتلر علاوه بر دیوانه بودن می‌بایست آنچه هست یعنی به صورت انسانی بی‌رحم معرفی شود.

پدرم سناریویی را که شش ماه بر سر آن کار کرده بود کنار گذاشت و در صدد تهیه سناریویی برآمد که در آن هیتلر یک دیکتاتور بود.

مدت سه سال پدرم شادی‌های بسیار چشیده بود ولی در این سه سال تصمیم گرفته بود و طراحی کرده بود، حالا دیگر می‌خواست صرفاً عنان کار را به دست‌بند نبوغش بسپرد.

«دیکتاتور» به او الهام شده بود. و ما هم در شادی‌اش شریک بودیم ــ منهم مثل وقتی که کم سال‌تر بودم آرزو داشتم در کارهای او شرکت کنم و تا حد امکانم به‌یاری‌اش بشتابم.

موقعی که او فریاد می‌زد:

ـ چارلز کجا هستی؟ بیا به این قسمت گوش کن.

احساس می‌کردم موجود پراهمیتی شده‌ام. آن موقع سیزده سال بیشتر نداشتم و این غرور در وجودم بود. ولی می‌دانستم که پدرم در بند عقیده من نیست بلکه فقط بدین احتیاج داشت که کسی ـ هرکه باشد ـ به او شهامت دهد.

حالا دیگر بزرگ‌تر بودم و پدرم را درون هاله‌ئی از افسانه‌ها نمی‌دیدم و این کاری بود که در دوران کودکی‌ام می‌کردم. حالا دیگر شهرت جهانی او احترامش را در من زیادتر می‌کرد. مردان مشهوری که بیشترشان در کارهایشان نابغه بودند به دیدار او می‌آمدند و پدرم هم موقعی که به مسافرت می‌رفت بدون شک مهمان چنین مردانی بود.

مردانی چون «لیون فوخت واگنر» و «اچ ـ جی ـ ولز» و ژان کوکتو میهمانان پدرم بودند. پدرم دائماً جوایزی را که مؤسسات سینمایی یا سایر تشکیلات بین‌المللی در سراسر جهان بدو هدیه می‌کردند به ما نشان می‌داد.

کشورهای مختلف بدو احترام می‌گذاشتند و او گاه به گاه مدال‌هایش را بیرون می‌آورد و به من و سید نشان می‌داد.

و در میان این نشان‌های افتخار نشان لژیون دونور هم دیده می‌شد.

پدرم داستان جالبی در مورد این مدال‌ها برایمان گفت:

هنگامی که در سال ۱۹۳۱ به انگلستان مسافرت کرد با پرنس دوگال که حالا دوک دووِیند سور بود دوستی گرمی بهم زد. یک روز دوک او را به یک مجلس رقص دعوت می‌کند و به پدرم می‌گوید:

ـ مدال‌هایتان را هم بیاویزید.

پدرم پنج مدال بزرگ داشت و آنها را به سینه‌اش آویخت و به مجلس رقص رفت. مدال‌ها به هم می‌خوردند و چنان سر و صدا می‌کردند که

پدرم شبیه شوالیه‌های زره‌پوش قرون وسطی شده بود. پدرم موقعی که به اطرافش نگاه می‌کند متوجه می‌شود که اطرافیان فقط روبان‌هایی به سینه زده‌اند و او سعی می‌کند بی سر و صدا ازمجلس خارج شود و بالاخره هم این کار را می‌کند و بعد فقط روبان مدالها را به سینه می‌آویزد و دوباره باز می‌گردد. آن وقت می‌فهمد که مقصود از جمله «مدال‌هایتان را هم بیاویزید» چیست. در آن روزگار این حادثه پدرم را سخت شرمنده ساخته بود ولی حالا با خوشحالی این واقعه را حکایت می‌کرد و از شوخی کردن با خودش لذت می‌برد.

پدرم برای ما گفت که در مسافرتش به انگلستان پادشاه می‌خواست بدو لقب لرد بدهد ولی او این پیشنهاد را رد کرده بود چون به ظواهر اهمیت نمی‌داد و تنها شخصیت فردی برایش ارزش داشت.

من وسید از اینکه پدرم را شایسته لقب لردی تشخیص داده بودند احساس غرور می‌کردیم و از اینکه او این پیشنهاد پادشاه انگلستان را نپذیرفته اندوهگین بودیم. او تنها به کنه شخصیت افراد اهمیت می‌داد و منکر ظواهر بود و ما آرزو می‌کردیم این عقیده را ترک کند.

از اینکه او را سر چاپلین بنامیم لذت می‌بردیم و بعدها او را از این سرزنش می‌کردیم که چرا ملیت امریکایی را نپذیرفته است.

برای مابیش از هرچیز این جالب بود که پدرم بدون تشریفات و بدون دیدن مکتب و دانشکده خاصی توانسته خود را شایسته این افتخارات سازد. او خودش نقش مربی خویش را برعهده داشت.

ولی همیشه به دنبال این صحبت‌های پدرم می‌گفت که باید خودمان شایسته کسب افتخار باشیم و برای این کار باید به صورت شاگردانی نمونه و ساعی در کار درس و مدرسه درآئیم.

اما درس خواندن برای من مشکل بود. من با دست چپ کار می‌کردم

ولی قبل از رفتن به مدرسه استفاده از دست راست را یادم داده بودند. و این برای من نافع بود علاوه براینکه لکنت زبان نداشتم ولی وقتی عصبانی بودم نمی‌توانستم بعضی جمله‌ها را مرتب و یکنواخت بیان کنم. کلمات راه گلویم را می‌بستند. به علاوه از شاگردان دیگر کند ذهن‌تر بودم وبرای اتمام تکالیفم به وقت بیشتری احتیاج داشتم. به همین خاطر پدرم به پیشرفت‌های درسی من ارزش بیشتری می‌داد. ما در آن موقع درس‌های مشکلی داشتیم. گاهی وقتی از مدرسه برمی‌گشتم پدرم به کتاب‌هایم نگاهی می‌کرد و مخصوصاً به دستور زبان و علم معانی و بیان علاقه زیادتری داشت.

به من می‌گفت:

ـ آنچه را که در این هفته یاد گرفته‌ئی نشان بده.

او نقش پدری را بازی می‌کرد که بر کار پسرش نظارت می‌کند. در مورد دستور زبان از من سؤال می‌کرد و غالباً سر تکان می‌داد و اشتباهاتم را گوشزد می‌نمود و گاه که درست جواب می‌دادم می‌گفت:

ـ بسیار خوب. پسرم.

گاه‌گاه هوس می‌کردم سئوالاتی عجیب از او بکنم و این باعث می‌شد که بحثی دوستانه بین ما درگیرد.

من و او ساعت‌ها بر سر دستور زبان انگلیسی بحث می‌کردیم و من با همه بچگی‌ام می‌دانستم که پدرم به بهانه آزمایش من معلومات خود را افزایش می‌دهد و به نظرم عجیب می‌آمد که او در فکر یاد گرفتن دستور زبان باشد. چه احتیاجی به امتحان دادن نداشت و کسی هم او را بدین کار وانمی‌داشت. پدرم در همه سال‌های عمرش این تلاش را داشت که بر معلومات کلاسیک خود بیفزاید. همیشه یک کتاب دستور زبان کنار دستش بود و گاه‌گاه بدان رجوع می‌کرد.

پدرم وقتی که اشتباهات دستوری‌اش را یادآور می‌شدند می‌خندید و می‌گفت:

ـ چه کسی زبان را اختراع کرده؟ و چه کسی حق دارد دستوری برای آن وضع نماید؟

ولی هیچ‌وقت اشتباهی را تکرار نمی‌کرد و حالا دیگر چنان بر زبان انگلیسی مسلط شده که هیچ کس نمی‌تواند بر او ایرادی بگیرد.

او برخلاف آنچه مدعیست تسلط زیادی بر زبان انگلیسی دارد.

در آن زمان که بچه بودم فکر می‌کردم او همه لغات را حفظ می‌داند چون هیچ‌وقت نتوانستم مچ او را در حین یک اشتباه بگیرم.

مسئله دیگری که برای من بسیار جالب توجه می‌نمود علاقه فراوان پدرم به کتاب خواندن بود و نومیدانه و لجوجانه می‌کوشیدم تا در این مورد با او رقابت کنم.

ولی غالباً مادرم که کتاب خواندن زیاد رنجورش ساخته بود مرا از این کار باز می‌داشت و وادارم می‌کرد تا با بچه‌ها مشغول بازی شوم.

در آن موقع فکر می‌کردم هرگز نمی‌توانم از حیث معلومات با پدرم رقابت کنم‌او انجیل و کتاب‌های شکسپیر و تشریح انسان و بسیار چیزهای دیگر را به دقت خوانده بود.

پدرم از میان داستان‌نویسان چارلز دیکنز و گی دوموپاسان را بیش از همه می‌پسندید و هم چنین ادگار آلن‌پو، اسکار وایلد و مارک‌تواین را هم دوست می‌داشت.

علاوه براین آثار فلاسفه بزرگی نظیر نیچه، امرسون، ربرت اینگرسول و شوپنهاور و اشپنگلر را هم به دقت مطالعه می‌کرد. یک روز هنگامی که سنی بر من گذشته بود کتابی از شوپنهاور به دستم داد و گفت:

ـ باید این کتاب را بخوانی ولی همه مطالب آن را بخصوص آنها را که در

مورد زنها نوشته است چندان جدی نگیر. شوپنهاور تلخ و بدبین است ولی مطالعه آثارش بسیار سرگرم‌کننده است.

پدرم دیوانه‌وار سقوط غرب «اثر اشپنگلر» را دوست می‌داشت و تمام نوشته‌های آلدوس هاکسلی و ویل دورانت را می‌خواند و این دو مدتی نیز میهمان او بودند.

عده‌ای پدرم را روشنفکر می‌دانند و بعضی نیز او را به تظاهر متهم می‌سازند و معتقدند که آنچه او می‌داند سطحی است و در ورای این پیشخوان آراسته چیزی وجود ندارد.

معلومات او هرچه باشد ولی این را به یقین می‌گویم که او را همیشه تشنه آموختن دیده‌ام گویی او حسودانه می‌خواست سال‌های بی‌حاصل کودکی و آغاز جوانی‌اش را جبران کند.

اگر ما نمره بدی می‌گرفتیم متأثر می‌شد.

یک روز که در حساب نمره بدی گرفته بودم پدرم درباره انشتین سخن گفت:

ـ او یکی از مردان نادر زمین است. من تئوری نسبیت او را می‌شناسم و او برای نواختن ویلن نزد من می‌آید.

پدرم هم مثل من در ریاضیات قوی نبود.

من انشتین را فقط یکبار دیدم. و اکنون او را به صورت مردی کوچک اندام و خوش‌رو با موهای بلند و آشفته و خاکستری در نظر دارم. با این همه، احترامی ترس‌آلود نسبت به او احساس می‌کردم: برای او در ریاضیات هیچ مشکلی وجود نداشت همه مسائل برای او آشنا بودند در حالی که در نظر من یا پدرم اسرارآمیز جلوه می‌کردند.

برای پدرم هم مثل من موسیقی سرزمین مطمئن‌تری بود.

معلم فیزیک که در آغاز سال تحصیلی برایم ترسناک شده بود حالا

محبتم را به خود جلب نموده بود. او نقش پدر همه شاگردان را بازی می‌کرد. او ما را گروه، گروه به حضور می‌پذیرفت و با حقیقت‌بینی و تندی درباره زندگی برایمان سخن می‌گفت.

گاه‌گاه تنبیه‌مان می‌کرد ولی همیشه به زندگی امیدوارمان می‌ساخت و به هنرها و استعدادهایمان پر و بال می‌داد. داستان فرارش از روسیه که گاه برایمان نقل می‌کرد بسیار شیرین و دلچسب بود.

هنگامی که فهمیدم سوارکار خوبیست محبتم نسبت بدو صد چندان شد. او بود که استعداد مرا در موسیقی کشف کرد و توصیه نمود که دنبال این رشته را بگیرم. من هم نزد پیانیست معروف روسی کوفمان به تعلیم پرداختم. کوفمان استاد دخترک زیبایی هم بود به نام دولی‌لور که بعدها تحت نام دیانالین هنرپیشه سینما شد. من هنگام درس به دولی خیره می‌شدم و بدو دل بسته بودم ولی هرگز جرئت نکردم قرار ملاقاتی از او بخواهم.

پدرم نسبت به پیشرفت‌های اولیه من در نواختن پیانو احساس غرور می‌کرد و به من می‌گفت:

ـ بنشین و چیزی برایم بنواز.

آن وقت دستش را به پشتش می‌زد و نزدیکم می‌ایستاد و با دقت گوش می‌داد و سرانجام می‌گفت:

ـ اوه، چارلز، اگر زیاد کار کنی پیانیست بزرگی خواهی شد.

بعدها پیرزنی از دوستان فامیل برایم گفت که پدرم وقتی کودک خردسالی بودم اظهار عقیده کرده بود که من سرانجام موسیقی‌دانی بزرگ و مشهور خواهم شد.

دلم می‌خواست پدرم به وجود من ببالد. موسیقی برای او جاذبه‌یی سخت داشت.

ولی بعد از شش ماه تمرین بدین نتیجه رسیدم که نمی‌توانم هم در درس و هم در موسیقی موفق باشم. ما در مدرسه گرفتاری زیاد داشتیم.

من به علاوه در کارهایم کند بودم و وقت کافی نداشتم که صرف پیانو نواختن کنم. دست‌هایم و گوش‌هایم ورزیده بودند ولی خواندن دفترچه نت وقتم را تلف می‌کرد به همین جهات مجبور شدم درس پیانو را کنار بگذارم. پدرم از این کار بسیار ناراحت شد ولی هرگز نخواست مرا به زور به فراگرفتن پیانو وادار کند.

در طی دوران تحصیلات عالیه هرچه ممکن بود بیشتر به موسیقی توجه می‌کردم. شرح زندگی و سبک کار آهنگسازان بزرگ را آموختم و همین کار هم تحسین پدرم را برمی‌انگیخت.

او مغرورانه به دوستانش می‌گفت:

ـ پسر من تمام آهنگسازان بزرگ و قطعات معروف را می‌شناسد. آه چارلز چیزی برای ما بنواز.

این حرف پدرم چنین بود که گویی من خیلی قطعات را می‌دانم در حالی که تعداد آنها از سه تجاوز نمی‌کرد.

آرتور روبینشتاین وایگور استراوینسکی غالباً به منزل ما می‌آمدند راخمانینف هم یک بار به خانه ما آمد ولی من او را ندیدم چون برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به مسافرت رفته بودم.

هنگامی که پدرم خبر آمدن او را داد به طرز تسکین‌ناپذیری متأثر شدم، تصورش را بکنید راخمانینف در خانه پدرم! راخمانینف که نه‌تنها آهنگساز بود بلکه یک پیانیست و یک رهبر ارکستر برجسته هم به شمار می‌رفت. راخمانینف که شاگرد چایکوفسکی اولین راهنمای من در دنیای موسیقی بود.

پدرم را در مورد او سئوال‌پیچ کردم. که را دوست می‌داشت؟ درباره چه

موضوعی صحبت کرده بود؟ حالش چطور بود؟ تمام این سئوال‌ها پدرم را سرگرم می‌کرد و او راخمانینف را برایم چنین تصویر کرد:

پیرمردی بود خسته با چشمانی تیزبین، انگلیسی را بسیار بد و باوقفه صحبت می‌کرد و پدرم برای اینکه تصویر روشن‌تری از او داشته باشد ادای وی را درآورد: مردی خسته پاهایش را به سختی بر زمین می‌کشید و بعد ناگهان هنگامی که می‌نشست و به بحث درباره موضوع مورد علاقه‌اش می‌پرداخت به موجودی پرهیجان تبدیل می‌شد.

اندکی بعد به اتفاق نانا برای شنیدن نغمات راخمانینف به تالار کنسرت‌های فیلارمونیک رفتم و پیرمردی را دیدم که با خستگی صحنه را پیمود و پشت پیانو نشست و بعد ناگهان تغییر وضع داد و به صورت نوازنده‌ای جوان و پرحرارت درآمد و آن وقت به یاد پدرم افتادم و متوجه شدم‌که او چقدرماهرانه این‌موسیقی‌دان بزرگ را درنظرم مجسم‌ساخته بود.

یکی دیگر از میهمانان ما ولادیمیر هوروویتز بود ـ هنگامی که او و همسرش واندا به خانه ما آمدند من شانزده سال داشتم، همسر او دختر توسگانینی بود و دختر کوچکشان سونیا را هم که آن موقع هشت سال داشت همراه آورده بودند.

هوروویتز از دخترش خواست که چیزی برای ما بنوازد، آنچه سونیا نواخت اعجاب‌انگیز بود ولی هوروویتز سر تکان داد و گفت:

ـ باید دخترم را ببخشید. او این اواخر تمرین منظم نداشته است دخترم کار کن، ولی سونیا تمرین نکرده بسی استادانه می‌نواخت.

در این بیم بودم که مبادا پدرم مرا پشت پیانو بنشاند و من مجبور به رقابت ناشیانه با این دخترک زبردست شوم.

پدرم از نوازندگی هوروویتز خسته نمی‌شد و با تحسین می‌گفت:

ـ او سقف را سوراخ می‌کند، گویی یک ارکستر مشغول نوازندگیست.

پدرم دوست داشت به موسیقی با صدای بلند گوش بدهد و هنگامی که رادیو را باز می‌کرد گویی توفانی به راه افتاده است و تازه نزدیک بلندگو هم می‌نشست و از اینکه می‌دید من هم به موسیقی علاقه دارم خشنود می‌شد.

گاه‌گاه هم گرامافونش را روشن می‌کرد موسیقی رابطه‌یی میان من و او شده بود، ما دوست داشتیم درباره آن صحبت و تبادل نظر نماییم. پدر دلباخته یک قسمت از پرده سوم اپرای پارسیفال اثر واگنر بود و گمان می‌بردم که موسیقی دلخواه او همین قطعه باشد.

به شنیدن آن در حالی که سر تکان می‌داد به من می‌گفت:

ـ این را گوش کن، این را گوش کن.

و بعد می‌افزود:

ـ چطور او توانسته است چنین چیز زیبایی بیافریند؟

و بعد از لحظه‌ای سکوت می‌گفت:

ـ این انسانی نیست. خدائیست، باوجود این واگنر در زندگی عادی‌اش آدم جالبی نبود، ببین بر سر دختر لیست چه آورد؟ و چطور شهر پر از طلبکارانش را ترک گفت؟

وقتی که موسیقی رعدآسای واگنر در اطراف پدرم می‌غرید او نمی‌توانست سر جایش آرام بگیرد از جا برمی‌خاست قدم می‌زد و سر تکان می‌داد و واگنر را می‌ستود ولی لحظه‌ای بعد زندگی داخلی او را سرزنش می‌کرد، بعد از ماجرای جوآن باری و اتهام کمونیست بودن که بر پدرم بستند دیدم او را به همان صفاتی متهم می‌کردند که به واگنر نسبت می‌داد و این را شوخی استهزاءآمیز تقدیر می‌دانم.

۲۶

در دسامبر سال ۱۹۲۸ پدرم سناریوی دیکتاتور را به پایان رسانید. نقش زن در این سناریو که دختر یهودی زیبایی را مجسم می‌کرد برای پولت نوشته شده بود. پدرم نقش هیتلر و یک یهودی کوچک اندام سلمانی را برای خودش نگاهداشته بود. او هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد که پرسوناژ همیشگی خودش را با آن اندام کوچک و شلوار گشاد و کفش‌های بزرگ ترک گوید. و می‌خواست نقش سلمانی یهودی را که با این مشخصات جوردرمی‌آمد برعهده گیرد.

او این پرسوناژ را هم چون طلسمی قراردادی برای خود برگزیده بود. چون در تمام مدت فعالیت سینمایی‌اش این پرسوناژ برای او مظهر خوشبختی بود. او بدین ترتیب میلیون‌ها نفر را خندانده بود و خودش هم لذت بسیار برده بود.

همه مردم دنیا فیلم‌هایش را دوست می‌داشتند و هنگامی که دست به مسافرتی می‌زد مردم برای دیدنش فعالیت بسیار نشان می‌دادند.

پدرم حکایت می‌کرد که یک بار در تاتر چینی گرمان در هالیوود برای تقلید از او مسابقه‌ئی ترتیب داده بودند که سی و چهل نفر در آن شرکت داشتند و پدرم هم به طور ناشناس در این مسابقه شرکت می‌کند و رتبه سوم را به دست می‌آورد. به عقیده او این یکی از عجیب‌ترین ماجراهای

تاریخ تئاتر و سینما است.

بدین ترتیب واضح است که چرا پدرم همیشه می‌خواست آن «مرد کوچولو» به عنوان یک کلید موفقیت در فیلم‌هایش ظاهر شود. در آن موقع هرکس که دست به تهیه فیلمی می‌زد در حقیقت شانس و اقبال خود را می‌آزمود.

نویل چمبرلن با آن چتر مشهورش با هیتلر ملاقات کرده بود. سوئدی‌ها محاصره شده بودند و هیتلر چشمان طمع کارش را به سوی چک‌اسلواکی معطوف کرده بود. مقاصد او آشکار بود و هم‌چنین آشکار بود که هیچ قدرت غربی نه انگلستان و نه فرانسه و نه آمریکای دورافتاده آماده مداخله و جلوگیری از تجاوزات هیتلر نیست.

پدرم می‌خواست کاری بکند که دیگران جرأت انجامش را نداشتند. او می‌خواست فیلمی از زندگی هیتلر، غول کوچک اروپا تهیه کند و جنبه‌های مسخره زندگی او را به مردم نشان دهد.

او از زمان جلوتر بود. او فریاد وحشت در مقابل ماشینی شدن انسان برمی‌آورد. ولی هرچه او به کندی در کار تهیه فیلم خود پیش می‌رفت هیتلر جسورانه‌تر و سریع‌تر در کار بلعیدن اروپا بود.

«دیکتاتور» می‌بایست ناطق باشد. و این اولین فیلم ناطق پدرم بود. او از چند نویسندهٔ حرفه‌یی برای تهیه مکالمات فیلم مدد خواست.

کنفرانس‌های متعددی را که در این مورد در خانه ما تشکیل می‌شد هنوز به خاطر دارم در آن جا هم پدرم همه را رهبری می‌کرد. چون به درستی آنچه راکه می‌خواست می‌شناخت. او عقاید مختلف را گوش می‌کرد ولی به دنبالشان نمی‌رفت. گاه‌گاه مباحثات تندی در می‌گرفت و این در مواردی بود که عقیده‌ای مخالف فکر پدرم مطرح می‌شد.

مثل موقع تهیه فیلم «عصر جدید» خشم پدرم افزایش یافت و او از

نزدیک وضع فیلم را برررسی می‌کرد. همه اطلاعات ممکن را درباره هیتلر جمع‌آوری می‌کرد و ساعت‌های دراز خواه در منزل و خواه در استودیو به مطالعه می‌پرداخت.

او ژست‌های هیتلر را در موقع حرف زدن و نوازش کردن بچه‌ها و عیادت از بیماران و به کار بردن قدرت سحرآسای خود به دقت بررسی می‌نمود. و فیلم‌های زیادی در این مورد جمع‌آوری کرده بود. و از دیدن آنها لذت می‌برد. و گاه با تحسین می‌گفت:

ـ هیتلر هنرپیشه بزرگیست. به راستی او از همه ما هنرمندتر است.

مطالعات پدرم بی‌حاصل نبود. تصویری که او از هیتلر ساخت واقعاً کامل است. آلمانی‌ها هم به این فیلم توجه زیادی کرده‌اند تا چهره واقعی هیتلر را از ورای آن بشناسند.

پدرم هنرپیشگان دیگر فیلم را با دقت بسیار انتخاب کرد. بخصوص در مورد هنرپیشه‌ای که می‌بایست نقش موسولینی را بر عهده بگیرد وسواس به خرج می‌داد. ابتدا قصد داشت بنرین گاسولینی را دعوت کند. ولی وقتی که مقدمات فیلم آماده شد، ابرهای جنگ چنان تیره بودند که پدرم تصمیم گرفت دوچه را بر سر خشم نیاورد و به همین جهت جاک اواکی را دعوت کرد. این هنرپیشه وقتی از نیت پدرم آگاه شد پاسخ داد:

ـ من نیم انگلیسی و نیم اسکاتلندی هستم و شما به یک هنرپیشه ایتالیایی احتیاج دارید. پدرم گفت:

ـ اگر یک ایتالیایی نقش موسولینی را بازی کند چندان عجیب نخواهد بود!

آواکی قضیه را فهمید و حاضر شد قرارداد را امضاء کند.

وقتی که هنرپیشه‌ها انتخاب شدند، پدرم به فکر سیاهی لشکرها افتاد در اینجا حس خیرخواهی او به جنبش درآمد. هیچ‌چیز برای او تأثرآورتر از

این نبود که هنرپیشهٔ مشهوری را ببیند که در اثر پیری به دامان فقر افتاده است. می‌دانم که همیشه برای ایفای نقش سیاهی لشکر هنرپیشگان قدیمی و فراموش شده را انتخاب می‌کرد و دستمزدهای خوبی هم به آنها می‌داد.

مطمئناً پدرم در انتخاب هنرپیشگان اصلی فیلم‌هایش تسلیم احساسات نمی‌شد و آنها را تنها به خاطر هنرشان انتخاب می‌کرد. ولی در همین‌جا هم علاقه او نسبت به هنرمندان آشکار بود. برای او بسیار مشکل بود که با کسی تماس بگیرد و بعد او را نومید روانه سازد. او غالباً اظهار می‌کرد که آرزو دارد اطاقی با یک پنجره مخفی داشته باشد و از آنجا به هنرپیشگان بنگرد و بی‌آنکه دیده شود دلخواه خود را از میان آنها برگزیند.

در همین موقع پدرم با دقتی بیشتر از زمان تهیه فیلم «عصر جدید» سرگرم تعلیم دادن به پولت شده بود. «دیکتاتور» اولین فیلم ناطق بود و انتظارات زیادی از آن داشت.

موقعی که پولت سرگرم کار شد از او پرسیدم که آیا پشیمان نیست از اینکه با چه حرارتی خواستار همکاری با پدر بوده است؟ ولی پولت خستگی‌ناپذیر بود. او بعد از اتمام تحصیل در فیلم «گربه و قناری» در مقابل بوب‌هوپ قرار گرفته بود.

و حالا سه سال بود که پولت نقشه جدیدی برای کار کشیده بود و بی‌آنکه شادی چندانی احساس کند سرگرم خانه‌داری شده بود. اما وقتی که کارهای سینمایی بر وفق مرادش شد با حرارت و علاقه به کار خانه‌داری نیز مشغول شد.

پولت با خانم فربانک دوست شده بود و این زن در کار تزئین منزل بسیار کارآمد بود. پولت موقعی که فکر می‌کرد در منزل پدرم زندگی خواهد کرد غرق در شادی می‌شد. و آن وقت او و خانم فربانک مبارزه خود را آغاز

کردند و دست به کار تغییر و تبدیل در خانه ما شدند. و پدرم هم که دو «دشمن» در مقابل خود داشت تسلیم شد و منزل رو به تغییر رفت.

پدرم که از این تغییرات و مخارج ناشی از آن به حالت دیوانگی افتاده بود شبیه پرنده‌یی بود که از آشیانه‌اش رانده شده است. پولت بی‌آنکه توجهی بدین وضع پدرم بکند اطاق به اطاق را از گنج‌های اشیاء قدیمی پاک کرد.

مبل‌های جدید و پرده‌ها و قالی‌های نو خرید. و کاغذ دیوارها را عوض کرد.

پدرم با لحنی دردناک ازاین تغییرات سخن می‌گفت. ولی وقتی که کار تمام شد از نتیجه آن بسیار خوشحال گردید. مخصوصاً یک لوستر کریستال که پولت به قیمت بیست و پنج هزار دلار خریده بود آن قدر دل پدرم را برده بود که وقتی به «ووی» نقل مکان کرد آن را هم همراه برد.

ولی پدرم مثل شیری خشمگین به پولت اجازه نداد به اطاق مخصوصش دست بزند او اطاقش را همان‌طور که بود با همان قالی کهنه و خاک گرفته‌اش دوست می‌داشت.

من و سید در این دوران چه وضعی داشتیم؟ مقصودم قبل از نمایش فیلم «دیکتاتور» است.

من چهارده سال داشتم و سید سیزده سال. و ما هردو بچه‌هایی تنبل بودیم. ولی شانس پیدا کردن دوست جدیدی داشتیم و این دوستی جدید ما بسیار پایدار و مستحکم بود.

دوست جدید ما فرانک آنتونز نام داشت و پسر مدیر امور حمل و نقل استودیوی پدرم بود. ما فرانک را اولین‌بار هنگام تهیه فیلم «عصر جدید» دیده بودیم.

ما بدو پانچو نام داده بودیم و در آن موقع روزهای شنبه همراه او در

محوطه استودیو دوچرخه سواری می‌کردیم. وقتی که پانچو هفده سال داشت برای انجام بعضی کارها به منزل ما می‌آمد. او برای ما در حکم یک برادر بزرگ بود. وقتی که پول توجیبی‌مان تمام می‌شد بدون خجالت از او پول قرض می‌گرفتیم و غالباً سه نفری به سینما می‌رفتیم.

بعد از مدتی ما پانچو را بار دیگر دیدیم و پیمان دوستی را تجدید نمودیم. او اخیراً در کمپانی «ام ـ جی ـ ام» مهندس صدابرداری شده و به من و سید می‌گفت:

ـ تو و سید مثل فرزندان سایر هنرپیشگان بزرگ نبودید. شما به راستی مهربان بودید پدرتان هم مثل خودتان آدم خوش‌قلبی بود. و نسبت به من هیچ تکبری نداشت. و سال‌های بعد هم باز هم مرا به خاطر داشت. هنرپیشه‌های بزرگ غالباً بعد از مدتی دوری انسان را فراموش می‌کنند.

پانچو برای ما حکایت کرد که مدت‌ها بعد از ترک پدرم و هنگامی که برای مؤسسه پاته کار می‌کرد، یک شب به سراغ یکی از دوستانش به مقابل استودیوهای صدابرداری (آر ـ تی ـ ا) می‌رود و شروع به سوت زدن می‌کند. گروهی که با حالت احترام‌آمیزی جلو استودیو ایستاده بودند به او می‌گویند:

ـ سر و صدا نکنید. آقای چاپلین می‌خواهد از استودیو خارج شود.

فرانک که از این همه تشریفات تعجب کرده بود دست از سوت زدن می‌کشد.

در همین حال پدرم دوان دوان از استودیو خارج می‌شود و فرانک را می‌شناسد و به سوی او می‌دود و سریعاً دست‌هایش را می‌گیرد و می‌گوید:

ـ حالتان چطور است؟ کار بارتان خوب هست یا نه؟

و بی آنکه به فکر منتظرین باشد مدتی با او سرگرم گفتگو می‌شود فرانک به دنبال نقل این ماجرا گفت:

ـ این همه تشریفات چه حاصلی داشت؟ او همیشه در کنار توده‌های

مردم زندگی می‌کرد. و همیشه نسبت به من و پدرم مؤدب بود هرگز مرا خدمتگار خودش نمی‌دانست.

موقعی که می‌خواستیم همراه پدرم و پولت برای خوردن ناهار به رستوران برویم، پانچو مأمور می‌شد که ما را آماده کند. و این کار مشکلی بود. چون من و سید همیشه مثل همه بچه‌ها از لباس پوشیدن وبه یک مجلس رسمی رفتن نفرت داشتیم.

***

هنرپیشه دلخواه من در آن روزگار جمس کاگنی بود. و بالاخره در یک مجلس میهمانی که در منزل ما برپا شده بود او را دیدم. سید به مدرسه رفته بود ولی من چون تب داشتم بیکار بودم. پدرم برای اینکه مرا تسلی داده باشد اجازه داد به اطاق پولت بیایم و از آنجا صدای میهمانان را بشنوم ولی وضع بدی داشتم تا اینکه پولت وارد اطاق شد و گفت:

ـ می‌خواهم یک نفر را به تو معرفی کنم.

رویم را برگرداندم. مردی آنجا ایستاده بود که به نظر من آشنا می‌آمد ولی قامت کوتاهش مانع از آن بود که بتوانم او را بشناسم. و سرانجام وقتی چهره‌اش را دیدم جمس کاگنی را شناختم. رؤیای من تحقق یافته بود و هنرپیشه محبوبم را دیده بودم.

من هدی لامار را تنها در فیلم‌هایش دیده بودم و بااین همه سخت عاشقش بودم از طرف دیگر پولت را هم دوست داشتم او تنها برای ما زن‌پدری نبود که سرزنشمان کند و از داد و بیداد پدرم حفظمان نماید. بلکه زنی بود پر از زیبایی و جذبه و برای ما عجیب بود که زن پدری این قدر زیبا و جوان داشته باشیم.

عشق... رؤیا... ما یعنی من و سید در سال‌های تجربه درباره این دو احساس بودیم.

در طی یک میهمانی من برای اولین بار دختری به نام «پگی» را بوسیدم یک نفر تمام چراغ‌ها را خاموش کرد و دخترها مخفی شدند. پگی زیر پیانو مخفی شده بود و من با هیجان دنبالش رفتم. ولی چهره‌هایمان به سختی به هم خورد و هردو به زمین افتادیم.

* * *

مستخدمین چنین دریافته بودند که من و سید تغییر کرده‌ایم و دیگر برای ما افسانه‌های پرمحبت کشورشان را نقل می‌کردند.

فرانک از ما می‌پرسید:

ـ آیا زنان رقاص و آوازه‌خوان ژاپنی را دوست دارید؟

ما با وصف اینکه آنها را ندیده بودیم می‌گفتیم:

ـ بله... آنها باید خیلی زیبا باشند.

و آن وقت داستان‌های شورانگیزی درباره‌شان برایمان نقل می‌کرد. پدرم دریافته بود که باید درباره مسائل جنسی اطلاعاتی به ما بدهد. و به خاطر دارم که یک روز برای اولین بار مسئله‌ای را طرح ساخت و گفت تا ما به این کار هم وارد شویم.

شامگاهی من و او و سید قدم‌زنان مشغول صحبت بودیم. در این موقع از روز پدرم مهربان‌تر از همیشه می‌شد.

و او همین هنگام را برای آموزش ما انتخاب کرده بود.

شروع به صحبت کرد البته اول درباره گلها صحبت کرد و بعد از پرندگان و حیوانات سخن گفت و سرانجام به انسان رسید و درباره توالد و تناسل مطالبی گفت: سلول‌های نر در شکم زن با سلول‌های ماده برخورد می‌کنند و موجود جدیدی می‌سازند.

پدرم گفت:

ـ در این کار نیرویی شرکت دارد. کدامتان آن را می‌شناسید؟ نیرویی

اسرارآمیز و زیبا. پدرم هرگز نگفت چه چیز باعث برخورد سلول‌های نر و ماده می‌شود و از اینکه آقای مورا مسائل را برای ما گفته است بسیار خوشحال بود. پدرم ترجیح می‌داد زندگی را از جنبه اسرارآمیز و شاعرانه آن بررسی کنیم ولی آقای مورا حقایق را عریان می‌کرد.

پولت به من نشان داد که دیگر بچه نیستم. یک شب که به یک گردش کوهستانی رفته بودیم. از او اجازه خواستم به تختخوابش بروم ولی او این را رد کرد و گفت:

ـ نه. چارلی تو دیگر بچه نیستی.

پرسیدم:

ـ برای چه؟

و او گفت:

ـ حالا دیگر مثل سابق نیستی.

من لجوجانه پرسیدم:

ـ مقصودتان چیست؟

پولت خندید و گفت:

ـ از حالا معلوم است که تو هم مثل پدرت خواهی شد. من به این راضی شدم که کنار تختخوابش بنشینم. روز بعد پولت این را برای پدرم گفت و هردو مدتی خندیدند.

برای من این تنها یک وسیله خنده نبود و خیلی چیزها به من فهماند. در ماه مارس یک حمله آپاندیس در مدرسه گریبانگیرم شد. مرا چون قهرمانی با آمبولانس به بیمارستان فرستادند.

دو ساعت روی تخت عمل خوابیده بودم. یک بار دیگر هم گرفتار بیماری ریوی شدم و علت آن هم این بود که موقع به دنیا آمدن طناب ناف دور گردنم پیچیده شده بود. به هرحال چند روز ذات‌الریه زندگی‌ام را به

خطر انداخته بود. پدرم و پولت به وسیلهٔ مدرسه از بحران آپاندیسیت من باخبر شده بودند. بلافاصله به بیمارستان آمدند و تا خاتمه عمل در اطاق انتظار نشستند.

وقتی که از بیهوشی بیرون آمدم همه دور تختخوابم را گرفته بودند و من صدای حرف زدنشان را می‌شنیدم.

پدرم می‌گفت:

ـ شما می‌دانید که آپاندیسیت خیلی‌ها را عمل می‌کنند و به همین جهت نباید نگران باشید.

بعد صدای مامان را شنیدم که می‌گفت:

ـ می‌دانم، چارلی.

چشم‌هایم را باز کردم و آنها به رویم خم شدند. لبخندی زدند و احوالم را پرسیدند. پدرم با همه تلاش‌هایش نمی‌توانست اضطرابش را پنهان دارد و ناگهان دریافتم که به دنبا آمدن من برای آنها حادثه کوچکی نبوده است. چون همیشه خودم را آدمی سربار می‌دانستم باهمه منازعات و کشمکش‌ها پدر و مادرم روابط خوبی داشتند و حالا هردو کنار هم بالای سرم ایستاده بودند.

حالا دیگر بزرگ شده بودم و حوادث را درک می‌کردم.

۲۷

در تابستان چهاردهمین سال زندگیم با زن رؤیاهایم یعنی هدی لامار ملاقات کردم. پدرم ترتیب این ملاقات شاعرانه را داده بود.

در آن موقع ما در جزیره کاتالینا بودیم و کشتی کوچک ما نزدیک کشتی جین مارکی لنگر انداخته بود و من می‌دانستم که هدی که در آن موقع همسر مارکی بود، سوار بر این کشتی است و به همین جهت ساعت‌ها بدان خیره می‌ماندم بلکه او را ببینم. پدرم از این کار لذت می‌برد.

و سرانجام گفت:

ـ گوش کن پسرک، ما به کشتی آنها می‌رویم و من در آنجا ترا به هدی لامار معرفی خواهم کرد.

من بدون حرف به دنبال او راه افتادم و پولت و سید هم به ما پیوستند. کاپیتن آندرسن ما را به عرشه کشتی مارکی برد. جین مارکی یک کلاه ملوانی را با بی‌قیدی به سر گذاشته و میهمانان دیگری از جمله ربرت بانکلی هم داشت ولی آنکه می‌خواستم ببینم و هنوز هم او را خوب به خاطر دارم هدی لامار بود که بلوز سپیدی بر تن داشت و شلوار تیره‌ای به پا و موهای سیاه و بلندش افشان بود و لب‌هایش موج هوس برمی‌انگیخت. ولی من جرئت نداشتم به چشمهایش نگاه کنم.

من در این بن‌بست بودم که جین مارکی مسابقه‌ای بین بچه‌ها ترتیب

داد و قرار شد به برنده جایزه‌ئی بدهند.

پدرم در مورد گرفتن پول از دیگران حساسیت داشت و چون حدس می‌زد من مسابقه را خواهم برد گفت:

ـ اگر قرار باشد به عنوان جایزه پول بدهند تو و سید نباید بگیرید. ولی من در فکر پول نبودم و فقط می‌خواستم در مقابل هدی لامار عرض اندام کنم.

مسابقه شروع شد و بعد از مدتی من از دیگران پیش افتادم و موقعی که خسته و کوفته گوشه‌ای نشستم مارکی به سراغم آمد و گفت:

ـ شما برنده شدید و این هم جایزه‌تان.

همان‌طور که پدرم حدس زده بود جایزه یک اسکناس بیست دلاری بود. این پول برای من خیلی زیاد بود. اسکناس را گرفتم و به آن نگاه کردم ولی می‌دانستم که پدرم تسلیم نمی‌شود و طوری به من نگاه می‌کرد که مجبور شدم پول را پس بدهم. آن وقت هدی نزدیکم نشست و بازویش را دور گردنم حلقه کرد و در حالی که با لهجه استرالیائی صحبت می‌کرد به پدرم گفت:

ـ اوه چارلی این‌قدرنسبت به پسرتان جدی و سختگیر نباشید او پسر زیبائیست.

من که سخت ناراحت شده بودم و صورتم گل انداخته بود سرم را در دست‌هایم پنهان کردم.

همه در اطرافم جمع شده بودند و حتی سید هم می‌خندید. ولی من در بند آنها نبودم.

هدی باز هم گفت:

ـ از شما خواهش می‌کنم. چارلی بگذارید پسرتان پول را بپذیرد.

و ناگهان لب‌هایش را روی گونه‌هایم حس کردم. هدی مرا بوسیده بود.

آن وقت پدرم خواهش هدی را پذیرفت و در حالی که اسکناس را به دستم می‌داد گفت:

ـ این را یک مرتبه خرج نکن.

آنچه را که بعداً رخ داد به خاطر ندارم. فقط به یاد دارم که موقع خداحافظی هم جرئت نکردم به چشم‌های هدی نگاه کنم ولی این‌قدر هست که هرگز بوسه‌اش را فراموش نکردم.

در آن تابستان پدرم علاوه‌بر تمرین دادن پولت با جاک و آواکی هم که می‌بایست در دیکتاتور نقش مرد دوم را بازی کند کار می‌کرد.

جاک غالباً به من می‌گفت:

ـ پدرتان آن‌قدر چیزها به من آموخته است که فکر می‌کنم قبل از کار کردن با او هنرپیشه بی‌تجربه‌ای بیش نبودم.

در اولین روز پدرم از جاک خواست که آنچه می‌تواند بکند انجام دهد. جاک هم جلوی دوربین رفت تا همه هنرش را نشان بدهد و برای جلب توجه تماشاچیان مستقیماً به دوربین نگریست او بدین طرز رفتار در مقابل دوربین عادت کرده بود وقتی که کارش تمام شد پدرم نتیجه رابه روی پرده آورد و گفت:

ـ بازهم تکرار کن.

جاک گفت:

ـ همین‌ها بود و بس.

پدرم اصرار کرد:

ـ نه بهتر از این هم می‌توانی بازی کنی.

و به جاک توصیه کرد که چیزهای جدیدی در وجود خود بیابد. و آن وقت جاک فهمید پدرم استادی است که به این زودی‌ها راضی نمی‌شود.

جاک هرچه‌می‌دانست به‌پدرم نشان‌داد و پدرم‌خیلی چیزها بدو آموخت.

پدرم از شغل استادی خود راضی بود و جاک هم از اینکه شاگرد اوست احساس لذت می‌کرد.

در آن تابستان هنگامی که پدرم آخرین مراحل قبل از تهیه فیلم را آماده می‌کرد سایه نازیسم در اروپا روز به روز تهدیدآمیزتر می‌شد. روش آرام و نرم چمبرلین میوه‌های تلخ خود را به بار آورده بود. علیرغم اعلامیه هیتلر که در آن گفته شده بود اشغال سوئد تنها ادعای ارضی آلمانست این کشور، چک اسلواکی را در نیمه‌ماه مارس اشغال کرد و حریصانه روی خود را و نیروهای خود را متوجه لهستان ساخته بود.

نخست‌وزیر انگلستان که خطر را به شدت احساس کرده بود، روز ۳۱ مارس ۱۹۳۹ اعلام داشت که اگر لهستان مورد حمله واقع شود نیروهای ارتش انگلستان به یاری‌اش خواهند شتافت.

صلح ناپایداری در جهان وجود داشت و روز اول سپتامبر هنگامی که نیروهای آلمان وارد لهستان شدند این صلح هم از میان رفت.

این کار موجب جنگی شد که دامنگیر همه ملل متمدن جهان گردید و من و سید را هم مانند بسیاری از مردان جوان دیگر در میدان‌های کارزار در نقاط مختلف گیتی سرگردان ساخت.

روز سوم سپتامبر فرانسه و انگلستان به آلمان اعلان جنگ دادند چند روز بعد پدرم فیلمبرداری از دیکتاتور را شروع کرد.

او قبلاً تصمیم داشت هرسال یک فیلم تهیه کند ولی در مورد دیکتاتور اختیار کار را به دست نبوغش سپرده بود.

در همین اوان در روزنامه‌ای خواند که داریل زانوک هرسال چهل و هشت فیلم تهیه می‌کند پدرم باور نداشت و می‌گفت:

ـ این کار خوبی نیست چطور انسان می‌تواند در عرض یک سال چهل و هشت فیلم بسازد؟

در این اوان سندیکای هنرپیشگان تشکیل شده بود و اگر پدرم می‌خواست هنرپیشگانش بیش از هشت ساعت در روز کار کنند می‌بایست مزد اضافی بدانها بپردازد. برای او خیلی روزها پیش می‌آمد که بیست ساعت کار می‌کرد.

بعضی اشخاص پدرم را مردی خسیس می‌دانستند ولی هیچکدام از مزدبگیرانش چنین عقیده‌ای نداشتند.

سایر کارگردان‌ها برای اینکه مجبور نشوند مزد اضافی بپردازند چند دسته هنرپیشه استخدام می‌کردند و هر گروه برایشان هشت ساعت کار می‌کرد ولی هربار که به پدرم پیشنهاد چنین کاری می‌شد می‌گفت:

ـ نه نباید کارگران را استثمار کرد. بگذارید آنها مزد ساعات اضافی کارشان را بگیرند.

فیلمبرداری از دیکتاتور برای پدرم ناراحتی‌هایی به وجود آورد چه مجبور بود مطابق قوانین سندیکایی کارمندان جدیدی استخدام کند. ولی چه احتیاجی بدین کار داشت؟ او مردی کارآمد بود و بیشتر کارها را خودش انجام می‌داد.

هر روز صبح موقعی که به اطرافش نگاه می‌کرد جمع کارگران و کارمندان را می‌دید و می‌گفت:

ـ این همه آدم چکار می‌خواهند بکنند؟

وقتی آرایشگر وارد اطاق پدرم شد با حیرت به او نگاه کرد. پدرم همیشه کار گریم و آرایش را شخصاً انجام می‌داد. از طرف دیگر پدرم از این شلوغی لذت می‌برد. بخصوص وقتی که من و سید هم به استودیو می‌رفتیم.

پدرم رشته‌ای موی مصنوعی به طول یکمتر به دست می‌گرفت. بعدها با دقت به لب بالایش چسب می‌مالید و موی بلند را که از هرطرف چهره‌اش آویزان می‌شد به آنجا می‌چسباند.

بعد یک قیچی بزرگ به دست می‌گرفت و به دقت مشغول کوتاه کردن این سبیل مصنوعی می‌شد.

در همین حال از ما می‌پرسید:

ـ پسرکها آرایشگر به چه درد می‌خورد؟

این بازی خوشمزه ادامه می‌یافت تا آن رشته بلند مو تبدیل به سبیلی نازک می‌شد. پدرم خودش فیلم‌ها را مونتاژ می‌کرد و مأمور مونتاژ که حقوق هم می‌گرفت فقط ناظر و شاهد کار بود.

یکی از مونتاژکننده‌ها به من می‌گفت که پدرم در مواقعی که عجله داشت حلقه فیلم را به دور گردنش می‌انداخت و در نور چراغ به فیلم نگاه می‌کرد و قسمت‌هایی را که نمی‌پسندید با دست می‌برید و کار او فقط این بود که این قسمت‌ها را صاف کند و بهم بچسباند.

پدرم نمی‌توانست از مأمور ضبط صدا صرف‌نظر کند ولی استخدام این کارمند فنی را هم با ناراحتی انجام می‌داد چون نمی‌خواست قبول کند که کسی در کارهای فیلم‌برداری از خود او واردتر است.

او دو روز صرف وقت کرد تا صدای موتور هواپیمایی را ضبط کند. جلوی یک بادبزن نشسته بود و صدای آن را که به وسیله نوارهای سلولوئید به ضخامت‌های مختلف ایجاد می‌شد ضبط می‌کرد ولی هرگز از کار خود راضی نشد و سرانجام تجربیات خود را ناتمام گذارد و مأمور ضبط، ضبط‌صوت را برداشت و به فرودگاه رفت و آنچه را که پدرم می‌خواست ظرف مدت کمی تهیه کرد.

برای پدرم تهیه فیلم کار نبود بلکه خلق و ساختن چیزی بود که او را بسیار خشنود می‌ساخت. به خاطر دارم که یک روز عمو سیدنی با حالتی پرهیجان به منزل ما آمد او به پدرم پیشنهاد کرده بود استودیوی خود را به مبلغ دو میلیون دلار بفروشد پدرم فقط هر پنج سال یک بار به استودیو

احتیاج داشت و بدین جهت عاقلانه‌تر این بود که هربار استودیوای کرایه کند. داشتن استودیو کار تجملی و بی‌فایده‌ای است. موقعی که سیدنی این پیشنهاد را مطرح کرد پدرم مشغول کار بود و سیدنی منتظر جواب او شد. پدرم بعد از قدری سکوت بی‌آنکه سر بلند کند گفت:

به آنها بگو مرا آرام بگذارند. من اگر این استودیو را نداشته باشم کجا می‌توانم کار بکنم؟

تهیه فیلم برای پدرم یک بازی بود. ولی نه یک بازی آرامش‌بخش این بازی بر اعصاب او سنگینی می‌کرد. پولت مخصوصاً موجب این ناراحتی بود. او همسر پدرم بود ولی این هیچ تغییری در وضع کارش نمی‌داد. در فیلم دیکتاتور او نقش هانا دختر خوب یهودی را بازی می‌کرد. او می‌بایست بیش از دیگران فعالیت کند. و دیگر چیزی نمانده بود که تعادل عصبی خود را از دست بدهد. پدرم از کار عالی خود مغرور بود. در این فیلم صفات برجسته اخلاق او یعنی استقلال، شهامت و روح فعال و شادمانش به خوبی احساس، می‌شدند.

ولی این کار توانفرسایی که ارزش پولت را به طور درخشانی نمودار می‌ساخت پیوستگی او و پدرم را نیز مورد تهدید قرار می‌داد.

من و برادرم همراه پدرم استودیوهایش را تماشا می‌کردیم. تغییراتی را که بعد از تهیه فیلم «عصر جدید» در آنها داده شده بود می‌دیدیم.

یک جاه‌طلبی آرام در همه‌جا دیده می‌شد. دیگر از آن سینمای صامت خبری نبود و حالا که از سینمای ناطق استفاده می‌شد سر و صداها خوابیده بود دیگر حاضرین نمی‌توانستند به صدای بلند بخندند و کار در میان‌سکوت انجام‌می‌شد. سکوت‌آنچنان سنگین بودکه صدای‌پرواز مگس‌ها هم به گوش می‌رسید. و این سکوت در عوض بر پدرم خیلی گران می‌آمد.

یک روز که من و سید در استودیو بودیم مگس در یکی از لحظات

حساس فیلم‌برداری وارد معرکه شد. یکی از هنرپیشه‌ها، به دلخواه پدرم بازی نمی‌کرد و او مجبور شده بود برای چندمین بار صحنه را تکرار کند.

همه آماده بودند. دوربین به کار افتاد و در همین حال صدای وزوز مگسی که می‌پرید آغاز شد.

پدرم آنچنانکه گویی توپی منفجر شده است از جا جهید و گفت:

ـ زود باشید این مگس لعنتی را از اینجا بیرون کنید.

پنج نفر با مگس‌کش مسلح شدند. پدرم دوازده‌تا از آنها در استودیویش داشت. سر و صدای خنده‌داری به راه افتاده بود. در میان این هیاهو پدرم دست‌هایش را به پشتش گرفته بود و قدم می‌زد و غرغرکنان می‌گفت:

ـ تازه کار داشت رو به راه می‌شد.

بعد از بیست دقیقه مگس کشته شد. کار را شروع کردند و صحنه مورد نظر به طرزی درخشان فیلم‌برداری شد. و بعد ناگهان یک نفر به خندیدن پرداخت و این خنده به پدرم سرایت کرده بود و خود پدرم هم در آن شریک شد.

معلوم نبود عکس‌العمل پدرم در مقابل این وضع چه خواهد بود؟ گاهی خشمگین می‌شد. ولی اکثر اوقات خلق خوش خود را از دست نمی‌داد.

یک بار دیگر سید گناهکار بود. داشتند صحنه عجیبی را تمرین می‌کردند. پدرم قبل از اینکهِ گلوله توپ را به داخل لوله بگذارد ما را همراه خود برده بود. در این حال ناگهان غرشی برخاست توپ منفجر شد و پدرم و اطرافیانش روی زمین افتادند و همه دلشان می‌خواست بخندند ولی جلوی خود را گرفتند.

دوربین به کار افتاد و پدرم در میان سکوتی سنگین کار خود را از سر گرفت که ناگهان شلیک خنده برخاست. صدا از سید بود. پدرم ناگهان و در یک چشم بهم زدن به شدت خشمگین شد و فریاد زد:

ـ چه کسی خندید؟

هیچ‌کس جواب نداد. و من فکر کردم پدرم دست از خشم خواهد کشید ولی او باز فریاد زد:

ـ کی بود خندید؟ زود بگوئید.

سید شهامتش را به کار انداخت و گفت:

ـ من بودم.

پدرم با همان ژست آشنایش به طرف سید پرید و فریاد زد:

ـ می‌دانی که خنده‌ات پنج هزار دلار به من ضرر زد؟

فکر کردم الان یک سیلی به گوش سید خواهد زد. پدرم دیگر خودش و موقعیتش را فراموش کرده بود و با عصبانیت فریاد زد:

ـ تو... به من می‌خندی!

ولی ناگهان دستش را پایین آورد و شروع به خندیدن کرد. و بعد به سوی جمع برگشت و با لحن کسی که از او تمجید کرده‌اند گفت:

ـ حتماً پسرم هم کارهایم را عجیب می‌داند.

و بعد رو به سید کرد و گفت:

ـ این خنده پنج‌هزار دلاری بود ولی اگر برای تو حقیقتاً چنین ارزشی داشته باشد ترا می‌بخشم ولی دیگر این کار را تکرار نکن.

و باور کنید که سید دیگر چنین کاری نکرد. پدرم هنگام تهیه فیلم «دیکتاتور» بیش از هر موقع دیگر هیجان داشت. حالا که «دیکتاتور» را تهیه می‌کرد کارگردان‌های دیگر به سینمای ناطق عادت کرده بودند، در حالی که این موجود جدید برای او ناشناس بود ولی پدرم خیلی زود با سینمای ناطق آشنا شد و بدان دل بست و حتی از این متأسف بود که چرا «عصر جدید» را ناطق نساخته است.

ولی می‌گفت:

ـ مقصودم را بچه‌ها هم می‌فهمند و حتی فیلم‌های صامت من هم همیشه توأم با موفقیت بوده‌اند. «عصر جدید» میلیون‌ها دلار نصیب پدرم ساخت.

هنگام تهیه فیلم «دیکتاتور» روابط میان پدرم و جاک آواکی بسیار دوستانه بود. جاک خیلی خوب راهنمایی‌های پدرم را به کار می‌بست و پدرم هم هنر او را بسیار می‌ستود. جاک با تمام وجودش در نقش خود فرو می‌رفت و به راستی یک موسولینی حقیقی شده بود. حتی از نظر رفتار هم شبیه دیکتاتور مشهور ایتالیایی شده بود.

در آغاز کار جاک که از رژیم غذایی خاصی پیروی می‌کرد بسیار لاغر بود و همین پدرم را ناراحت کرده بود.

پدرم قضیه را به نحو دلخواه حل کرد و آشپز خود را به استودیو برد و دستور داد غذاهای چرب و مقوی درست کند و بعد هرروز جاک را برای صرف غذا به سر میز خود دعوت می‌کرد.

این کار این قدر عجیب بود که من و سید نمی‌توانستیم آن را با خونسردی تلقی کنیم. پدرم طبق عادت زیاد غذا نمی‌خورد ولی با اصرار بشقاب جاک را با انواع غذاها پر می‌کرد. جاک با نومیدی می‌گفت:

ـ چارلی من نمی‌توانم اینها را بخورم. به شما گفته بودم که رژیم دارم و قدری میوه و پنیر برای من کافیست و پدرم به جای جواب بشقاب او را پرتر می‌کرد و در چشم‌های جاک بیچاره موج نومیدی راه می‌یافت.

و پدرم می‌گفت:

ـ اوه جاک عیبی ندارد. می‌شود یک دفعه زیادتر از معمول غذا خورد.

جاک همیشه تسلیم می‌شد و غذا را می‌خورد. و کم‌کم چاق شد و پدرم او را «عضله تنها» نام داد و این اسم بر او ماند.

در موقع تهیه فیلم «دیکتاتور» پدرم معلم بود و جاک شاگرد. ولی یک

روز نقش این‌دو عوض شد. جاک‌هنوز هم‌این ماجرا را باغرور حکایت‌می‌کند.

پدرم آمرانه بر کار حکمرانی می‌کرد و او بود که می‌بایست تشخیص دهد که صحنه‌ای بد است و باید عوض شود و یا اینکه رضایت‌بخش است ولی غالباً نمی‌توانست آنچه را که می‌خواهد به خوبی برای دیگران توضیح دهد.

یک روز مـی‌خواسـتند صحنه‌ای را فـیلم‌برداری کـنند کـه در آن یک مستخدم موطلایی یک ظرف اسپاگتی برای موسولینی که سر میز نشسته بود می‌آورد. پدرم مقداری فیلم برای این صحنه تلف کـرد. گـویی دخـترک همانطور رفتار می‌کرد که درست خلاف نظر پدرم بود و از این عدم موفقیت خود در جلب‌رضایت پدرم چنان‌ناراحت شده‌بود وسرانجام به‌گریستن افتاد.

ولی جاک ناگهان متوجه شد که اشتباه از پدرم است و گفت:

ـ چارلی. شما صحنه را از دست چپ رهبری می‌کنید و این دخترک با دست راست کار می‌کند.

چهره‌پدرم روشن شد و به‌طرف دیگرصحنه رفت وهمه‌کارها روبه‌راه شد.

فکر می‌کنم جاک فقط همین یک دفعه نقش معلم را بازی کرد. او آنچه را که پدرم می‌خواست انجام‌می‌داد ولی هرگزنمی‌توانست بااو هم‌سطح شود.

یک روز که جاک نومیدانه از پدرم تقلید می‌کرد رو بـه سـوی او کـرد و گفت:

ـ اگر می‌خواهی از من تقلید کنی مستقیماً تـوی دوربـین نگـاه کـن و اینکار را همیشه بکن!

پدرم خوب مـی‌دانست کـه پـادشاه کـمدیست. در هـمان سـال در تآتـر «کارتی سرگل» نمایش برف سفید ا ثر والت دیسنی را دید و کوشید تا از آن بهره‌مندشود. اوهمیشه از والت‌دیسنی ستایش‌می‌کرد و عادت‌داشت بگوید:

ـ دیسنی از همه ماهرتر است. جنبش پرسوناژهایش فـوق‌العـاده است زیرا آنها مجبور نیستند برای نفس تازه کردن بایستند.

۲۸

روز دوازدهم دسامبر همان سال حادثه دردناکی روی داد که عید ما را تیره ساخت. دوگلاس فربنکس پدر که فقط پنجاه و شش سال داشت ناگهان براثر حمله قلبی در ویلای کنار دریا زندگی رابدرود گفت. او قدیم‌ترین و عزیزترین دوست پدرم بود. پدرم که همیشه از مراسم تدفین دوری می‌جست در تدفین دوستش شرکت جست.

یک روز به من گفت:

ـ باید شرکت در مراسم تدفین را ممنوع کرد. چون چنان اندوهی ایجاد می‌کند که من قادر به تحمل آن نیستم.

او دسته گل بزرگی بر مزار فربنکس گذاشت که روی آن نوشته بود:

«به یاد دوست عزیزم دوگلاس که هرگز او را فراموش نمی‌کنم.»

چه خاطراتی! پدر و دوگلاس همیشه مثل دو شاگرد مدرسه با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. در دوران فیلم‌های صامت که کسی صدایشان را نمی‌شناخت. در بیورلی هیلز آهسته اتومبیل می‌راندند و بعد می‌ایستادند و از عابرین آدرسی را می‌پرسیدند و عابرین هم با تعجب از اینکه دو هنرپیشه بزرگ شهر خودشان را نمی‌شناختند به آنها جواب می‌دادند و پدر و دوگلاس هم با صدای خشن تشکر می‌کردند. و غالباً کسی که مورد سئوال واقع شده بود به اطرافیانش می‌گفت:

ـ فکر نمی‌کردم چارلی چاپلین و دوگلاس فربنکس چنین صداهای نخراشیده‌یی داشته باشد.

پدرم و دوگلاس خندان از این شوخیشان ازآنجا دور می‌شدند.

و حالا دیگر این خوشی‌ها برای همیشه از بین رفته بود. برای پدرم گویی همه چیز با دوگلاس از بین رفته بود.

در عید نوئل پولت به من و سید دو سگ عیدی داد. ما این دو حیوان کوچولو را سامسون و دلیله نام دادیم و حالا در این دوران اندوه پدرم چهارتا سگ توی منزل داشتیم. دوتا سگ جدید بسیار شرور بودند و هرچند که ظاهر مؤدبی داشتند ولی همه چیز را می‌دریدند و پاره می‌کردند.

ـ پدرم به ما می‌گفت:

ـ بهتر است این سگ‌ها را برای مادرتان ببرید. او مطمئناً به سگ محافظ احتیاج دارد.

ولی هیچکس نمی‌خواست شر این هدایای پولت را به راحتی از سر ما باز کند.

* * *

عید ناراحت‌کننده‌ئی بود. پدرم همان شور و شر استودیو را به منزل آورده بود. من غالباً پولت بدبخت را می‌دیدم که اشک در چشم داشت. تنها کار او را به گریه نمی‌انداخت. غرورش هم جریحه‌دار شده بود.

پولت دیگر آن هنرپیشه تازه کار و شادمان «عصر جدید» نبود. هرجا می‌رفت او را می‌شناختند و اینکه پدرم در مقابل سایر هنرپیشگان انتقادش می‌کرد او را می‌آزرد. گاهی چنان اندوهگین از کار باز می‌گشت که من و سید در مقابل پدرم مضطرب می‌شدیم و اظهار نگرانی می‌کردیم پدرم می‌گفت:

ـ او امروز زیاد کار کرده. می‌خواستم چیزی درباره بازی‌اش بدو گوشزد

کنم ولی این کار آسانی نبود و بعد سعی می‌کرد باز هم اشتباهات پولت را به خود او نشان بدهد. ولی پولت ناگهان از جا در می‌رفت و می‌گفت:

ـ اوه چارلی دیگر حرف نزن. تو خیلی دیکتاتور هستی.

پدرم هم رو به من می‌کرد و می‌خواست که پولت را تنها بگذاریم. و بعد سعی می‌کرد او را به حال آورد.

ولی پولت مدت زیادی این وضع را نمی‌توانست تحمل کند. به همین جهت اوضاع زود به حال عادی باز می‌گشت. برای من و سید این نزاع‌ها انفجارهای موسمی بودند که به دنبال خستگی کار پیش می‌آمدند و می‌بایست قبل از خاتمه فیلم پایان پذیرند.

* * *

در بهار ۱۹۴۰ فیلمبرداری تمام شد و دوران راحتی پولت و سایر همکاران پدرم فرارسید ولی برای پدرم کار تمام نشده بود. او حالا می‌بایست موسیقی فیلم را تهیه کند. چندین جلسه تمرین موسیقی در منزل برپا شد. من می‌دیدم مردی که یک نت نمی‌شناسد و به هیچ سازی آشنایی ندارد موسیقیدان شده همچنانکه سال‌ها قبل همه آهنگسازان منجمله ال نیومن را به هیچ می‌شمرد آنها فقط می‌بایست نظریات او را یادداشت کنند. او آهنگی را زمزمه می‌کرد و موسیقیدان‌ها آن را یادداشت می‌کردند. و بعد برایش می‌نواختند. پدرم با دقت به فراگرفتن و نواختن آنها گوش می‌داد و می‌گفت:

ـ این قطعه خوبست. ولی یک قسمت آن مناسب نیست. یک دقیقه صبر کنید.

و بعد از نو چیزی را زمزمه می‌کرد و آنها را یادداشت می‌کردند و بعد آنرا می‌نواختند این کار چند بار تکرار می‌شد. تا سرانجام رضایت پدرم حاصل می‌گردید.

ساعت‌های درازی هم به تمرین در استودیو گذشت. پدرم بارها یک صحنه فیلم را چندبار می‌دید تا موسیقی آن به خاطرش راه یابد و بعد تمام نظریاتش را در مورد موسیقی فیلم به آهنگ‌سازان می‌گفت او غالباً برای راهنمایی آهنگسازان از موسیقی‌دانان بزرگ نام می‌بردو می‌گفت:

ـ این قطعه باید به سبک واگنر باشد و یا اینکه:

ـ برای این قسمت از فیلم موسیقی باید همچون ساخته‌های شوپن سبک و لغزنده باشد. و برای این کار می‌توانیم از اوبوآ استفاده کنیم.

ولی گاهی خواسته‌های پدرم انجام‌ناپذیر بود مثلاً ریتم یک صحنه آن چنان تند بود که امکان نداشت به قالب موسیقی درآید و موسیقی‌دان‌ها علت این عدم امکان را برای پدرم توضیح می‌دادند و او می‌گفت:

ـ اینها به من مربوط نیست آنچه را که می‌خواهم انجام دهید.

و آهنگ‌سازان هم سرانجام قبول می‌کردند که ذوق و سلیقه پدرم در موسیقی ستایش‌پذیر است.

بدین ترتیب پدرم روی هر نت موسیقی فیلم «دیکتاتور» نظر می‌داد و در اواخر کار چیزی نمانده بود که آهنگ‌سازان فیلم به جنون مبتلی شوند و با این همه از کار کردن با پدرم خسته نمی‌شدند. و حرکات آنها که می‌کوشیدند ریتم خاصی برای موسیقی فیلم بیابند واقعاً تماشایی بود. صحنه تمرین موسیقی فیلم به راستی شباهت زیادی به صحنه نمایش باله داشت.

ازطرف دیگر به نظر پدرم کمدی بی‌نهایت شبیه به باله بود. او مانند یک بالرین زیبا و جوان می‌توانست حرکات بی‌نهایت نرم انجام دهد. قدم‌هایش سبک بود و انسان را به یاد یک هنرمند آکروبات می‌انداخت. دست‌هایش چنان ظریف حرکت می‌کردند که به راستی قادر به بیان خیلی از احساسات بودند. هنرمندان باله همیشه پدرم را در شمار خود به حساب می‌آوردند.

از جمله «ربرت هلپمن» ستاره رقص مشهور گروه «ساولزولس» به «دودلی نیکولز» نویسنده مشهور گفته بود:

ـ چارلی چاپلین در رقص بیش از من مهارت دارد.

پاپا باله را می‌پرستید و با ناشناس‌ترین رقاصان نیز دوست بود.

در میان بالرین‌ها بیش از همه هنر «آلیسیا ماکورا» و «الکساندرا دانیلوا» را می‌ستود.

سال‌ها پیش با نیژنیسکی ملاقات کرده بود و در حالی که هنر عظیم او را ستایش می‌کرد به من گفت:

ـ آن قدر به هنرش علاقه داشت که سرانجام سلامتی روحی و جسمی خود را در راه آن فدا ساخت.

و بعد با لحنی پر اندوه افزود:

ـ افسوس که او دیوانه شده است، دیوانه کامل عیار.

و بعد گویی می‌خواهد نیژنیسکی را تبرئه کند گفت:

ـ می‌دانی دیوانگی تقصیر او نیست.

پدرم برخلاف بسیاری از اشخاص عقیده نداشت که جنون و نبوغ خیلی به هم نزدیک هستند.

از طرف دیگر مایل نبود او را نابغه بدانند و می‌گفت:

ـ من نابغه نیستم فقط آنچه را که می‌بینم و می‌شنوم همان‌طور که هست به مردم عرضه می‌دارم.

هروقت یک گروه باله به شهر می‌آمد پدرم سعی می‌کرد تا حد امکان در برنامه‌های آنها به عنوان تماشاچی شرکت کند. او قبلاً در مورد برنامه باله مطالعات عمیقی انجام می‌داد. بعد از پایان برنامه به دیدار هنرمندان می‌رفت و آنها را به منزل خود دعوت می‌کرد. از جمله میهمانان او گروه باله روس مونت‌کارلو و گروه باله، ساولز ولس بود. پدرم از حضور آنها لذت می‌برد

و حرکاتشان را به طرزی درخشان تقلید می‌کرد. هرچند که هیچ‌گاه رقص نیاموخته بود، مثلاً گاهی به یک رقاصه می‌گفت:

ـ شما در پرده دوم دریاچه قو یک سبک بسیار زیبا داشتید.

و بعد بلافاصله حرکت او را تقلید می‌کرد و می‌گفت:

ـ این حرکت شما ستایش‌پذیر بود.

یک روز بعدازظهر ملاقات یک‌گروه باله با پدرم به فاجعه‌ای منجر شد که من شاهد آن نبودم ولی پدرم آن را برایم نقل کرد، خانه ما بر فراز تپه‌ئی قرارداشت‌و جاده‌ای که به‌منزل مامی‌آمد درسمت‌راست خودگودالی داشت.

آن روز بعد از آنکه میهمانان بسیار می‌گویند و می‌خندند هنگام خداحافظی یکی از هنرمندان باله به نام کازیمیر کوکیچ که حواسش متوجه جاده نبوده به درون گودال پرتاب می‌شود او نمی‌دانست عمق گودال چقدر است و درصدد بود نمایشی بدهد و قبل از آنکه پدرم بتواند مانعش شود به درون گودال می‌افتد. همه به سوی گودال می‌دوند و به داخل آن نگاه می‌کنند کازیمیر بیهوش میان کاج‌ها افتاده بود، او هنرش پریدن بود ولی نه پریدن از ارتفاع ده پا به روی درختان کاج.

چندتا از زن‌ها شروع به داد و فریا می‌کنند.

پدرم گریه‌کنان می‌گوید:

ـ خدای من! خدای من!

او تصور می‌کرد که همه استخوان‌های کوکیچ شکسته است. به همین جهت به فرانک دستور داد که پزشکی را به منزل بیاورد، بعد همه آنها پای دیوار رفتند و دور کازیمیر بیهوش حلقه بستند. همه گمان می‌کردند که به کازیمیر لطمه زیادی وارد آمده است و زنها می‌گریستند. خلاصه چنان فاجعه‌یی در خیال خود آفریده بودند که مرگ کوکیچ را حتمی می‌دانستند.

پدرم مرتباً می‌گفت:

ـ خداوندا! پس دکتر کجاست؟ چرا زودتر نمی‌آید؟

در میان این اندوه و هیجان ناگهان کوکیچ چشم‌هایش را باز کرد و تکانی خورد و با تعجب به اطراف خود نگاه کرد، او در مقابل جمع ایستاده بود، هیچ اتفاقی نیفتاده بود جز اینکه در عالم مستی کاری کرده بود که در حال عادی جرئت انجام آن را نداشت.

زن‌ها از گریه به خنده افتادند و خود کوکیچ هم می‌خندید.

آنها دوباره به منزل بازگشتند تا جامی بنوشند و پزشک هم در باده‌نوشی آنها شرکت جست.

پدرم این حکایت را به عنوان مثال در مورد اخلاقی که بین کمدی و تراژدی وجود دارد نقل می‌کرد و می‌گفت:

ـ اگر شما کسی را هل بدهید و او به زمین بیفتد ولی صدمه‌ای نبیند کار خنده‌داری کرده‌اید ولی اگر کسی را به سختی به زمین بیندازید و مجروح کنید یک صحنه تراژدیک به وجود آورده‌اید!

پدرم همیشه در مرز میان کمدی و تراژدی بازی می‌کرد و جاک آواکی این کار او را «درآمدی» نام داده بود و می‌گفت:

ـ پدر شما این هنر کمیاب را دارد که می‌تواند گریه را در گلویتان بشکند و به جای آن موج خنده بیرون بکشد.

۲۹

در نیمه سال ۱۹۴۰ من و سید وارد یک مرحله جدید از زندگی شدیم ما در آن موقع به ترتیب چهارده و پانزده سال داشتیم و اولین خجلت‌های ما به یک بی‌قیدی واقعی‌تری تبدیل شده بود.

از بوسه‌های طولانی فیلم‌ها الهام می‌گرفتیم. خود را رومئو می‌پنداشتیم و فکر می‌کردیم پولت هم نقش ژولیت را برعهده دارد و وقتی او را می‌بوسیدیم می‌خندید و می‌گفت:

ـ اوه، این بوسه وحشتناکی بود.

و بعد رو به پدرم می‌کرد و می‌گفت:

ـ چارلی روز به روز پسرهایت بیشتر به تو شبیه می‌شوند.

شاید این راست بود، قد ما از پدرم بلندتر شده بود، پولت ابتدا پدرم را (چارلی بزرگ) و مرا (چارلی کوچک) لقب داده بود ولی بعداً به نام چارلی پسر معروف شدم.

از جهات دیگر هم بزرگ شده بودم، هفته‌ای یک دلار مواجب می‌گرفتم و تازه این هم برایم کافی نبود، می‌دانستیم چه موقع می‌شود پدرم را بر سر رحم آورد. سید که از من گستاختر بود چند بار توانست قایق پدرم را از او بگیرد، ولی به پول احتیاج بیشتری داشتیم و غالباً موفق می‌شدیم این احتیاج خود را برآورده سازیم.

یکی از مسائل جالب برای ما فراموشکاری پدرم درباره اسامی بود، و حتی اسم آنهایی را که بسیار دوست می‌داشت هم از خاطر می‌برد و فقط اشخاص را از روی مشاغل‌شان دسته‌بندی می‌کرد، مثلاً روزی که می‌خواست ولادیمیر هوروویتز را به من معرفی کند گرفتار همین فراموشکاری شد و با صدایی یک‌نواخت و آهسته مثل کسی که به حرف خود ایمان ندارد گفت:

ـ اوه ـ چارل. تو لابد آن پیانیست بزرگ را به خاطر داری. پیانیستی که به موسیقی کلاسیک خیلی علاقه دارد.

من همیشه از حواس‌پرتی او لذت می‌بردم، ولی یک روز که در هالیوود بودیم پدرم چند ساعت در اطاق یک استودیو ماند و از خجالت (جو ـ ای براون) جرئت نداشت از آن‌جا بیرون بیاید. جو ـ ای براون هنرپیشه معروف کمدی بود، و پدرم موقع ورود به او گفته بود:

ـ سلام هاری.

و او را با هاری جو براون تهیه کننده مشهور اشتباه کرده بود.

در مورد شماره‌های تلفن هم وضع چنین بود، مثلاً موقعی که همراه ما بود و می‌خواست شماره تلفنش را به کسی بدهد با لحن مطمئن می‌گفت:

ـ شماره تلفن مرا یادداشت کنید...

آن وقت شماره‌ها از یادش می‌رفتند و رویش را به من و پولت می‌کرد و می‌پرسید:

ـ شماره تلفن ما چیست؟

گاهی اوقات حتی نشانی منزلش را هم از خاطر می‌برد.

* * *

من و سید حالا دیگر بزرگ شده بودیم و در شب‌نشینی‌های پدرم شرکت می‌کردیم. این شب‌نشینی‌ها چندان جنبه تشریفاتی نداشت و فقط

دوستان منتخب پدرم در آن شرکت می‌جستند. گاهی پدرم شروع به نمایش می‌کرد و صحنه‌های جالبی را در میان اطاق به حاضرین نشان می‌داد و اگر کمدین‌های دیگری هم آنجا بودند مسابقه میان آنها درمی‌گرفت. بعد از شام تا دیرگاه بازی می‌کردند، گاهی هم پدرم برای میهمانانش باله می‌رقصید. گاهی ادای گاوبازان را درمی‌آورد و خودش نقش گاوباز و گاو را بازی می‌کرد.

یکی از سوژه‌های مورد علاقه پدرم دوستی بودم به نام دکتر «ریفردرزر» پدرم ادای این دکتر را هنگامی که در یک تئاتر محلی نقش هاملت را بازی می‌کرد در می‌آورد. این بازی پدرم موفقیت دیوانه‌واری داشت.

گاهی هم لئونور کوتن همسر ژوزف پیانیست با پدرم همراهی می‌کرد و پدرم از خوانندگان اپرا با لحن‌های مختلفشان تقلید می‌کرد.

پدرم همیشه ترانه‌های ایرلندی را ترجیح می‌داد و از اینکه پدرش نیمه ایرلندی بوده است به خود می‌بالید.

آنکه بیش از همه این آوازهای ایرلندی پدرم را می‌پسندید گرتاگاربوی سوئدی بود. او می‌نشست و با آن نگاه غم‌زده و معروفش به پدرم می‌نگریست و در این حال جام شرابش را مرتباً در میان انگشتانش می‌چرخانید ولی بدان لب نمی‌زد. گرتا موقعی که به آواز پدرم گوش می‌داد کم‌کم چهره‌اش روشن می‌شد و سر آخر همچون شاگرد مدرسه‌ای خندان‌رو می‌شد. و سپس او و همه آن‌های دیگر همراه پدرم به آواز خواندن مشغول می‌شدند.

پدرم قبل از ازدواجش با پولت همیشه روابط دوستانه‌ای با گرتا گاربو داشت و شعور و زیبایی او را می‌ستود و از این که با او درباره سینما و هنر و رقص بحث کند لذت می‌برد. غالباً وقتی که باهم صحبت می‌کردند پدرم به فکر این می‌افتاد که فیلمی با شرکت گاربو تهیه کند.

۳۰

در اواخر تابستان پدرم فیلمش را تمام کرد و وارد مرحله‌ای سخت‌تر شد. او به عنوان تهیه‌کننده‌ای در انتظار دریافت نظریه مردم نسبت به اثرش بود.

پدرم به دیکتاتور بیش از سایر فیلم‌هایش علاقه می‌ورزید. و بیشتر نسبت به سرنوشت آن حساسیت نشان می‌داد تا آن موقع او فقط دو چیز را آرزو داشت. خنداندن مردم و به دست آوردن پول و از «دیکتاتور» چیز دیگری می‌خواست: او می‌خواست که فیلمش فریاد اعتراض بر علیه دوزخ جنگ و وحشت فشار باشد.

یک روز به من گفت:

ـ پسرم می‌خواهم که این فیلم ندای صلح باشد و به انسانیت کمکی کند.

ولی اگر جمله طیبت‌آمیزی نیفزوده بود پدرم را از ورای این جمله پراحساس نمی‌توانستم بشناسم. او گفت:

ـ به علاوه آرزو می‌کنم این فیلم موفقیت بزرگی به چنگ آورد چون پول زیادی برای آن خرج کرده‌ام.

پدرم نمی‌خواست بگوید این آرزوها را به درگاه چه کسی عرضه می‌دارد. من هرگز نشنیده بودم که او از خدا سخن بگوید. و یا درباره آنچه بعد از مرگ رخ می‌دهد نظری ابراز دارد و حتی به خاطردارم که از مرگ هم

صحبتی نمی‌کرد. او آن کسانی نبود که مذهب را دربست می‌پذیرند و خود را به دست آداب و رسوم آن می‌سپارند. گاه گاه عمیقاً و از ته دل هنر معماری کلیسایی را می‌ستود. ولی این هم هست که هرگز نمی‌کوشید عقایدش را به من و سید بقبولاند.

به خاطر دارم که گاهی به ما می‌گفت:

ـ من کافر و لامذهب نیستم. و این را می‌دانم که نیرویی مافوق عادی براین چرخی که جهان را می‌چرخاند نظارت دارد ولی نمی‌توانم بگویم این نیرو چیست.

هنگامی که مقالات روزنامه‌ها را درباره جنگ‌های خونینی که در اروپا جریان داشت می‌خواند سر تکان می‌داد و می‌گفت:

ـ یک نیروی شیطانی باید به انسان‌ها اجازه دهد که این چنین یکدیگر را به چنگ مرگ اندازند.

بعضی اوقات نیز هنگامی که در کنار دریا تنها بودیم با محبت از این نیرو سخن می‌گفت و آن را چیزی زیبا و عالی توصیف می‌کرد که مظهر آن برای ما برف بود و موج‌های غران و صخره‌های عظیم و درختان سالخورده.

و او به درگاه این نیرو دعا می‌کرد و آرزو می‌نمود که «دیکتاتور»ش با موفقیت روبرو گردد.

***

پدرم و پولت برای افتتاح نمایش فیلم باهم به نیویورک نرفتند و این برای من و سید عجیب بود ولی چندان بدان نیندیشیدیم. پولت در آن موقع در مکزیکو بود و این دومین مسافرتش بدانجا در یک ماه بود. در ماه مه او و مادرش به مکزیکو رفته بودند و او در آنجا با «دیوگوریورا» آشنا شده بود. ریورا نقاش مشهوری از اهالی مکزیک است. پولت دلباخته دیدار هنرمندان بود و گاه‌گاه آنها را برای صرف غذا به منزل می‌آورد.

با این همه پولت با هواپیما از مکزیکو خود را به نیویورک رسانید و پدرم هم همراه تایم دوران به وسیله ترن از هالیوود به سوی نیویورک حرکت کرد. او همیشه و در صورت امکان ترن را بر هواپیما ترجیح می‌داد. او هنگام سوارشدن به هواپیما چندان آرام نبود. بخصوص که یک بار به علت وجود ابر هواپیمای حامل وی مجبور شد بر فراز نیویورک در ارتفاع بسیار کمی پرواز کند. او غالباً با وحشت از این حادثه یاد می‌کرد و می‌گفت:

ـ ناگهان حس کردم به ساختمان‌ها نزدیک شده‌ایم و منشی‌هایی را که در اطاق‌های عمارت امپایراستیت بیلدینگ کار می‌کردند به خوبی می‌دیدیم. ازآن موقع به بعد از هواپیماسواری نیز بیزار شده‌ام.

ولی او با هرچه مسافرت می‌کرد حادثه‌ای می‌آفرید. بدین معنی که همیشه در آخرین دقیقه وارد ایستگاه یا فرودگاه می‌شد. فرانک که همیشه چمدان‌های پدرم را قبلاً به ایستگاه یا فرودگاه می‌برد دقایق متوالی در انتظار پدرم می‌ماند و با وحشت به ساعتش و به در ورەدی نگاه می‌کرد و همیشه این‌طور تصور می‌نمود که پدرم نخواهد رسید.

پدرم همیشه به علل جزیی تأخیر می‌کرد. مثلاً به محض اینکه از در بیرون می‌رفت عجولانه باز می‌گشت و فریاد می‌زد:

ـ اوه، چترم را فراموش کرده بودم.

و بعد چترش را برمی‌داشت و می‌رفت و دوباره بازمی‌گشت و می‌گفت:

ـ نه زیاد هم به آن احتیاجی ندارم.

و چتر را به گوشه‌ای می‌انداخت.

و در همین حال راننده مرتباً می‌گفت:

ـ آقای چاپلین دیر شد.

سر آخر پدرم ساعتش را بیرون می‌آورد و به دنبال عینکش دست در جیب‌هایش فرو می‌برد و آنگاه با عجله و نگرانی می‌گفت:

- چرا خبر نکردی؟ فکر نمی‌کنم به موقع برسم.

آن وقت همه عجولانه سوار اتومبیل می‌شدند و راننده با سرعتی سرسام‌آور از میان موج‌های اتومبیل می‌گذشت و پدرم هم که عقب نشسته بود او را تشویق می‌کرد که هرچه زود او را به مقصد برساند و تند براند.

وقتی به ایستگاه می‌رسیدند پدرم از اتومبیل بیرون می‌پرید و دوان دوان به سوی ترن می‌رفت. و معمولاً موقعی که ترن راه افتاده بود، روی پله‌های آن می‌جهید و در مسافرت به نیویورک هم چنین بلایی به سر پدرم و تایم آمد.

اولین نمایش دیکتاتور هم مثل سایر فیلم‌های پدرم به صورت حادثه‌ای به خاطر سپردنی درآمد.

فیلم در آن واحد در دو تئاتر کاپیتول و آستور نمایش داده می‌شد و جمعیت هردوی آنها را احاطه کرده بود. تمام شخصیت‌های مهم در آنجا حضور داشتند و منتقدین هم فراوان بودند.

منتقدین طبق معمول اظهار داشتند که پدرم به کاری دست زده که چندان درخور او نبوده است. و اظهار داشتند که فریاد اعتراض پدرم برعلیه دیکتاتور بی‌جهت مشهور شده است.

عده زیادی چنین عقیده‌ای داشتند «ماری پیکفورد» لقب پدرم را که «مرد کوچک» بود عوض کرد و او را فیلسوف کوچک نامید و بدین ترتیب عقیده عده زیادی را درباره پدرم بیان نمود. آنها می‌گفتند:

- تأسف‌آور است که چاپلین هنر را رها کرده و رو به سوی سیاست آورده است. و عده زیادی از تحسین‌کنندگان خود را بدین ترتیب از دست داده است.

ولی پدرم به این نظریات چندان توجهی نداشت. او تنها به عقیده مردم ایمان داشت و این هست که مردم امریکا و بعدها مردم سایر کشورهای

جهان این فیلم را با شادی استقبال کردند.

جاک آواکی می‌گفت:

ـ من در بیش از صد فیلم بازی کرده‌ام ولی تنها «دیکتاتور» موجب شهرت من شد.

وی می‌افزود:

ـ در آخرین مسافرتم به مکزیک کسانی که به استقبالم آمده بودند به روش فاشیست‌ها به من سلام می‌دادند.

پدرم با به روی صحنه آوردن دیکتاتور از اولین سد گذشته بود. بلافاصله بعد از نمایش فیلم گروه‌های طرفدار نازی مقیم امریکا به فعالیت پرداختند. از طرف دیگر نمایش این فیلم در چندین کشور خارجی ممنوع شد و دیپلمات‌های آلمان و ایتالیا سخت کوشیدند تا از نمایش آن در کشورهای امریکای لاتین جلوگیری نمایند.

ولی در سال ۱۹۵۸ نمایش دیکتاتور در آلمان و انگلستان و فرانسه با موفقیت عظیمی روبرو شد.

منتقدین آلمانی این فیلم را یک شاهکار بزرگ خواندند. به عقیده آنها تنها جوان‌ها می‌توانستند به دیدن دیکتاتور بخندند و پیران از آنجا که این فیلم یادآور گناهانشان بود می‌بایست می‌گریستند.

در روز نمایش فیلم در تئاتر کاپیتول پدرم از رازی که به شدت تا آن موقع مخفی داشته بود پرده برداشت و پولت را «همسرم» خطاب کرد.

و این خبر به سرعت پخش شد.

خیلی‌ها ازاین متعجب بودند که چرا پدرم این خبر را اندکی قبل از جدایی از پولت اعلام داشته بود. عده‌ای از زنان متعصب درباره روابط پدرم و پولت که روشن نبود سر و صداهایی راه انداخته بودند و پدرم که از عاقبت این کار می‌ترسید بالاخره مجبور به افشای راز خود شد. به علاوه او امیدوار

بود که بدین ترتیب پولت را از فکر جدایی باز دارد.

بعد از اولین نمایش پدرم در نیویورک ماند تا مقدمات نمایش فیلم را در شهرهای بزرگ فراهم سازد و پولت به هالیوود بازگشت تا از اچ ـ جی ـ ولز پذیرایی کند. این هنرمند بزرگ می‌خواست دو هفته در منزل پدرم به سر برد.

ولی پولت مدت زیادی در خانه پدرم نماند و در آغاز دسامبر خانه‌ای در کنار دریا برای خود آماده ساخت.

پانچو به پولت کمک کرد تا اسباب‌کشی کند و به علاوه خود او اولین کسی بود که کانون خانوادگی ما را ترک گفت. اندکی قبل از نمایش دیکتاتور یک روز او با غرور به ما اطلاع داد که ازدواج کرده است.

پدرم و پولت هریک چکی به او هدیه دادند.

پنج ماه بعد فرانک راننده پدرم نیز به ارتش رفت. وقتی که او به استخدام پدرم درآمد من و سید بچه بودیم ولی حالا هرسه از یک جنگ گذشته بودیم و درباره آن بحث زیاد کرده بودیم و رابطه‌ای بینمان به وجود آمده بود.

پولت دوتا سگ کوچک را هم با خود برد و همین امر بیش از هرچیز محیط خانه ما را ساکت و غم‌زده کرد.

موقعی که پولت رفت پدرم در خانه نبود. من و سید هم در جریان امر نبودیم، پدرم بعد از بازگشت به ما گفت که پولت برای انجام کاری به مسافرت رفته است و این به نظر ما عجیب بود چه او هرگز مدت درازی دور از ما نمی‌ماند.

به‌علاوه در مراسم آغاز ریاست جمهوری روزولت در سال ۱۹۴۱ پولت همراه پدرم نبود. پدرم ریاست یک هیئت از هنرمندان را که در این مراسم شرکت داشتند برعهده داشت.

این مراسم دوستی گرمی بین پدرم و روزولت به وجود آورد. آنها در جنگ اول جهانی با یکدیگر آشنا شده بودند. پدرم همیشه می‌گفت که روزولت بزرگ‌ترین رئیس جمهور امریکاست و او را برخلاف عقیده اروپایی‌ها از ابراهام لینکلن هم برتر می‌دانست.

پدرم همسر روزولت یعنی خانم الئنور روزولت را هم بسیار می‌ستود و دوست می‌داشت و همیشه می‌گفت:

ـ این زن همان‌قدر که زیباست ساده هم هست.

در مجلسی که خانم روزولت نیز در آن شرکت داشت پدرم خطابه‌ای درباره دیکتاتور ایراد کرد و درآن حال که پیام آزادی خود را قرائت می‌کرد صدایش در گلو شکست و درخواست آب نمود و غریو تحسین و کف‌زدن حضار برخاست و این وضع موقعیت پدرم را در میان جامعه امریکایی بیش از هر موقع دیگر تحکیم نمود.

ولی بعد از آن از محبوبیتش کاسته شد تا سرانجام او را از امریکا تبعید کردند.

پدرم بعد از آن ضیافت به فکر افتاد فیلمی درباره مهاجرین نیویورک بسازد و پولت نقش زن اول آن را ایفا نماید.

و سال‌ها بعد این فکر در اروپا به صورت «پادشاهی در نیویورک» درآمد.

افکار فراوانی در نظر پدرم پیدا شده بود و یکی از افکار او این طرح بود.

یک پیرمرد الکلیک با رقاصه‌ای کوچک اندام ملاقات می‌کند و رقاصه از زندگی مردک بیچاره و از اینکه به عشق او گرفتار آمده است بی‌خبر و بی‌اطلاع می‌ماند.

همین طرح پایه واساس «لام لایت» شد و این آخرین فیلمی بود که پدرم در آمریکا تهیه کرد.

در لایم لایت دخترک از زندگی پیرمرد آگاهست و او را همچنان که

هست دوست می‌دارد و به سنش توجهی نمی‌کند شاید علت این طرح دل‌انگیز ناشی از ازدواج پدرم با اونا باشد.

طرح فیلم «مسیو وردو» هم در همین زمان در فکر پدرم ریخته شد و شش سال بعد به روی صحنه آمد.

پدرم مدت زیادی در نیویورک ماند و قصد داشت فیلم خود را درباره مهاجرین بسازد و اگر این کار را کرده بود از وقوع حوادث دردناکی که بعد از ماه ژوئن و ملاقات وی با جوآن باری روی داد جلوگیری می‌شد.

موقعی که پدرم به هالیوود بازگشت جدایی او از پولت حتمی بود و بدین‌جهت تصمیم گرفت ما را هم در جریان بگذارد و گفت:

ـ من وپولت از هم جدا شده‌ایم.

برای ما این خبر ضربه‌ای بود ولی پدرم که قبلاً هم دوبار همسرانش را طلاق داده بود برای ما این امر را به صورتی عادی درآورده بود ولی هرگز تصور نمی‌کردیم او از پولت جدا شود.

قدری به عقب بازگردیم تا ببینیم پایه این جدایی چه موقع گذاشته شده بود:

هنگام تهیه فیلم دیکتاتور کدورت‌هایی پیش آمده بود ولی اینها هیچ‌وقت به مشاجره قطعی منجر نشده بود. بدون شک اختلافاتی بین آنها وجود داشت چون گاهی پولت با خشم از اطاق پدرم خارج می‌شد و می‌گفت:

ـ او خیلی لجوجست.

ولی زود خوشحالی همیشگی خود را باز می‌یافت.

غالباً به دنبال یک شب‌نشینی پدرم به پولت می‌گفت:

ـ دیشب خیلی از مردها به تو نگاه می‌کردند.

پولت جواب می‌داد:

ـ بلی و زن‌ها هم ترا فراموش نکرده‌اند.

بعد این موضوع را دست می‌گرفتند و می‌خندیدند و بسیار خوشحال بودند.

حاصل کلام آنکه هردو از یکدیگر راضی بودند.

معهذا ناگهان اختلاف آشکار شد. بدین ترتیب چگونه می‌شود درباره یک رابطه مستحکم سخن گفت؟

بدین نحو در برابر دیدگان ما زندگی به صورت چیزی پوشالی و زودگذر جلوه‌گر می‌شد.

«هیچ‌چیز پایدار نیست، حتی ازدواج‌های پر از شادی.»

خانه فراز تپه به نظرمان غم‌زده می‌آمد چون دیگر پولت نبود تا آن را با خنده‌ها و شوخی‌های خود پر از شادی کند.

من غالباً به پدرم می‌گفتم:

ـ چقدر تأسف‌آورست که پولت دیگر اینجا نیست.

و این را هنگامی می‌گفتم که به خاطر می‌آوردم من و پدرم و پولت و سید چه ساعات خوشی را در این منزل گذرانده‌ایم.

پدرم در جوابم می‌گفت:

ـ این یکی از جنبه‌های تأسف‌آور زندگیست و باید بدان عادت کرد.

موقعی که درباره تولدم از او سئوال کردم همچنین جوابی به من داد. این فلسفه او در برابر زشتی‌های زندگی بود.

۳۱

برای پدرم آسان نبود که بعد از پنج‌سال زندگی مشترک به تنهایی عادت نماید. وقتی که پولت رفت امواج عصبانیت پدرم فراوانتر شدند. او گاهی به فلسفه‌بافی درباره طبیعت انسانی و زندگی می‌پرداخت و با اندوه از آرزوها و شکست‌هایش سخن می‌راند. او از ازدواجش حرفی نمی‌زد ولی می‌دانستم که این را بزرگ‌ترین بدبختی زندگی‌اش می‌داند.

او برایم می‌گفت که همیشه آرزو داشته ویلونیست شود ولی بدین هدف خود نرسیده است.

او حتی از عدم موفقیت فیلم‌هایش یاد می‌کرد و شنیدن این سخنان از او تعجب‌آور بود چون حالا دیگر به اوج افتخار رسیده بود. می‌دیدم که غرق در هیجان و بدبختی است و به همین جهت نسبت به او احساس محبتی عمیق می‌کردم.

ما برای او تنها فرزند نبودیم بلکه مصاحب و دوست صمیمیش بودیم. او در این دوران تنهایی بسیار به ما تکیه می‌کرد. من نمی‌دانستم پدرم چقدر به سنت‌های خانوادگی علاقه‌مند است.

همین که ما با او هم‌خون بودیم باعث می‌شد که در خود احساس استحکام و اطمینان کند.

روزی را که او احساسش را نسبت به ما بیان کرد به خاطر دارم و این

یکی از مهمترین روزهای زندگی من می‌باشد.

او در افکارش فرو رفته بود و خاموش بود و ناگهان به سخن درآمد و رویش را به من کرد و گفت:

ـ گاهی به نظرم می‌آید که شما تنها موجوداتی هستید که واقعاً به من علاقه دارید و دوستم می‌دارید. همین یک جمله عمق تنهایی‌اش را بر ما آشکار ساخت و فهمیدیم چقدر او به ما تکیه می‌کند.

حالا دیگر با هرکه خوشش می‌آمد معاشرت می‌کرد، معهذا خیلی مرموز بود چون نمی‌خواست تعبیر بدی از رفتارش به عمل آید. گاهی که با زنی در حضور جمع ظاهر می‌شد من و سید هم به دنبالش بودیم.

به خاطر دارم که در اولین ملاقاتش با کارول اندیس منهم همراهش بودم در آن موقع شانزده سال داشتم و عاشق کارول بودم.

در حالی که کارول بیست و دو سال داشت و موقعی که پدرم گفت با آنها شام بخورم قضیه را به فال نیک گرفتم ولی چیز تلخی را می‌بایست بدین خاطر بچشم.

پدرم به من گفت:

ـ من بعد از شام با کارول به یک شب‌نشینی دوستانه می‌رویم.

و بعد افزود:

ـ بعد از غذا بگو خسته هستی و می‌خواهی بخوابی.

جواب دادم:

ـ بسیار خوب. همین کار را می‌کنم.

بهترین لباس تیره‌ام را پوشیدم و موهایم را کاملاً مرتب کردم.

هرگز دیدار کارول را در آن شب فراموش نمی‌کنم. موقعی که پدرم او را وارد اتومبیل کرد زیبایی درخشانی داشت.

و موقعی که کنارم نشست قلبم به شدت طپیدن گرفت.

کارول به دیدن من روی برگرداند و گفت:

ـ او پسر شماست؟ چارلی پسر خوبی دارید.

او آن شب کنار من بود و من آنقدر به هیجان آمده بودم که نمی‌توانستم حتی یک کلمه هم حرف بزنم و همین‌طور مثل یک پسربچه کوچولو نشستم و کوشیدم تا اضطرابم را مخفی کنم.

کارول متوجه این‌وضع شد و پدرم در کنارش نشسته بود و لبخند می‌زد.

موقع صرف غذا نمی‌توانستم چشم از کارول بردارم، بعد از صرف قهوه پدرم دوبار به خاطرم آورد که باید بروم.

من با صدایی خفه گفتم:

ـ بسیار خوب من می‌روم.

و بعد افزودم:

ـ من صبح زود باید از خواب برخیزم اجازه می‌دهید بروم؟

پدرم دو ماه معاشرت نزدیک با کارول داشت ولی من او را یک مرتبه دیگر بیشتر ندیدم یک شب بعد از یک شب‌نشینی پدرم با کارول و یک زن و مرد دیگر به خانه آمدند تا جام آخرین را بنوشند آنها صفحه گذاشتند و رقصیدند و من تمام شهامتم را جمع کردم تا توانستم از کارول درخواست رقص کنم و او این خواهش را پدیرفت.

فکر می‌کردم چقدر لذت‌بخش است اگر قرار ملاقاتی با او بگذارم.

ولی هرگز جرئت نکردم این را از او بخواهم.

به علاوه او دوست پدرم بود و من احساسات خودم را درباره او به پدرم نمی‌گفتم و فقط وقتی این را به پدرم گفتم که متوجه شدم روابط میان او و کارول شکرآب شده است.

پدرم لذت بسیار برد و گفت:

ـ کاش این را می‌دانستم. کارول حاضر بود با تو بیرون بیاید.

ولی دیگر دیر شده بود و من بایستی دوباره به مدرسه می‌رفتم.

به خودم می‌گفتم:

ـ باید از همه خوشی‌های این زندگی ببرم و رویای دیدن کارول را هم از خاطر بدر برم.

پدرم می‌خواستِ من تحصیلاتم را تمام کنم و منهم می‌خواستم او را راضی و خشنود سازم.

خودکشی کارول در سال ۱۹۴۸ برای همه ما و برای من و پدرم ضربه‌ای سخت بود. هفت سال قبل او دوست پدرم بود و زیبایی و رفتار دل‌انگیزش قلب مرا تسخیر کرده بود.

پدرم مدتی هم سرگرم هدی لامار بود و من هنوز فکر می‌کنم هدی خیلی زیبا بود ولی کارول قلب مراشکسته بود.

پدرم همیشه علاقه زیادی به زن‌ها داشت و این تنها درباره کسانی نبود که روزگاری با او رابطه‌ای داشته‌اند.

او موی بلند را بر موی کوتاه و موی خرمایی را به موی طلایی رنگ ترجیح می‌داد.

او همیشه از زیبایی مادرم سخن می‌گفت و اخلاق پرجنب و جوش او را دوست می‌داشت.

او هیکل کارول و چهره‌ی هدی لامار را می‌ستود و می‌گفت چهره هدی موقعی که به خواب می‌رود دل از هر مردی می‌رباید.

او می‌گفت که هدی لامار هیچ‌وقت لبخند نمی‌زند.

در همین موقع مول اوبراون همراه شوهرش الکساندر کوردا به دیدار پدرم آمد و پدرم تحت‌تأثیر او هم قرار گرفت.

ولی آنکه او ترجیح می‌داد گرتاگاربو بود، پدرم از خصوصیات برجسته این هنرپیشه لذت می‌برد.

معهذا بعد از پولت هیچ‌یک از این زن‌ها نتوانستند جای او را بگیرند و پدرم رو به تنیس آورد و بی‌احساس خستگی و مراعات هیچ اصلی مرتباً بدین ورزش اشتغال داشت، علاوه بر این شناگر خوبی هم بود و داستان‌هایی در این مورد برایمان نقل می‌کرد، به علاوه به ماراتون نیز علاقه داشت ولی علاقه او به تنیس چیز دیگری بود.

پدرم از فوتبال وحشت داشت. و ما را از این بازی منع می‌کرد وی می‌ترسید که استخوانهایمان را در این راه از دست بدهیم از این گذشته بوکس را هم دوست نداشت. من موقعی که وارد ارتش شدم این مطلب را نمی‌دانستم و یک بار در فرانسه بایک مشت‌باز حرفه‌ای روبرو شدم و دماغم شکست.

بعد از بازگشت پدرم متوجه این موضوع شد و سرزنشم کرد. او همیشه به ما توصیه می‌کرد که تنیس‌بازی کنیم ولی من هرگز این کار را نکردم. من از آنهایی هستم که از دست دادن توپ را مصیبتی می‌دانند و این هم چیزیست که در اوایل تمرین به فراوانی پیش می‌آید. به هرحال من هیچ وقت نمی‌خواستم با پدرم رقابت کنم چه در مورد زن‌ها و چه در زمین تنیس.

سید شجاع‌تر از من می‌باشد. هرچند که وضع او در مقابل زن‌ها شبیه من می‌باشد ولی لااقل در میدان تنیس روبروی پدرم می‌ایستد.

پدرم معلم او بود و سید وضع اسفناکی داشت. پدرم گاهی در مقابل او گذشت می‌کرد و با این همه سید هیچ‌وقت بازی را نمی‌برد.

ولی کسی چون سید برای پیشرفت احتیاج به فداکاری اخلاقی و گذشت نداشت موقعی که فکری به سرش می‌افتاد از آن دست برنمی‌داشت.

در مورد تنیس لجوجانه کار می‌کرد و پدرم هم به او درس می‌داد. به علاوه سید پول توی جیبش را خرج آن می‌کرد که در خارج درس تنیس

بگیرد. و سرانجام یکی دو بازی رااز پدرم برد و بعد چنان بر پدرم پیش گرفت که در مهارتش تردیدی نماند.

بردن از پدرم پیروزی عظیمی بود. پدرم یکی از بهترین تنیس‌بازان آن حدود بود. و مجمع «باک ایست» بدو لقب قهرمانی داده بود. پدرم در تمام مسابقات کلوپ بیورلی هیلس شرکت می‌کرد و بازیکنان حرفه‌ای برجسته نظیر هلن ویلز و پولین بیل تیلدن و... به دیدارش می‌آمدند.

پدرم با آن‌ها بازی می‌کرد و بر مهارت خود می‌افزود. ولی هیچگاه نمی‌توانست از بی تیلدن ببرد. گاهی بیل تعمداً به پدرم می‌باخت و غرور او را که خواستار برنده شدن بود ارضاء می‌کرد.

مثل اکثر بازیکنان تنیس پدرم برای راکت خودش یک قدرت مافوق طبیعی قائل بود.

یک بار به خاطر دارم راکت جدیدی خرید که بسیار گران و عالی بود. موقعی که پدرم اولین بازی را با آن برد راکت به صورت چیز مقدسی درآمد و بعد از دومین برد مقدس‌تر شد. و تا مدت‌ها پدرم جز با آن با هیچ راکت دیگری بازی نمی‌کرد. ولی یک روز که مشغول بازی بود ناگهان ابرو درهم کشید و گفت:

ـ این راکت من نیست.

تایم و فرانک نظرش را رد کردند و پدرم باخت و این برای او آزمایشی بود و به طور قاطع گفت:

ـ این راکت من نیست کسی آن را عوض کرده است.

بعد فرانک به سراغ میهمانان روز یک شنبه فرستاد تا در این باره تحقیق کند ولی نتیجه‌ای به دست نیامد.

ولی پدرم تسلیم نشده بود و مرتباً می‌گفت:

ـ راکتم را دزدیده‌اند. هرگز دیگر نظیر آن را نخواهم یافت. و مثل این

بود که دوست عزیزی را از دست داده است.

کم‌کم عده تنیس‌بازانی که به منزل ما می‌آمدند زیاد شد. حالا دیگر مثل دوران بچگی ما عصر یک‌شنبه‌ها آرام و خلوت نبود. عصرهای یک‌شنبه خانه شلوغ بود. کسانی چون کاترین هیپبورن، گرتا گاربو، رونالد کولمان، گاری کوپر، جون گرافیلد، ارول فیلین، داوید نیون، و جون مک کورماک و... بدان‌جا می‌آمدند.

بعضی‌ها که تنیس‌بازی نمی‌کردند برای دیدار پدرم می‌آمدند. سید و من هم دوستان جوان خود را می‌آوردیم. خیلی‌ها بدین امید می‌آمدند که چارلی چاپلین نظر لطفی بدانها بیندازد و در یکی از فیلم‌هایش شرکت‌شان دهد. مگر او نبود که بازیکنان زن را از میان زنان و دختران جوان ناشناخته انتخاب می‌کرد؟

کسانی که تنیس را دوست نداشتند به استخر می‌رفتند، ولی به هرحال زمین تنیس مرکز اصلی بود.

قهوه و چای و ساندویچ‌های خوشمزه به راه بود.

کوهی از ساندویچ روی یک میز چیده می‌شد. بعضی‌ها چنان می‌خوردند که گویی یک هفته است لب به غذا نزده‌اند. تعداد میهمانان و میزان اشتهایشان هرچه بود هیچ‌وقت غذا کم نمی‌آمد.

بعد از بازی صحبت و مجادله و نقل داستان آغاز می‌شد. بعد از ختم مهمانی میهمانان همه احساس می‌کردند که در حادثه بزرگی شرکت داشته‌اند. چون بعدازظهری را با چارلی چاپلین گذرانده بودند.

در یکی از همین میهمانی‌ها پدرم با جوآن باری آشنا شد این زن از مکزیکو آمده بود.

جوآن ایرلندی و زیبا بود و قبل از همه به سراغ تایم دوران دوست پدرم آمد.

او آرام و تحصیل کرده به نظر می‌رسید. تایم از او خـواست تـا یَک روز یکشنبه عصر به دیدار پدرم بیاید.

بدین ترتیب جوآن باری و مادرش خانم جرترود باری عصر یکشنبه‌ای برای دیدار پدرم به منزل ما آمدند. بر چهره جوآن باری که موهای زیبایش آن را احاطه کرده بود لکه‌های قرمز رنگی دیده می‌شد و با این همه خیلی زیبا بود و پدرم او و مادرش را با همان محبت هـمیشگی خـود بـه حـضور پذیرفت.

۳۲

در پائیز سال ۱۹۴۱ من و سید به طرف لاورنس ویل به راه افتادیم تا در مدرسه آنجا کوشش زیاد بکنیم و رضایت پدرم را جلب نمائیم. ما هرگز این‌قدر از منزل‌مان دور نشده بودیم و این‌قدر احساس غربت و تنهایی نکرده بودیم. روز هفتم دسامبر پرل هاربور مورد حمله واقع شد و میهن ما وارد جنگ شد، هزاران جوان از جمله من و سید به ارتش احضار شدند. قبل از این احضار ما همه علاقه خود را به درس از دست داده بودیم و دیگر درس خواندن را اتلاف وقت می‌دانستیم.

جنگ باعث شد که سه عضو وفادار خانواده‌مان را از دست بدهیم فرانک، کی و جرج مستخدمین ژاپنی وفادار پدرم که در دوران کودکی مصاحب مابودند، دولت آنها را به اردوگاه «مانزانار» فرستاد.

فرانک اهل هاواهایی بود، و آن دو ژاپنی به سرعت هرچه داشتند فروختند و آماده تسلیم به سرنوشت شدند. به دنبال آنها خلاء عظیمی در منزل فراز تپه آشکار شد. پدرم علاقه بسیاری بدانها داشت ولی هیچ کاری از دستش ساخته نبود.

پدرم هرگز نامه‌ای برای فرانک ننوشت ولی او فراموش نکرد، و هرماه چکی برای او می‌فرستاد. و هنوز هم این کار را می‌کند.

در طی تابستان سال ۱۹۴۲ وقتی که از مدرسه بازگشتیم مستخدمین

انگـلیسی جـای دوسـتان قـبلی را گـرفته بـودند، آنـها خـیلی مـؤدب و در عین‌حال به اصطلاح نجیب بودند و ما به یاد مستخدمین ژاپنی که آن قدر ساده و بامحبت ما را بزرگ کـرده بـودند و در خـانواده مـا سـهمی داشـتند تأسف می‌خوردیم.

پدرم از چالاکی مستخدمین ژاپنی و از صداقت فرانک محروم شده بود. گاهی درباره انگلیسی‌ها می‌گفت:

ـ اینها خیلی منظم هستند.

و بعد با افسوس می‌افزود:

ـ ولی خیلی کند هستند و ساعت‌ها طول می‌کشد تا چـیزی را فـراهـم کنند. در آن تابستان ۱۹۴۲ پولت در مکزیکو رسماً از پدرم طـلاق گـرفت. همان کسی که در سال ۱۹۳۶ در کانتون چین به عـقد پـدرم در آمـده بـود بدین ترتیب از او جدا گردید.

علت طلاق عدم تفاهم اخلاقی و یک سال جدائی بود.

این طلاق به آنچه من و سید را به دوران کودکی‌مان وابسته می‌ساخت خاتمه بخشید. ولی رفتن پولت دوستی ما را با او از میان نبرد و ما همیشه نسبت بـه یکـدیگر صـمیمی بـاقی مـاندیم و او را هـمچنان در شـمار افـراد خانواده خود می‌دانستیم و هنوز هم چنین است.

پدرم گاه‌گاه او را می‌دید و غالباً پولت ما را دعوت می‌کرد که برای صرف ناهار یا شام نزد او برویم، گاهی هم با او به سینما یا شب‌نشینی‌های کوچک می‌رفتیم. یک روز هـنگامی کـه مـن در ارتش بـودم و در نـمایشنامه‌ئی بـا شرکت فردریک مارچ و فلورانس الدریچ بازی می‌کردم پولت بـه مـن تـلفن کرد.

او در ماه مه ۱۹۴۶ با بورگس مردیت ازدواج کرده بود و در سال ۱۹۴۹ در مکزیکو از او طلاق گرفته بود و حالا باز هم تنها بود.

او به من گفت:

ـ من با یکی از افسران دریایی حادثه‌یی ناراحت‌کننده بهم زده‌ام، چارلی چرا با من بیرون نمیایی؟

من به او گفتم که از این کار خشنود خواهم شد ولی وضع مالی جالبی ندارم. پولت خندید و گفت:

ـ اندوه نخور من قدری پول دارم که بیشتر آن را در دوران زندگی با پدرت ذخیره کرده‌ام.

پولت به شوخی از پولی که پدرم به او می‌داد یاد می‌کرد.

او می‌گفت:

ـ پدرت در ازدواج با من اشتباه کرد من حتی کشتی هم خریدم!

من هرگز نمی‌دانستم و نمی‌دانم پدرم چه مبلغی به او داده است بعضی می‌گویند که در حدود یک میلیون دلار بوده است.

وقتی پولت درباره این پول شوخی می‌کرد همیشه می‌گفت:

پدرت مرد جالبی است و تو باید شبیه او گردی.

پدرم هم هنوز پولت را دوست می‌داشت و می‌گفت:

ـ زن‌پدر سابقت بسیار خوب بود... بخصوص خیلی چیزها می‌دانست و با همه لحن شوخی‌آمیزش معلوم بود که اندوهگین است. و همیشه در مورد «جنس لطیف» به ما نصیحت می‌کرد و می‌گفت:

ـ زن هرچندهم خوب‌باشد دیر یازود به‌فکر سرکیسه کردن مرد می‌افتد.

پدرم حالا دیگر به فکر معشوقه‌های ما هم بود. ما دوستان دخترمان را برای شنای در استخر به منزل می‌آوردیم.

در آن تابستان ۱۹۴۲ من با جوآن باری ملاقات کردم. او مثل همیشه خوشگل وشادان بود وموهای خرمایی‌اش چون ابری برشانه‌هایش ریخته بود.

پدرم به من می‌گفت:

ـ جوآن هنرپیشه فیلم آینده من خواهد بود.

جوآن هم پدرم را ستایش می‌کرد.

پدرم درباره او می‌گفت:

ـ جوآن هنرمند است و چیز خاصی در او وجود دارد. او بیش از آنچه فکر می‌کردم هنرمند است و اگر بتوانم استعداد او را به راه درست بیندازم یک فیلم عالی با او خواهم ساخت.

پدرم دراین گفته که‌می‌خواست از میس‌جوآن هنرپیشه‌بزرگی بسازد به‌راستی صادق بود ولی بسیاری از روابط را به دیده دیگری مـی‌نگریستند و گمان‌می‌بردند وحتی یقین‌داشتند که‌پدرم فقط در کار ربودن دل زنان است.

علاقه پدرم به هنر بزرگ‌ترین صفت اوست و کسانی که با او کار کرده‌اند گواه صادقی براین ادعایند. او هیچ‌وقت زنی را به خاطر زیبایی‌اش در فیلم شرکت نمی‌داد. هنرپیشگان زن او می‌بایست هنرمند باشند و او پول و وقت فراوان برای به کار کشیدن استعداد آنها خرج می‌کرد.

فیلمی که پدرم می‌خواست با شرکت جوآن‌باری بسازد «سایه و اصل» نام داشت پدرم برای این فیلم قراردادی با جوآن بست و او را مدتی بـرای فـرا گرفتن اصول هنر نمایش به کلاس ماکس رینهارد فرستاد.

در این حال پدرم با تمام قوا روی این سناریو کار می‌کرد.

از طرف دیگر پدرم در مجالس خصوصی جوآن را در پیس‌های شکسپیر به بازی می‌گرفت تا هنر او را به هـمه نشـان بـدهد. جـوآن بـاری اسـتعداد زیادی داشت ولی آن صفت خاصی که باید در یک هنرپیشه بزرگ باشد در او نبود.

و از طرف دیگر نمی‌توانست انتظارات فراوان پدرم را در مورد پیشرفت کار هنری‌اش برآورده سازد.

جوآن بسیار مستقل‌الطبع بود گاهی اوقات دیر به جلسه تمرین می‌آمد و بعضی روزها هم اصلاً نمی‌آمد.

از همان آغاز کار تایم دوران و بعضی دوستان صمیمی پدرم پیشنهاد کردند جوآن باری را کنار بگذارد. آنها او را دختری غیرمتعادل می‌دانستند ولی پدرم همیشه فکر می‌کرد که می‌تواند از او هنرپیشه بزرگی بسازد.

و بالاخره پدرم هم متقاعد شد که جوآن با وجود استعداد فراوانش نمی‌تواند هنرپیشه برجسته‌ای بشود.

در همان تابستان یک شب من و جوآن به اتفاق مادربزرگم در کنسرتی شرکت کردیم و مادر بزرگ مرتباً به جوآن می‌گفت که اگر در یکی از فیلم‌های چارلی چاپلین شرکت کند شانس بزرگی آورده است.

از طرف دیگر جوآن با مردان زیادی رابطه داشت و یک روز که به دیدارش رفته بودم مردی را در خانه او دیدم.

به هر تقدیر موقعی که من به «لاورنس ویل» بازگشتم اوضاع چنان بود که شرح دادم. سید که از وضع مدرسه دلتنگ بود همراه من نیامد. او تصمیم گرفته بود یک سال را در «نورث هالیوودهای» بگذراند ولی من می‌خواستم پدرم را راضی کنم. اما خیلی زود متأسف شدم که چرا از روش سید پیروی نکرده‌ام. تنهاتر و اندوهگین‌تر از همیشه بودم و یقین داشتم که به زودی به جبهه اروپا اعزام خواهم شد.

و هنگامی که پدرم در ماه اکتبر برای ایراد سخنرانی به آن حوالی آمد بسیار خوشحال شدم او از مدرسه اجازه گرفته بود که به دیدارش بروم.

پدرم به منظور آماده ساختن افکار عمومی برای گشایش جبهه دوم سخنرانی می‌کرد. اولین سخنرانی او در سانفرانسیسکو انجام شد تا مردم را به لزوم کمک به روسها متقاعد سازد.

پدرم سخنرانی‌اش را با دقت زیاد فراهم کرده بود ولی مریض بود و

هنگام سخنرانی مجبور شد تریبون را ترک گوید.

و بعد از بازگشت یادداشت‌هایش را گم کرده بود و مجبور شد فی‌البداهه در مقابل هشت هزار نفر که جمع شده بودند سخن بگوید.

او یک ساعت و نیم صحبت کرد و حاضرین چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودند که صدای پرواز یک مگس هم به گوش می‌رسید.

او در نیویورک نطقی به نمایندگی از طرف «جبهه هنرمندان برای پیروزی در جنگ» ایراد کرد. این سازمان به داشتن تمایلات دست چپی معروف شده بود.

ولی پدرم هیچ‌وقت کمونیست نبود.

او فقط روس‌ها را به خاطر روشی که در مقابل آلمان‌ها در پیش گرفته بودند ستایش می‌کرد و تصور می‌نمود که کمک به روس‌ها و گشایش جبهه دوم منجر به پیروزی در جنگ خواهد شد.

ولی چنان حرارتی به خرج می‌داد که امریکائی‌ها روشش را غیر معقول، دانستند چون او امریکایی نبود و انگلیس‌ها اظهار می‌کردند که او به سیاست جنگی یک کشور بیگانه بیش از حد علاقه نشان می‌دهد.

در عوض بسیاری با او هم عقیده بودند.

چندی بعد سخنرانی پدرم را به عنوان دلیل کمونیست بودن او مطرح ساختند و فراموش کردند که در هنگام ایراد این سخنرانی روسیه متحد امریکا بوده است.

هنگامی که به والفورد تاورز رسیدم پدرم لباس برتن داشت و در طول و عرض اطاق راه می‌رفت و همان‌طور که همیشه قبل از بیان خطابه‌ها عادتش بود با خود حرف می‌زد. او عصبانی و بیمار بود و مرتباً به توالت می‌رفت. من به خاطر او بسی ناراحت بودم.

من نمی‌توانستم برای شنیدن نطق بمانم و مجبور بودم به مدرسه باز

گردم و از این حیث احساس اندوه می‌کردم. چون دلم می‌خواست در نیویورک بمانم و با پدرم و تایم و پولت خوش باشم.

پدرم آنقدرها که فکر می‌کردم سرحال نبود.

این را می‌دانستم که پدرم همیشه دلش می‌خواهد درباره تراژدی تصادفات زندگی بیندیشد هرکس مسئول عواقب اعمالیست که انجام می‌دهد کوچک‌ترین حرکت حتی غیرتعرضی‌ترین حرکات ممکن است سراسر زندگی انسان را به بدبختی بکشاند. بعد از حادثه جوآن‌باری من همیشه در فکر سرنوشت شومی بودم که پدرم را دنبال می‌کرد. تنها کاری که او کرده بود بسیار شرافتمندانه بود.

اندکی بعد از مراجعت من به مدرسه پدرم فکر تهیه فیلمی را که در نظر داشت تهیه کند ازسر بدر کرد.

او تا آن موقع صد و پنجاه هزار دلار برای این فیلم خرج کرده بود ولی فکر می‌کرد نمی‌تواند یک نقشه دو سه میلیون دلاری را روی هنر و استعداد جوآن باری طرح نماید. جوآن خیلی زیاد از حد رؤیاپرور بود.

در همین موقع جوآن هم متوجه شد که به درد هنرپیشگی نمی‌خورد و از پدرم درخواست کرد که قرارداد او را لغو کند و مخارج بازگشتش را بپردازد. پدرم این را پذیرفت و قروض جوآن باری را که بالغ بر پانصد دلار بود پرداخت و او و مادرش را با خیالی آسوده روانه کرد.

بعد از این جریان پدرم به نیویورک رفت تا سخنرانی کند و در آنجا جوآن به او تلفن کرد. پدرم نمی‌خواست جواب او را بدهد ولی جوآن تهدید کرد که اگر پدرم حاضر به شنیدن حرف‌های او نشود خود را از طبقه بیستم عمارتی که در آن بود به زیر خواهد انداخت. این اولین تهدید به خودکشی بود و جوآن می‌خواست به هر قیمت پدرم را ببیند. جوآن در ماه‌های بعد بارها این تهدید را تکرار کرد.

جوآن در ملاقات با پدرم اظهار داشت که بسیار بی‌پول است و پدرم سیصد دلار به او داد و جوآن با این پول به هالیوود رفت و این مقدمه یک سلسله اتهامات برای پدرم بود و پدرم را به محاکمه‌ای کشیدند که اگر نتیجه‌اش نامطلوب می‌شد می‌بایست به زندان می‌رفت.

من در آن موقع این جریانات را نمی‌دانستم و در تعطیلات عید نوئل من و پدرم متوجه شدیم که اوضاع چندان رو به راه نیست. روز ۲۳ دسامبر من و سید که در منزل پدرم بودیم با یک دسته از رفقا برای گردش از منزل بیرون آمدیم و دوساعت بعد از نیمه شب به منزل بازگشتیم و طبق معمول از چمن‌های پشت منزل عبور کردیم.

موقعی که به اطاق کار رسیدیم سر جایمان خشک شدیم چون اتفاقی کاملاً غیرعادی رخ داده بود.

نردبانی به دیوار تکیه داده شده بود و پله‌های بالای آن مقابل پنجره اطاق کار پدرم بود. پای نردبان توی علف‌ها یک کیف پول ـ یک جفت دستکش و یک جفت جوراب زنانه افتاده بود. بعد دیدیم که در اطاق کار نیمه باز بود و شیشه کنار دستگیره در شکسته بود و باد می‌وزید و پرده‌ها را تکان می‌داد.

من وسید بدون آنکه حرفی بزنیم لحظه‌ای به هم خیره شدیم. من به یاد طپانچه‌یی که پدرم در کشوی میز اطاق خوابش داشت و به یاد کاوش‌های شبانه او برای جستجوی ولگردان افتادم. او بارها به من و برادرم گفته بود که وقتی کسی مشهور می‌شود هدف اعمال بدکاران قرار می‌گیرد.

اولین فکر ما این بود که پدرم در خطر است. ما بلافاصله در اطاق کار پدرم و در سالن که گاوصندوق و اشیاء قیمتی در آن بود به جستجو پرداختیم همه اطاق‌ها را جستجو کردیم یک چیز تهدیدکننده در آن سکوت وجود داشت.

این حوادث برای چه اتفاق افتاده بود و این سکوت چه بود؟ به بالای پله‌ها رسیدیم همه‌جا سکوت بود و ما بسیار نگران بودیم و نمی‌دانستیم با چه چیز روبرو خواهیم شد.

ناگهان پدرم که با تیز گوشی صدای پای ما را شنیده بود در سرسرای طبقه اول ظاهر شد. روی نرده خم شد و به ما نگاه کرد. لباسی را که معمولاً در میهمانی‌های منزل می‌پوشید برتن داشت.

پدرم با صدایی تند از ما پرسید:

ـ آنجا چه می‌کنید؟

گویی حواسش جای دیگری است و ما را نشناخته است و بعد متوجه موقعیت شد.

آنگاه در حالی که می‌خواست خودش را آسوده و راضی نشان دهد گفت:

ـ اوه معذرت می‌خواهم. بسیار ناراحت هستم. خوادثی مهم روی داده است شما بروید بخوابید و در اطاقتان را هم قفل کنید فردا صبح همه‌چیز را برایتان خواهم گفت.

احساس کردیم که در معرض خطر است. مضطرب بودیم و می‌خواستیم به او کمک کنیم ولی نمی‌دانستیم چه باید کرد؟ همه‌چیز اسرارآمیز بود.

از او پرسیدم:

ـ پدر چه شده است؟

سرش را به تندی تکان داد و گفت:

ـ سئوال نکن. برو بخواب، فردا همه چیز را می‌گویم؟

من و سید آن شب نخوابیدیم. به صداهایی که توی سرسرا می‌پیچید گوش می‌دادیم و بسیار مضطرب بودیم و تمام شب را با بحث درباره آنچه روی می‌داد گذراندیم. صبح زود پدرم در اطاق ما را کوفت و گفت:

بیایید پایین.

من و سید ساکت به دنبالش راه افتادیم تا موقعی که به سالن نرسیدیم پدرم یک کلمه هم حرف نزد.

و بعد داستان را از نیمه راه آغاز کرد.

ـ خوب. من تفنگ را از دستش درآوردم.

ـ تفنگ؟ مقصودتان چیست؟ کدام تفنگ؟

او جواب داد:

ـ تفنگ را از دست جوآن درآوردم.

من با اضطراب پرسیدم:

ـ از میس باری؟ مگر می‌خواست چکار بکند؟

ـ او می‌خواست خودکشی کند.

پدرم به شرح ماجرا پرداخت. ولی آنقدر حواسش پرت و ناراحت بود که نمی‌توانست به درستی سخن بگوید.

بعد گفت:

ـ او می‌خواست اینجا خودکشی کند تا من متهم شوم. من تفنگ را از دست او گرفتم.

و بعد آن را به ما نشان داد. تفنگ کوچکی بود که معمولاً خانم‌ها می‌خرند. و بعدها روزنامه‌ها نوشتند که جوآن آن را از یک اسلحه‌فروشی در هالیوود خریده است.

پدرم ادامه داد:

ـ ساعت‌ها طول کشید تا توانستم او را از این کار باز دارم.

پدرم غمگین بود و ادامه داد:

ـ او مرا دوست دارد ولی من او را دوست ندارم و قادر نیستم هیچ کاری در این مورد انجام دهم.

و بعد افزود:

ـ شما امروز به دیدار دوستانتان نمی‌روید؟

پدرم به ما نگفت جوآن هنوز در منزل ماست ولی این را حدس زدیم و پدرم می‌خواست ما از منزل بیرون برویم تا دیگر شاهد یک منظره دیوانه‌وار جدید نباشیم.

بی‌حرف تقاضایش را پذیرفتیم و از منزل خارج شدیم و شب بازگشتیم. منزل خیلی آرام بود و پدرم بدبخت و اندوه زده و متزلزل به نظر می‌آمد. ولی جوآن باری رفته بود و من دیگر او را ندیدم.

پدرم درباره این حادثه دیگر به ما هیچ نگفت و ما هم هرگز در این‌باره از او سئوالی نکردیم.

ولی در ماه‌های بعد متوجه تغییری در او شدیم. غالباً غمگین بود و فکر می‌کردیم چون نتوانسته به عشق جوآن جواب مثبت بدهد دچار بدبختی شده است. چندی بعد به عنوان شاهد در محاکمه پدرم حاضر شدیم. آن صحنه خودکشی تنها رنجی نبود که جوآن به پدرم داده بود.

پدرم در دادگاه گفت که جوآن چهار مرتبه قفل در منزل را شکسته است. او نمی‌توانست علت این معما را دریابد و جوآن را دیوانه می‌دانست. جوآن با اتومبیل خودش چنان به سرعت در اطراف منزل پدرم می‌راند که بارها نزدیک بود جان بر سر این‌کار بگذارد.

سخنان پدرم در دادگاه گاهی غیرمفهوم می‌شد. رنج و اندوه دیگران وقتی ظاهر می‌شد پدرم را غمگین می‌ساخت و جوآن باری او را بسیار نگران کرده بود.

۳۳

شش ماه بعد من هیجده ساله می‌شدم و مـی‌دانسـتم بـاید وارد ارتش شوم. دوران آزادی من آن‌قدر کوتاه بود که نمی‌خواستم دور از مـنزل و در مدرسه آن را تلف کنم. دیگر در بند علاقه پدرم به ادامه تحصیلاتم نبودم. سید چنان از نتیجه کارهایش در «نورث هالیوود های» راضی بود که من هم تصمیم گرفتم بدو ملحق شوم.

در این مدرسه جدید برای من فرصتی به دست نیامد تا تفاوت آن را با مدرسه سابقم بسنجم. جنگ بود و مسئله حفظ ملیت. سابقاً انگلیسی بودن پدرم اشکالی نداشت ولی حالا در مدرسه با لحن نیشداری در این‌باره از ما سئوال می‌کردند، چه جوابی داشتیم؟

ما جوانانی بودیم که انتظار داشتیم به خـدمت فـراخـوانـده شـویم ولی چون پدرم انگلیسی بود من و سید را امریکایی تمام‌عیار نمی‌دانستند.

یک‌بار این مطلب را برای پدرم توضیح دادیم و این تنها مسئله‌ای بـود که ما تا آن موقع درباره‌اش بحث نکرده بودیم.

پدرم مثل معمول به ما جواب مبهمی داد و سرانجام گفت:

ـ من خود را تبعه دنیا می‌دانم چون یک انترناسیونالیست هستم، مـن در لندن متولد شده‌ام ولی این امکان هم وجود داشت که در بیرمانی یا در چین به دنیا بیایم. و در هرحال همین بودم که هستم اگر من ملیت اولیه‌ام

را حفظ کرده‌ام بدان خاطرست که هرگز اهمیت چندانی برای آن قایل نبوده‌ام و آن را فقط تصادفی دانسته‌ام. ولی همیشه تابع قوانین و مقررات و سنن کشوری هستم که در آن زندگی می‌کنم.

این یکی از عقاید اساسی پدرم بود ولی بعدها فهمیدم که امتناعش از از تغییر ملیت دلیل دیگری داشته است.

هنگامی که دوستان نزدیکش سعی می‌کردند او را متقاعد سازند که بهتر است ملیت امریکایی بپذیرد می‌گفت:

ـ اگر شما امریکایی‌ها مدتی دراز در انگلستان زندگی کنید و در آنجا امرار معاش نمایید آیا به خاطر این حاضر هستید از ملیت امریکایی خود چشم بپوشید؟

و در مقابل سکوت آنها می‌افزود:

ـ بسیار خوب، احساس من در مقابل انگلستان نیز چنین است.

او به علاوه دلیل دیگری هم برای این داشت که درخواست تابعیت امریکا نکند، او شک داشت که از امتحان در این مورد پیروز درآید. چون تواریخ را به خوبی به خاطر نداشت و اطلاعات درستی نمی‌توانست به مأمورین بدهد.

حالا که من و سید بزرگ‌تر شده بودیم هروقت می‌خواستیم به پدرم نزدیک‌تر می‌شویم سید از این آزادی استفاده می‌برد ولی من همیشه به پدرم علاقمند بودم و نمی‌خواستم کارهای او را آشفته سازم به همین جهت همیشه قبل از رفتن نزد او با تلفن اجازه می‌خواستم، مستخدمین انگلیسی از این روش من سخت تعجب می‌کردند.

روابط من وپدرم عجیب بود، اورا دوست‌می‌داشتم و خودم را نسبت بدو نزدیک‌تر احساس می‌کردم ولی هروقت با او تنها بودم فکر می‌کردم که باید حد و حدود خودم را حفظ کنم و منشأ این احساس از دوران کودکی‌ام بود.

پدرم در من کاوش می‌کرد گویی می‌خواست بداند که هستم، چرا این ترس و هراس به وجود آمده بود؟

این سئوال را در چشم‌های او می‌خواندم.

ولی یک روز دلیل این روش استفهام‌آمیز را دریافتم، او ناگهان و با وضعی متعجب به من گفت:

ـ می‌دانی من چیزی از وجود خودم را در تو می‌یابم، چقدر تو و حرکاتت به من شبیه هستید؟

من بسیاری چیزها را از او به ارث برده بودم. در آن روزگار کودکی و صمیمیت‌که به‌دنبالش می‌رفتم بسیار می‌خواستم تا خود را بدو شبیه سازم.

و اینک گفته‌های پدرم تحقق این رؤیا بود و این بزرگترین تعریف و تمجیدی بود که تا آن موقع از من شده بود.

و در جریان زمستان و بهار ۱۹۴۳ پدرم کارهای دیگری جز رسیدگی به وضع پسرهایش داشت. دو ماجرا یکی شاد ودیگری پرغم در زندگی‌اش رخ نموده بود.

از یک طرف جوآن باری که من تابستان قبل و در ماه دسامبر او را دیده بودم هرچند به دیدار پدرم نمی‌آمد موجب آشفتگی روحی او بود.

و از طرف دیگر اونا اونیل، این نام خاطره نسیم بهاری را در ذهن برمی‌انگیزد و همچون خود او زیباست.

اونا دختر اوجین اونیل نمایشنامه‌نویس مشهورست و هم سن من می‌باشد و ما در یک ماه متولد شده‌ایم یعنی ماه مه.

او مدرسه را ترک گفته بود تا به کار سینما پردازد و در هالیوود همراه مادر و ناپدری‌اش زندگی می‌کرد و در ماه نوامبر با پدرم ملاقات کرده بود.

مینا والیس یکی از دوستان تایم میهمانی ناهاری داده بود که در آن پدرم و اونا با هم آشنا شده بودند. پدرم و تایم از دوستان قدیمی اوجین

اونیل بودند، آن ناهار برای همه مطلوب بود، اوجین اونیل همیشه پدرم و سبک کمدی او را ستایش می‌کرد و از طرف دیگر پدرم هم در شمار ستایندگان اونیل بود.

پدرم و اونا اونیل به یکدیگر برخوردند و همه چیز از اینجا آغاز شد.

من اونا را اولین بار در یک میهمانی چای در منزل پدرم دیدم، او آمده بود تا با تایم و دخترش مار جوری تنیس بازی کند.

نه من و نه سید حدس نمی‌زدیم او نادختر اونیل مشهور باشد، ما فقط او را دختری زیبا می‌دانستیم که زیبایی‌اش با زیبایی مرسوم در هالیوود یکسان نبود.

او همیشه همان که بود باقی ماند: دختری آرام بود که برای تفریحات پاک و آرام اهمیت قایل بود و خیلی زود محبت ما را به خود جلب نمود، همه چیز او جذاب بود، قیافه پرجنبش و انعطاف‌پذیرش و موهای سیاه و فر ریخته‌اش، نگاه رؤیاآمیزش و چشمان تاریکش که گاه برق تمسخر در آنها می‌درخشید و بسیار خجول بود و گاه چنان حالت صمیمیت و صفایی درش پیدا می‌شد که من و سید را بی‌اختیار مجذوب می‌ساخت، به نظر ما بهتر شناختن او کاری بس جالب می‌آمد.

اونا تنیس را چندان خوب بازی نمی‌کرد، من هم اصلاً اهل تنیس نبودم و سید که بازیکن ماهری بود به خود اونا بیشتر توجه داشت تا به بازی‌اش.

اونا روشی دوستانه ولی بسیار سنگین داشت وقتی با او شوخی می‌کردیم نجیبانه جوابمان را می‌گفت، گاه به نظر ساده‌لوح می‌آمد و در همین‌حال ناگهان چنان بارقه‌ای از ذکاوت در او می‌درخشید که ناچار بسیار روشنفکرش می‌دانستیم و در می‌یافتیم که بسیار عمیق و بسی پخته‌تر از ماست.

در همان هفته‌های اول من و سید کوشیدیم تا در شمار محبوبین اونا

درآئیم، سید شوخی‌کنان به من می‌گفت:

ـ چشم‌های تو فقط متوجه اونا هستند.

و من اعتراض‌کنان می‌گفتم:

ـ تو هم همین‌طور!

سید می‌گفت:

لجاجت لازم نیست، اونا به ما توجهی ندارد و در فکر پدرست.

و این راست بود و آن قدر راست بود که ما مدت زیادی لازم نبود سرگردان بمانیم.

در چشمان اونا هنگامی که با پدرم بود برق مخصوصی می‌درخشید او پدرم را می‌ستود و حرف‌هایش را می‌بلعید. حال این حرف‌ها هرچه بوده باشد. خواه صحبت بر سر آخرین سناریو یا وضع هوا و یافلسفه.

اونا خیلی کم‌حرف می‌زد ولی گاهی چنان تذکرات جالبی می‌داد که تأثیر شگرف آنها بر پدرم آشکار بود.

پدرم غالباً می‌گفت:

ـ چه دختر زیبایی!

در چشمان پدرم می‌دیدم که او هم شیفتهٔ اوناست.

در ماه‌های بعد اونا و مادرش بارها به دیدار ما می‌آمدند. پدرم به اونا اصول هنرپیشگی را می‌آموخت تا بتواند به آرزوی دیرینش برسد. اونا می‌خواست هنرپیشه بزرگی بشود. پدر اونا که در نزدیکی سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد هیچ‌گاه در این راه دخترش را تشویق نمی‌کرد و حتی می‌گفتند از وقتی که اونا به کار تئاتر علاقه‌مند شده است اوجین اونیل دیگر به دیدار او علاقه نشان نمی‌دهد. پدر اونا در سن دو سالگی او از مادرش جدا شده بود و همین روابط پدر و دختر را به سردی کشانده بود.

میان پدرم و اونا روابط گرمی مافوق روابط شاگردی و معلمی به وجود

آمده بود. آنها غالباً باهم بیرون می‌رفتند و روزنامه‌ها شایعه چهارمین ازدواج پدرم را ساز کردند.

و بعد ماجراها و جنجال‌ها آغاز شد. در اوایل ژوئن روزنامه‌ها از قول جوآن باری نوشتند که او از پدرم باردار است. پدرم جواب داد که مسئول وضعیت خاص میس باری نیست. تایم دوران که در این جریان واسطه بود به من گفت که جوآن می‌خواسته قضیه را به طریقی رفع و رجوع کند و وکیل شایسته‌ای را نیز مأمور این کار کرده بود ولی پدرم زیربار نرفته بود. تایم که از ابتدا از عواقب اجتماعی این جنجال باخبر بود از پدرم خواسته بود که از راه سازش درآید.

او به پدرم گفته بود:

ـ اگر محاکمه به تبرئه تو هم منجر شود باز محکوم شده‌ای. تو مشهور هستی و این داستان به همه جا کشیده می‌شود و تو علاوه بر خودت نسبت به دو پسرت هم وظایفی برعهده داری. وارد این معرکه نشو.

ولی پدرم راضی نمی‌شد و می‌گفت:

ـ نه حق با من هست و اگر تن به سازش بدهم او مطالبه بیشتری از من خواهد کرد. و در تمام بقیه عمرم به دنبالم خواهد بود. من پدر بچه او نیستم، تو خوب می‌دانی که اگر این بچه از من بود او را رها نمی‌کردم.

من به راستگویی پدرم ایمان داشتم و در ضمن یقین دارم که او به علل مادی از قبول سازش سر باز نمی‌زند. او را به خست معرفی کرده‌اند. ولی این هم هست که مخارج محاکمه از قیمت یک سازش دوستانه بیشتر بود.

آن‌چه بر سر خشمش آورده بود این بود که خود را بی‌گناه می‌دانست.

بعد از اتهامی که جوآن بر پدرم بست آنچه تایم از آن می‌ترسید روی داد و روزنامه‌ها داستان پرهیجانی از این جریان ساختند.

صحبت از دیداری بود که جوآن مسلح به تفنگ روز ۲۳ دسامبر از پدرم

کرده بود. از راه روزنامه‌ها فهمیدم که در ماه ژانویه گذشته مأمورین پلیس میس باری را در حالی که لباس خانه در تن داشت در بولوار المپیک دستگیر می‌سازند و به زندان می‌اندازند.

(ده سال بعد در سال ۱۹۵۳ میس جوآن باری یک بار دیگر بازداشت شد. این دفعه او پابرهنه و گیج در تولانس واقع در کالیفرنیا قدم می‌زد او را به بخش روانی بیمارستان «هاربر جنرال» می‌فرستند و بعد از اندک مدتی رهایش می‌سازند. چند ساعت بعد بار دیگر در همان محل سرگردانش می‌بینند، مجدداً او را به بیمارستان می‌آورند و بعد از معالجه دکتر بیماری او را جنون جوانی همراه با حالت توهم تشخیص می‌دهد. علامت مشخصه این بیماری این است که شخص مبتلا در جهانی خیالی زندگی می‌کند. و آن را دنیای حقیقی می‌پندارد. خود میس باری هم عقیده داشت که باید تحت مراقبت قرار گیرد و مادرش اوراق بستری شدن او را امضاء کرد و او را به یکی از آسایشگاه‌های دولتی در «پاتون» فرستادند.)

ولی در اولین توقیف میس باری در سال ۱۹۴۳ کسی فکر نمی‌کرد او گرفتار بیماری روانی باشد و قاضی دادگاه بیورلی هیلس حاضر شد از محاکمه جوآن صرفنظر کند. مشروط بر اینکه او برای همیشه شهر را ترک گوید.

هنگامی که جوآن موقتاً در زندان بود به او اجازه تلفن داده شده بود و جوآن هم به یکی از دوستانش که مأمور تهیه رپرتاژ رادیو بود تلفن کرد. این شخص آلبرت دوست پدرم بود و با واسطه او پدرم حاضر شد همه قروض جوآن را بپردازد و خرج مسافرت او را هم بدهد. جوآن این را پذیرفت و بعد از پرداخت قروضش توسط یک مأمور پلیس به ایستگاه رفت.

این نیکوکاری پدرم برایش خیلی گران تمام شد و شش نفر از کسانی که در این جریان وارد بودند با دستگاه دادگستری سر و کار رفتند. آنها متهم

شدند که حقوق قانونی میس باری را نقض کرده و او را مجبور ساخته‌اند شهر را ترک گوید و مجازات این کار دو سال زندان با پرداخت ده هزار دلار و یا هردوی اینها بود.

میس باری در اوهاما راهش را برگرداند و به بیورلی هیس بازگشت و ناگهان وارد منزل پدرم شد. پدرم نومیدانه از پلیس کمک خواست و بار دیگر جوآن به زندان رفت.

و این بار به نود روز زندان محکوم شد.

پدرم که نمی‌خواست او در زندان بماند باز مداخله کرد.

پنج روز از زندانی بودن جوآن می‌گذشت. او مقامات رسمی را باخبر ساخت که آبستن است ولی شایعه پدر بودن چارلی چاپلین را هنوز فاش نکرده بود.

به هرحال متهم شدن پدرم و سایر اتهامات زندگی او را در اواخر ما مه و اوایل تابستان آن سال آشفته ساخت.

بسیاری چیزها بود و تحقیقات وسیعی آغاز شد. حتی از اونا هم بازپرسی به عمل آمد ولی او چیزی درباره جوآن نمی‌دانست.

من و سید هم طبیعتاً درگیر این ماجرا شدیم. تایم دوران هم مثل ما بود.

یک روز قاضی دادگستری شهر ما را برای بازپرسی احضار کرد و این برای ما ضربه‌ای بود. ما پدرمان را دوست داشتیم چون خوب بود و به هرحال هرچه پیش می‌آمد هم او پدر ما بود.

مشکل می‌توانم احساس خود را درباره او بیان کنم. برای حمایت از او من و سید حاضر به هر فداکاری بودیم. حتی حاضر بودیم به قیمت زندان رفتن دروغ هم بگوییم. ولی این‌بار لازم نبود. پدرم هرگز از راه راست خارج نشده بود. ما هرگز ندیده بودیم که او زنی جز پولت را پیش ما ببوسد.

در دفتر قاضی سئوالات ناراحت‌کننده‌ای درباره زندگی خصوصی پدرم در برابر ما مطرح ساختند.

قاضی از ما می‌خواست که درباره اخلاق پدرم شهادت دهیم و این مرا خشمگین ساخت و گفتم:

ـ به چه حق چنین سئوالاتی از ما می‌کنید؟ من حاضر نیستم به چنین سؤالاتی جواب بگویم.

و سرانجام گفتم:

ـ نه ما هرگز چیز عجیبی در او ندیده‌ایم. هیچوقت زنی را نزد او ندیده‌ایم. هیچوقت.

سید هم مثل من ناراحت بود. هنگامی که از دفتر بیرون آمدیم خودمان را شرمگین احساس می‌کردیم. و جرئت نداشتیم به هم نگاه کنیم.

وکلای میس باری جریان را به دادگاه عالی کشاندند و بعد برای سازش با پدرم تماس گرفتند. در کالیفرنیا قوانین در چنین جریاناتی خیلی به نفع زنهاست. و بعضی این را بدین علت می‌دانند که این قوانین از سال ۱۸۹۴ تاکنون تغییر نکرده است و در آن موقع هم هدف از تدوین آنها دادن حقوق به زنها بوده است.

اگر در کالیفرنیا زنی مردی را متهم سازد که پدر فرزند اوست کافیست تا مرد مجبور باشد قبل از استقرار مسئولیت‌های پدرانه تمام مخارج زن و فرزند او را بپردازد.

و نتیجه تحقیقات هرچه باشد پرداخت این پول وظیفه مرد است.

از موقعی که پدرم رسماً متهم شد تنها فکرش این بود که راه حل قانونی برای خود بیابد. او مجبور شده بود هفته‌ای صد دلار بپردازد. ضمناً هزار و پانصد دلار خرج درمان میس باری کرد.

معهذا وکلای میس قرار گذاشتند پنج ماه بعد از تولد فرزند جوآن باری

از او معاینات پزشکی به عمل آید تا تکلیف اتهام پدرم و میس‌باری روشن شود. اگر دو یا سه نفر متخصص نظر می‌دادند که چارلی‌چاپلین پدر این بچه نیست محاکمه پدرم معوق می‌ماند. و ضمناً قرار شد تا آن موقع چارلی چاپلین را پدر فرزند جوآن بشناسند.

این ترتیب از طرف دادگاه عالی پذیرفته شد.

پدرم برای فرار از چنگ خبرنگاران تا آغاز ژوئن که جریان روشن می‌شد به لایتون درایر پناه برد.

دراین‌مدت اونابرای جلوگیری ازشایعات، مخفیانه به‌دیدارپدرم می‌رفت.

پدرم در منزل فرنک کارگردان مشهور اقامت جسته بود و در همانجا او و اونا طرح ازدواج خود را ریختند.

آنها قرار گذاشتند روز اول ژوئن که اونا هیجده ساله می‌شد و دیگر به رضایت والدینش احتیاجی نداشت ازدواج کنند. مادر اونا از آغاز با این ازدواج موافق بود. ولی اونا یقین داشت که پدرش با این ازدواج مخالفت خواهد کرد. چه او اصلاً از هرچه مربوط به سینما بود نفرت داشت. پدرم از آن موقع مرکز یک جنجال عمومی بود.

مسئله جوآن که ممکن بود به طول انجامد بر همه زندگی او سایه انداخته بود. در مورد روش پدرم دو عقیده وجود داشت. تایم دوران معتقد بود که تا پایان ماجرا باید اونا از پدرم دور باشد. ولی اونا با این پیشنهاد مخالفت می‌کرد و می‌گفت:

ـ هنگامی که مردی ناراحت است زنی که مورد محبت اوست و او را دوست دارد یعنی هردو همدیگر را دوست می‌دارند باید در کنار هم باشند.

بدین ترتیب آنها قرار گذاشتند روز شش ژوئن دست به مسافرت بزنند. شب قبل از ۶ ژوئن اونا به دیدار فرنگ و همسرش رفت و با صدایی پرهیجان به آنها گفت:

ـ من فردا با چارلی چاپلین ازدواج می‌کنم. از آنچه در حق ما کرده‌اید تشکر می‌کنم. پدرم و اوا همراه کاترین هوتر منشی پدرم و روزنامه‌نویسی به نام هاری کروکر به سوی سانتاباربارا به راه افتادند و قبل از ساعت ۹ صبح وارد شهرداری این شهر شدند. آنها جدا از هم وارد محضر شدند. پدرم از این جنبه مرموز بسیار لذت می‌برد و این با روح کمدی پسندی او جور درمی‌آمد.

ولی وقتی وارد دفتر ازدواج شد مثل یک مرد جوان و کم سن و سال دچار هیجان شده بود.

کراواتش را مرتب کرد و گرد و خاک خیالی را از لباسش زدود و فراموش کرد کلاهش را از سر بردارد. و دست‌های او هنگام امضاء می‌لرزید.

شاید ناگهان به فکر سه ازدواج بدفرجام قبلیش افتاده بود. ولی اونا خوشحال و پرهیجان بود.

او با همه جوانی و خجولی‌اش می‌دانست که در ازدواج با پدرم به چه راهی قدم می‌گذارد.

از اونا ورقه تأیید سن خواستند. پدرم که پنجاه و چهار سال داشت با اضطراب پرسید:

ـ من هم باید چنین ورقه‌ای داشته باشم؟

قاضی جواب داد:

ـ خیر اونا ممکنست هیجده سال نداشته باشد و بدین جهت باید چنین ورقه‌ای داشته باشد.

بازگشت پدرم همراه اونا به منزل آن را بار دیگر به صورت کانون گرمی درآورد.

۳۴

تمام تابستان ۱۹۴۲ را وقت گذرانی کردم و در انتظار آن بودم که به ارتش احضار شوم. دیپلم گرفته بودم ولی وضعم چنان بود که حتی خیال رفتن به دانشکده را هم نکردم.

تا آنجا که می‌توانستم با دخترها خوش می‌گذراندم.

روز هفتم اکتبر احضار شدم سید و دختری از دوستانم تا ایستگاه بدرقه‌ام کردند.

من وارد سازمان جاسوسی شدم و برای اینکه مسن‌تر جلوه‌گر شوم شروع به سیگار کشیدن و مشروب‌خوردن کردم و سبیل گذاشتم. ولی حالا که از میهن و از همه خانواده‌ام دور شده بودم غم دوری از میهن را خوب درمی‌یافتم.

در اردوگاه نظامی با جوانی به نام استان کیاوا آشنا شدم که پیانیست زبردستی بود.

من در اولین مرخصی او را همراه خود به هالیوود بردم. استان و پدرم تمام بعدازظهر را سرگرم صحبت درباره موسیقی بودند.

پدرم هرچند که از مدافعین صلح بود از دیدن اونیفورم من احساس لذت و غرور می‌کرد و موقعی که به اردوگاه برمی‌گشتم گفت:

ـ چارلی، من می‌خواهم تو سرباز خوبی باشی.

پدرم به من سفارش می‌کرد که شب‌ها در محل سردی نخوابم چون ذات‌الریه می‌گیرم و خیال می‌کرد حق انتخاب با من است.

او غالباً برای ما می‌نوشت:

پسرانم، محتاط باشید!

اوضاع خوب بود ولی مادرم برای سومین بار گرفتار ناراحتی عصبی گردید. او به شدت لاغر شده بود و گاهی چنان نومید می‌شد که به فکر خودکشی می‌افتاد. یک روز به پدرم تلفن کرد و از او درخواست ملاقات نمود. او فکر می‌کرد به زودی خواهد مرد و می‌خواست درباره آینده ما صحبت کند.

پنج سال پیش پدرم او را برای آخرین‌بار دیده بود. در این ملاقات به دنبال تلفن، پدرم او را خیلی نصیحت کرد و روز تعطیل به من گفت:

ـ مادرت را دیدم، سخت بیمارست.

و بعد افزود:

ـ او قصد خودکشی دارد و من سعی کرده‌ام از این کار بازش دارم.

و با قیافه‌ای فکور و صدایی آرام گفت:

ـ من درباره مادرت بیش از هر دختر زیبایی اندیشیده‌ام.

اندکی بعد با مادرم درباره این ملاقات گفتگو کردم.

پدرم به مادرم گفته بود:

ـ لیتا، باور کن من در زندگی‌ام تنها دو نفر را دوست داشته‌ام تو و دختری را که با او ازدواج کرده‌ام.

اونا با همسران سابق پدرم خیلی فرق داشت و واقعاً طرف محبت او بود.

او به خاطر ازدواج با پدرم از کار سینما و موفقیت حتمی خود در آن چشم پوشید او بعد از ازدواج با پدرم آخرین رشته‌های روابط خود را با پدرش قطع کرد.

یک روز از پدرم پرسیدم:

ـ تاکنون با اوجین اونیل برخورد کرده‌اید؟
پدرم تنها در جوابم گفت:
ـ هرگز با او حرف نزده‌ام.
پدرم به اوجین اونیل علاقه‌ای نداشت و معهذا نمایشنامه‌های او را تحسین می‌کرد.
پدرم بعد از ازدواج با اونا می‌گفت:
ـ اگر من در جوانی‌ام با اونا یا دختری مثل او برخورد کرده بودم هرگز اینقدر ماجرا با دخترها نداشتم.
در ماه اکتبر جوآن باری دختری به دنیا آورد ولی سر و صدایی در این مورد به پا نشد. اما حوادث تازه‌ای روی داد. در آخر تابستان دوستان جوآن دو شکایت جدی برعلیه پدرم مطرح ساختند. در ماه ژانویه جوآن و یازده نفر دیگر برای شهادت درباره این شکایات به دادگاه عالی فدرال فراخوانده شدند و تا پایان آوریل که محاکمه پایان یافت نام پدرم روی صفحه اول روزنامه‌ها دیده می‌شد حتی بولتن‌های نظامی سربازان جبهه را هم در جریان کار او می‌گذاشتند.
اگر پدرم در این محاکمه محکوم می‌شد، می‌بایستی حداقل بیست و سه سال در زندان بماند و بیست و شش هزار دلار غرامت بپردازد.
محاکمه در ماه مارس شروع شد و ده روز به طول انجامید.
در همین گیر و دار سید و یکی از دوستانش را به جرم تجاوز به زنی به زندان انداختند. من به پدرم تلفن کردم و بعد به دیدارش رفتم وقتی گفتم:
ـ پاپا.
او در جوابم گفت:
ـ ناراحتم نکن. گرفتاری محاکمه بس است بگذار بخوابم.
من لجوجانه گفتم:
ـ ولی قضیه مهم است:

او جوابم را نداد گویی فراموشم کرده است و من نومیدانه گفتم:

ـ پاپا سید را به جرم تجاوز به یک زن به زندان انداخته‌اند.

پدرم درست متوجه قضیه نشد و گفت:

ـ من وکیلم را می‌فرستم تا به او کمک کند.

من فریاد زدم:

ـ ولی سید بی‌گناه است.

پدرم با بی‌قیدی گفت:

ـ به من مربوط نیست.

ولی ناگهان متوجه قضیه شد و به من نگاه کرد و گفت:

ـ یک تجاوز! یک بی‌گناه!

من او را هرگز این‌قدر خشمگین ندیده بودم. و بعد فریاد زد:

ـ خدای من. اگر روزنامه‌ها بفهمند؟ همه به زندگی داخل من نفوذ کرده‌اند همه ما را بازداشت خواهند کرد.

و بعد پدرم مشغول تلفن کردن شد.

در همین موقع زنی که گفته می‌شد سید به او تجاوز کرده به زندان رفت تاواقع قضیه روشن شود این زن به محض آنکه سید را دید با ناراحتی گفت:

ـ متأسفم! این مردی نیست که به من تجاوز کرده بود.

اندکی بعد سید به خانه آمد.

به هرحال روز چهارم آوریل پدرم تبرئه شد. پدرم به زحمت می‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد و گفت:

ـ من همیشه به ملت امریکا و به عدالت آن اطمینان داشته‌ام.

اونا هم گفت:

ـ من آن‌قدر خوشحال بودم که نمی‌توانستم سرپا بند شوم.

ولی رئیس دادگاه به‌علل خاصی حتی بعد از اینکه معلوم شد گروه خونی پدرم بادختر جوآن باری متفاوتست حاضرنشد محاکمه رامعوق بگذارد.

۳۵

در ماه اوت اونا خواهری برایمان به دنیا آورد به نام جرالدین و نوزده روز بعد اولین همسر پدرم به نام میلورد هاریس در سن چهل و سه سالگی زندگی را بدرود گفت.

در همین احوال جنگ رو به وخامت می‌رفت و یقین بود که ما را به جبهه احضار خواهند کرد. ابتدا استان را به خدمت احضار کردند.

در همین اوان مرا به اردوگاهی در کارولینای شمالی فرستادند و در آنجا برای اولین بار با اسرای آلمانی و ایتالیایی روبرو شدم و از اینکه آنها را مردمی مؤدب و آرام یافتم غرق در تعجب گردیدم.

به دنبال محاکمه‌ای که بعد از شکایت جوآن باری از پدرم به عمل آمد و دادگاه رای داد که دختر جوآن می‌تواند نام خانوادگی چاپلین را روی خود بگذارد شهرت پدرم دستخوش زوال شد و او دیگر هرگز نتوانست از زیر بار این بدنامی خلاص شود.

رأی دادگاه مورد استفاده گروه کثیری قرار گرفت. یک پزشک مشهور در یکی از مجلات چاپ کالیفرنیا نوشت:

«قضاوت در مورد چارلی چاپلین تنها بر مبنای احساسات صورت گرفته است و از منطق بسیار به دور است.»

پدرم هنوز هم برای کارول‌آن دختر جوآن باری که شانزده سال دارد هفته‌ای صد دلار مقرری می‌فرستد. او هم چنانکه در برابر دادگاه گفته بود یک‌غول نیست بلکه‌موجودیست‌انسانی باصفات بد وخوب ومثل‌همه‌انسانها.

۳۶

روز دهم ژانویه ۱۹۴۵ لشکر ۸۹ توپخانه ارتش امریکا که من هم در شمار افراد آن بودم در اروپا پیاده شد. ما در یک شب برفی وارد هاور شدیم. سپس در زیر بادی سرد سوار بر یک کامیون شدیم و بعد از طی صد کیلومتر راه وارد اردوگاه لوکی استریک گردیدیم.

زمین اردوگاه مین گذاری شده بود و داخل چادرهای آن مثل بیرون سرد بود. ما شش هفته در فرانسه بودیم و من چون زبان فرانسه می‌دانستم نقش مترجم را برعهده داشتم.

سپس به ریم رفتیم که به صورت مخروبه‌ای درآمده بود و مقصد بعدی ما لوگزامبورک بود. اهالی این شهر با شادی و اشک شوق از ما استقبال کردند. آنگاه وارد اکس ـ لا ـ شاپل اولین شهر آلمانی شدیم ژنرال عمر برادلی به ما دستور داد که به سوی صحنه نبرد حرکت کنیم.

در همین اوان مادرم نامه‌ای برایم نوشت که در آن گفته بود شوهرش آرتوردی به گینه جدید رفته. مادرم در نامه خود نوشته بود که بسیار تنهاست ودیگرقادربه‌تحمل سنگینی بار زندگی نیست وقصدخودکشی دارد.

اندکی بعد از ورود ما به شهر گوتا و تصرف این شهر خبر مرگ پرزیدنت روزولت منتشر شد. حتی بی‌احساس‌ترین سربازان نیز بر مرگ روزولت می‌گریستند.

وضع روحی من چنان خراب بود که سرانجام به استراحتگاهی در پشت جبهه منتقل شدم.

و بعد دوباره به زندگی پردغدغه و بی‌استراحت جبهه بازگشتم. یک روز شاهد مرگ یکی از دوستانم بودم نفهمیدم چه موقع گلوله به او اصابت کرد. فقط ناگهان متوجه شدم که از سوراخ‌های فراوان سینه‌اش خون می‌ریزد.

حالادیگر بیش ازهر موقع‌مشروب‌می‌خوردم. این‌کارفقط گرم‌ترم می‌کرد.

در همان حال به سوی برلن پیش می‌راندیم به من دو هفته مرخصی دادند و این دو هفته را تا آنجا که می‌توانستم در نیس صرف خوش‌گذرانی کردم. ما غالباً به خود می‌گفتیم:

ـ شاید این آخرین روزهای زندگی‌مان باشد.

و بعد بار دیگر به جبهه بازگشتیم تا اینکه روز هشتم ماه مه ۱۹۴۵ وارد هلند شدیم و دیدیم که مردم از شادی پیروزی می‌رقصیدند.

ما هم رقصیدیم و نوشیدیم و دختران زیبا را بوسیدیم.

جنگ به پایان رسید و روز دوم فوریه ۱۹۴۶ مرخص شدیم. استان را وادار کردم با من به هالیوود بیاید. او اکنون آهنگساز چندین ایستگاه رادیو و تلویزیون است.

پدرم از سال ۱۹۴۱ سرگرم طرح سناریوی مسیو وردو شده بود. طرح اصلی این داستان از اورسون ولز بود ولی پدرم هرگز به طور کامل از طرح ولز استفاده نکرد.

در آغاز دوستانش عقیده داشتند که نمی‌توان این داستان را به صورت کمدی درآورد.

این فیلم هم فریاد پدرم بود بر علیه فشارها و تعدیات ناشی از جنگ و کشتارهای بی‌رحمانه آن. پدرم در این فیلم وحشت خود را از خشونت نیز نمایانده بود.

من هنگامی که در جبهه بودم یک پرچم آلمان و یک شمشیر و یک خنجر برای پدرم فرستادم.

بعدها او این اشیاء را به من پس داد و گفت:

ـ پسرم‌تو باعث‌افتخار من هستی. ولی نمی‌خواهم‌این چیزهارانگاه دارم.

موقعی که من از جنگ برگشتم سناریوی مسیو وردو به پایان رسیده بود او غالباً درباره قهرمان این فیلم می‌گفت:

ـ چطور این مرد می‌تواند اینجور از روی دقت زنان را به دام اندازد و آنها را تکه تکه کند و در بخاری بسوزاند و در همان‌حال که دود سیاهی از بخاری برمی‌خیزد به مراقبت از گلها مشغول شود؟

او مارتاری را برای ایفای نقش زن فیلم خود انتخاب کرده بود.

این اولین بار بود که پدرم یکی از هنرپیشگان هالیوود را به عنوان همکار انتخاب می‌کرد و این حادثه جالبی هم به وجود آورد.

مارتا در کارتیه‌لاتن نیویورک اقامت داشت و پدرم به‌او تلفن کرد و گفت:

ـ من چارلی چاپلین!

ولی مارتا که فکر می‌کرد قصد شوخی با او را دارند گوشی را پس از گفتن جمله‌ای که تعجب او را می‌رساند زمین گذاشت.

ولی به او اطلاع دادند که خود چاپلین به او تلفن کرده است.

مارتا با نهایت خوشحالی پیشنهاد پدرم را پذیرفت. او فکر می‌کرد که پدرم سلطان کمدیست و همکاری با او برایش افتخارآمیز بود.

پدرم به مارتا پیشنهاد کرد که قبل از بازی زیاد تمرین نکند و این اولین‌باری بود که او یکی از هنرپیشگانش را از تمرین مداوم باز می‌داشت.

پدرم مسیو وردو را ظرف دوازده هفته به پایان رسانید. این فیلم در امریکا موفقیت زیادی به دست نیاورد. در ماه مه ۱۹۴۷ یعنی یک ماه بعد از اولین نمایش فیلم‌گروهی ازصاحبان سینماهااز نمایش آن خودداری کردند.

ولی در اروپا مسیو وردو به عنوان یک شاهکار مورد استقبال قرار گرفت، به خصوص استقبال از آن در فرانسه عجیب بود.

مارتا در مورد دوازده هفته‌ای که با پدرم کار کرده بود به من گفت:

ـ من بسیار مفتخر هستم و فقط برای این در فیلم مسیو وردو شرکت کرده‌ام که بتوانم با پدر شما همکاری کنم و این را به همه می‌گویم. که این مدت بزرگ‌ترین تجربه زندگی من بود.

حالا بیست و یک سال داشتم. و از ارتش مرخص شده بودم و زندگی برایم اهمیتی حیاتی پیدا کرده بود.

پدرم غالباً درباره زنها به من و سید می‌گفت:

ـ بسیاری از مردها راه به دست آوردن دل زن‌ها را نمی‌دانند. باید همیشه با آنها مؤدب و جوانمرد بود. باید با جنبه‌های روحی مسحورشان ساخت و بعداً همه‌چیز رو به راه می‌شود. و اما جنگ عادت بدی در من ایجاد کرده بود و آن اعتیاد به الکل بود. در طول مدت جنگ شراب‌نوشی برای همه سربازان عادی بود.

یک بار من زیادتر از حد عادی مشروب خورده بودم و مرا به زندان لینکلن‌هایز انداختند.

فردای آن‌روز عده‌ای روزنامه‌نویس همراه یک پلیس برای ملاقات با من آمدند و این کار از خشم دیوانه‌ام کرد. عکاسی را که می‌خواست از من عکس بیندازد تهدیدکردم. ولی مأمور پلیس دست‌هایم راگرفت و عکاس کار خودش راکرد. چندساعت بعد به‌وساطت یکی ازدوستانم از زندان آزادشدم.

همان شب عکس مرا در صفحه اول یکی از روزنامه‌های مشهور چاپ کرده بودند و فردای آن روز به دیدار پدرم رفتم و او گفت:

ـ بنشین.

اطاعت کردم. او بسیار اندوهگین بود ولی راجع به آنچه روزنامه‌ها نوشته

بودند چیزی نگفت و سرانجام لب به سخن گشود و گفت:

ـ تو می‌دانی که مشروب خوردن بسیار زشت است و پدر بزرگت در اثر افراط مرد.

با نومیدی گفتم:

ـ می‌دانم که وضع وحشتناکی دارم.

ولی پدرم گفت:

ـ اندوهگین نباش و اگر فکر می‌کنی کمکی از دستم برمی‌آید بگو.

به دنبال این جریان مشروب‌خواری را ترک کردم.

یکی از مسائل عجیب این است که پدرم را کمونیست قلمداد کرده‌اند در حالی که او یکی از دوستانش را که عقاید سوسیالیستی متعادلی دارد بارها سرزنش کرده است.

علاوه براین پدرم به امریکا و قوانین و مردم آن علاقه وافر داشت از نظر سیاسی می‌توان او را یک نفر کهنه فکر وایدآلیست دانست. از این گذشته هیچ‌گاه در مسائل سیاسی عقیده ثابتی نداشت، فقط کنجکاوی او نسبت به مسائل و اشخاص گاهی ایجاد ناراحتی می‌کرد.

هنگامی که کمیته‌ای تشکیل شد تا راجع به عقاید ضد امریکایی تحقیق کند پدرم را به خاطر نطقی که در سال ۱۹۴۲ ایراد کرده بود و خواستار افتتاح جبهه دوم شده بود به بازپرسی کشیدند. ولی اتهام پدرم در ایراد این نطق شدید نبود، چون روسیه در آن هنگام متحد امریکا به شمار می‌رفت.

در سال ۱۹۴۵ یکی از سناتورها پدرم را بیگانه‌ای که اخلاق غیرقابل تحمل دارد توصیف نمود.

در سال ۱۹۴۶ حادثه دیگری روی داد و کنستانتین سیمونوف شاعر روس که به هالیوود آمده بود به دیدار پدرم رفت و همین ملاقات با یک شاعر روس کافی بود تا بسیاری پدرم را کمونیست به حساب آورند.

پـدرم در مـود مـلاقات بـا سـیمونوف حـاضر نشـد هـیچ تـوضیحی بـه کمیسیون تحقیق بدهد.

پدرم همیشه عقیده‌اش را در مورد دمکراسی چنین بیان می‌کرد.

- سرزمین دموکراسـی مـحلی است کـه مـی‌توان در آن عـقاید خـود را آزادانه ابراز نمود.

پدرم در یک سخنرانی که در جواب مخالفین خـود ایـراد کـرد مـطالبی گفت که خشم آنها را بیشتر برانگیخت.

در سال ۱۹۴۷ یکی از سناتورها در برنامه فـرستنده «ان - بی - سی» اعلام داشت که پدرم یک کمونیست و یک دروغگوست.

پـدرم فـوراً درخـواست سـه مـیلیون دلار غـرامت کـرد. ولی تـمام ایـن ماجراها باعث می‌شد که او را بیشتر متمایل به کمونیسم بدانند.

درماه مارس۱۹۴۹ اوناسومین فرزندخود را به دنیا آورد. در آوریل ۱۹۴۹ پدرم بیانیه کنگره صلح جهانی را امضاء کرد و بدین ترتیب تهمت بیشتری را بر خود پذیرفت ولی حقیقت این بود که او فقط شیفتهٔ صلح جهانی بود.

در آغاز سال ۱۹۵۱ «کمیته تحقیق درباره فعالیت‌های ضد امریکایی» بار دیگر پدرم را به تحقیق کشید.

عده زیادی از هنرپیشگان هالیوود نیز مثل پدرم گرفتار تحقیق شدند و گروهی از آنها مثل پدرم مظنون اعلام گشتند.

جوزف مک کارتی بی‌رحمانه به جان همه افتاده بود.

پدرم با شجاعت از حقوق انسانی دفاع کرد. او نمی‌توانست عـقایدش را در دل خود خفه سازد.

این نبرد برایش گران تمام شد. موقعی که مـن بـه هـالیوود بـرگشتم تـا نقشی در فیلم لام‌لایت برعهده گیرم متوجه شدم که در داخل منزل ما دیگر امنیتی وجود ندارد. خیلی‌ها می‌ترسیدند به منزل ما بیایند. هیچ‌کس حاضر

نبود برای بازی تنیس به منزل ما بیاید. همه‌جا خاموش و خلوت بود. پدرم در آن موقع مرد تنهای هالیوود بود. و در همین حال روی لایم لایت کار می‌کرد و این افسانه دلقکی بود که بعد از دوران زودگذر شهرت به گرداب فلاکت و فراموشی افتاده بود.

روز ۴اوت ۱۹۵۲ لایم‌لایت به‌طور خصوصی برای‌دویست‌نفر نمایش داده شد. کسانی چون داوید سلزنیک و همفری بوگارت دعوت پدرم را پذیرفتند.

پدرم در پایان سخنان کوتاهش خطاب به حاضرین گفت:

ـ می‌خواهم از شما تشکر کنم.

ولی زنی از میان جمع فریاد زد:

ـ نه، نه. این ما هستیم که باید از شما تشکر کنیم.

پدرم در همین حال با اونا طرح مسافرت به اروپا را می‌ریخت. ولی نمی‌خواست امریکا را ترک گوید. اونا اروپا را ندیده بود و به این مسافرت علاقه بسیار داشت و پدرم نمی‌خواست خلاف میل او کاری انجام دهد.

شب قبل از عزیمت آنها تایم دوران ضیافتی برپا ساخت که در آن پنجاه نفر شرکت داشتند، که از آن جمله مارلون براندو بود.

در مدت ضیافت چندین‌بار آرتور روبینشتاین پیانیست بزرگ هنرنمایی کرد. پدرم هم هنرنمایی فراوان نمود. ولی چنان غمگین بود که این اندوه خود را به دیگران نیز منتقل ساخت.

این میهمانی و رقص پدرم با یکی از رقاصان مشهور، آواز قوی او، در شهری بود که می‌خواست آنرا شاید برای همیشه ترک گوید.

فردای آنروز تایم، پدرم و اونا و چهار فرزند آنها را به ایستگاه لوس‌آنجلس برد. پدرم در میان راه ناگهان به سوی تایم برگشت و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

ـ احساس می‌کنم که دیگر به امریکا بازنخواهم گشت.

آن وقت با همه‌چیز و با زندگی‌اش در امریکا و با این کشور وداع کرد.

پدرم در هنگام اقامت در اروپا گهگاه نظریات تلخی در مورد امریکا اظهار می‌داشت. سرانجام در سال ۱۹۵۸ منازعه میان پدرم و حکومت امریکا پایان پذیرفت.

و هنگامی که به پدرم اجازه داده شد که در صورت تمایل به امریکا باز گردد او احساس کرد که دیگر مایل به این کار نیست. و فکر می‌کنم امریکاییها از اینکه یک مالیات‌دهنده خوب را از دست داده‌اند متأسفند.

۳۷

من و سید که باهم فیلمی در آلمان تهیه می‌کردیم در سال ۱۹۴۵ به «ووی» برای دیدار پدرم مسافرت نمودیم. موقعی که به پدرم تلفن کردم احساس نمودم غافلگیر شده است و گفت:

ـ حتماً بیا.

این ملاقات پنج روز بعد از دیدار او با چوئن‌لای بود. من گفتم:

ـ پدر برای چه او را به ناهار دعوت کردید؟ می‌دانید با این کار همه دنیای انگلوساکسون را بر علیه خود می‌شورانید؟

پدرم گفت:

ـ چقدر بد.

و افزود:

ـ من هیچ عقیده سیاسی خاصی ندارم ولی می‌خواستم او را بشناسم و چقدر باهوش و فهمیده بود.

پدرم نسبت به همه‌چیز کنجکاو بود، گانگسترها ـ انیشتین ـ موسیقیدان‌ها. اچ ـ جی ـ ولز و چوئن‌لای...

او علاقه داشت به مسافرت برود و به توضیحات راهنمایان گوش بدهد. او مرا همراه خود به قصر شیلون برد و این همانجایی است که در سرودن «زندان شیلون» الهام‌بخش بایرون بوده است.

او بـه آرامـی در ووی در مـیان چـمنزارهـا زنـدگی مـی‌کرد و درخـتان و رنگ‌ها و صدای طبیعت، پرندگان، زمزمه باد و جنگل و دریاچه آرامی کـه قوها بر روی آن بی‌حرکت بودند او را احاطه کرده بودند.

در صبح‌های آرام صدای شلیک تفنگ شکـارچـیان آن حـوالی شـنیده می‌شد. پدرم از شکار و از تیراندازی متنفر بود.

ولی خانه او باوجود صدای تفنگ‌ها برای من خیلی آرام بـود. پـنج روز آنجا ماندم و در چهارمین روز سکوت آنجا نزدیک بود کارم به جنون بکشد. سید دو هفته آنجا ماند و بعد بلافاصله به یک کلوب شبانه پناه برد تا وضع روحی خود را ترمیم کند.

پدرم هم بعضی اوقات اونا را با خود به پاریس و لندن می‌برد تـا اپـرا و باله ببینند و از لذات شهری متمتع گردند.

یک شب من و سید همراه پدرم و اونا برای صرف شام به هـتل پـالاس لوزان رفتیم و در اواسط شام عده زیادی از دانشجویان بـرای دیـدن پـدرم هتل را محاصره کردند. صاحب هتل پیشنهاد کرد جای دیگری بنشینیم و پدرم سری تکان داد و گفت:

ـ بسیار خوب.

من و سید پدرم و اونا را دربر گرفتیم تا آنها را از مـوج جـمعیت حـفظ نماییم. یک نفر به پدرم نزدیک شد و دستی به شانه او زد و گفت:

ـ اوه چارلی، احوالت چطورست؟

همه سعی می‌کردند به او نزدیک شوند، تکمه لباسش را به عنوان یادگار کندند و موقعی که به زحمت سوار اتـومبیل شـدیم آنـها بـر روی اتـومبیل دست می‌کوفتند و چندجای آن را زخمی کردند ولی پدرم از اینکارها راضی بود. یک هنرپیشه بهرحال شهرت را دوست می‌دارد.

او درباره هالیوود سئوالاتی از من کرد و گفت:

ـ آنها دیگر به من علاقه‌ای ندارند و من هم نمی‌خواهم به آنجا باز گردم.

حالا عده‌ای بچه قد و نیم‌قد او را احاطه کرده بودند و او هم راه و رسم پدری را خوب فرا گرفته بود.

من در ۵ اوت ۱۹۵۸ با سوزان ماگنس هنرپیشه ازدواج کردم و بلافاصله تلگراف تبریکی از طرف پدرم و اونا و شش فرزند آنها دریافت کردم.

نه ماه بعد مجبور شدم همسرم را طلاق بگویم. پدرم در طی نامه‌ای نصایح فراوان بدرقه راهم ساخت و این نامه حاوی تجربیات وی بود که زندگی را با همه جنبه‌هایش دیده بود.

او برایم نوشته بود:

چارلی عزیز:

متأسفم از اینکه نتوانستم قبلاً برایت نامه‌ای بنویسم لابد می‌دانی که مشغول نوشتن خاطراتم هستم هنوز لااقل یک سال دیگر برای پایان دادن آن‌فرصت می‌خواهم ونوشتن این خاطرات تمام وقت مرا اشغال کرده است.

نامه مؤدبانه‌ای از همسر تو داشتم، او به نظرم دوست داشتنی می‌آید. این به راستی تأسف‌آورست که شما نتوانسته‌اید با یکدیگر توافق کنید. کودک زیبایتان رشته محکمی است که باید شما را بهم پیوند دهد.

تو بعدها خواهی یافت که انسان برای آنکه در زندگی احساس اطمینان کند به وجود کسی نیازمندست، کسی که به انسان نزدیکتر باشد. دختر تو آنقدر قشنگ است که باید برای خوشبخت ساختن او تلاش کنی، برای یک کودک هیچ‌چیز مهمتر از آن نیست که در کانون گرم خانوادگی زندگی کند.

من هفتاد سال دارم و بسیار در اندیشه فرزندانم هستم و به تو و به زندگی‌ات هم فکر می‌کنم، تو حق نداری زندگی‌ات را ویران سازی. تو هنرمند باهوش و خوش چهره‌ای هستی، من ترا در صحنه تئاتر دیده‌ام و خوب می‌دانم که چقدر استعداد داری.

من نمی‌خواهم این نامه را اندرزی بدانی ولی به راستی از اینکه همسرت را طلاق گفته‌ای اندوهگینم. زن تو به نظر من خیلی دوست داشتنی است...

آیا از سیدنی خبری داری؟ فکر می‌کنم او هم موفق شود. تو هم می‌توانی همطراز او گردی، برای من درباره خودت و نقشه‌هایت بنویس!

اونا و بچه‌ها به تو سلام می‌فرستند. آنها غالباً درباره تو و دخترت صحبت می‌کنند و می‌خواهند بدانند چه می‌کنی و چرا به دیدارشان نمی‌آیی؟

آنها بزرگ شده‌اند جرالدین پانزده سال دارد، میخائیل تقریباً چهارده ساله است. بوزی یازده سال دارد و پگی هشت ساله است اوجین شش سال دارد. جان دو ساله است و بچه کوچولوی ما سه روز پیش به دنیا آمده است.

«با دوستی‌هایم، پدرت»

حدس می‌زنم پدرم موقعی که درباره تکیه‌گاه در زندگی صحبت می‌کند به اونا نظر دارد که در سخت‌ترین دوران زندگی پدرم، عشق خود را به او تقدیم نمود و خوشحالم که سرانجام اونا را دید و با او عهد زندگی بست.

نامهٔ چاپلین به دخترش

ژرالدین، دخترم

این‌جا شب است... یک شب نوئل... در قلعهٔ کوچک من همه سپاهیان بی‌سلاح خفته‌اند نه برادر و خواهر تو و حتی مادرت. به‌زحمت توانستم بی‌آن که این پرندگان خفته را بیدار کنم خودم را به این اتاق کوچک نیمه‌روشن به این اتاق انتظار پیش از مرگ برسانم. من از تو بس دورم. خیلی دور... اما چشمانم کور باد اگر یک لحظه تصویر تو را از چشم‌خانهٔ من دور کند. تصویر تو آن‌جا روی میز هم هست. تصویر تو این‌جا روی قلب من نیز هست اما تو کجایی؟ آن‌جا در پاریس افسونگر به روی آن صحنهٔ پرشکوه تآتر «شانزه‌لیزه» می‌رقصی. این را می‌دانم و چنان است که گویی در این سکوت شباهنگی آهنگ قدم‌هایت را می‌شنوم. و در این ظلمت زمستانی برق ستارگان چشمانت را می‌بینم. شنیده‌ام نقش تو در نمایش پر نور و پر شکوه نقش آن شاهدخت ایرانی است که اسیر خان تاتار شده است شاهزاده خانم باش و برقص، ستاره باش و بدرخش. اما اگر قهقههٔ تحسین‌آمیز تماشاچیان و عطر مستی‌آور گل‌هایی را که برایت فرستاده‌اند فرصت هشیاری داد: در گوشه‌ای بنشین و نامه‌ام را بخوان. «من پدر تو هستم ژرالدین، من چارلی چاپلین هستم».

امروز نوبت تو است. برقص، من با آن شلوار گشاد پاره‌پاره رقصیدم و تو در جامهٔ حریر شاهزادگان می‌رقصی و این رقص‌ها بیشتر از آن صدای کف زدن تماشاگران گاه تو را به آسمان خواهد برد.

برو، آن‌جا هم برو اما گاهی نیز به روی زمین بیا و زندگی مردمان را تماشا کن، زندگی آن رقاصگان دوره‌گرد کوچه‌های تاریک را که با شکم گرسنه می‌رقصند و با پاهایی که از بینوایی می‌لرزد، من یکی از اینان بودم ژرالدین در آن شب‌ها؛ در آن شب‌های افسانه‌ای کودکی، که تو با لالایی قصه‌های من به خواب می‌رفتی من باز بیدار می‌ماندم و در چهرهٔ تو می‌نگریستم و ضربان قلبت را می‌شنیدم و از خود می‌پرسیدم: «چارلی آیا این بچه گربه هرگز تو را خواهد شناخت؟»

تو مرا نمی‌شناسی، ژرالدین در آن شب‌های دور، بس قصه‌ها به تو گفتم اما قصهٔ خود را هرگز نگفتم. این هم داستانی است شنیدنی، داستان آن دلقک گرسنه‌ای که در پست‌ترین محلات لندن آواز می‌خواند و می‌رقصید و صدقه جمع می‌کرد. این داستان من است. من طعم گرسنگی را چشیده‌ام. من درد بی‌خانمانی را کشیده‌ام و از این‌جا من رنج حقارت آن دلقک دوره‌گرد را که اقیانوسی از غرور در دلش موج می‌زند اما سکهٔ صدقهٔ رهگذر خودخواهی او را می‌خشکاند احساس کرده‌ام. با این‌همه من زنده‌ام و از زنده‌ها پیش از آن که بمیرند حرفی نباید زد. داستان من به کار تو نمی‌آید از تو حرف بزنیم به دنبال نام تو نام من است «چاپلین» با همین نام چهل سال بیشتر مردم روی زمین را خندانده‌ام و بیشتر ازآن‌چه که آنان خندیدند خود گریستم.

ژرالدین در دنیایی که زندگی می‌کنی تنها رقص و موسیقی نیست. نیمه‌شب هنگامی که از سالن پر شکوه تآتر بیرون می‌آیی آن تحسین‌کنندگان ثروتمند را یکسره فراموش کن اما حال آن راننده تاکسی که تو را به منزل می‌رساند بپرس حال زنش را هم بپرس... و اگر آبستن بود و پولی هم برای خرید لباس بچه‌اش نداشت چک بکش و پنهانی توی جیب شوهرش بگذار. به نمایندهٔ خودم در بانک پاریس دستور دادم فقط این نوع خرج‌های تو رابی چون و چرا قبول کند. اما برای خرج‌های دیگرت باید صورت‌حساب بفرستی گاه‌به‌گاه با

اتوبوس و با مترو شهر را بگرد. مردم را نگاه کن، زنان بیوه و کودکان یتیم را نگاه کن و دست‌کم روزی یک‌بار با خود بگو «من هم یکی از اینان هستم» تو یکی از اینان هستی دختر من نه بیشتر.

وقتی به آن‌جا رسیدی که یک‌لحظه خود را برتر از تماشاگران رقص خویش بدانی همان لحظه صحنه را ترک کن و با اولین تاکسی خود را به حومهٔ پاریس برسان. من آن‌جا را خیلی خوب می‌شناسم از قرن‌ها پیش آن‌جا گهوارهٔ بهاری کولیان بوده است. در آن‌جا رقاصه‌هایی مثل خودت را خواهی دید زیباتر از تو و چالاک‌تر از تو و مغرورتر از تو آن‌جا از نور کورکنندهٔ شانزه‌لیزه خبری نیست نورافکن‌های رقاصگان گویی تنها نور ماه است. نگاه کن خوب نگاه کن. آیا بهتر از تو نمی‌رقصند؟ اعتراف کن دخترم همیشه کسی هست که بهتر از تو می‌رقصد همیشه کسی هست که بهتر از تو می‌زند و این را بدان که در خانوادهٔ چارلی هرگز کسی آن‌قدر گستاخ نبوده است که به یک کالسکه‌ران یا یک گدای کنار رود سن ناسزایی بدهد.

من خواهم مرد و تو خواهی زیست امید من آن است که هرگز در فقر زندگی نکنی همراه این نامه یک چک سفید برایت می‌فرستم هر مبلغی که می‌خواهی بنویس و بگیر. اما همیشه وقتی دو فرانک خرجی می‌کنی با خود بگو: «سومین سکه مال من نیست ــ این باید مال یک مرد گمنام باشد که امشب به یک فرانک احتیاج دارد.»

من زمانی دراز در سیرک زیسته‌ام از روی ریسمانی بس باریک راه می‌روند همیشه و هر لحظه به‌خاطر بندبازان نگران بوده‌ام اما حقیقتی را با تو بگویم دخترم «مردمان در روی زمین استوار سقوط می‌کنند شاید که شبی درخشش گرانبهاترین الماس این جهان تو را فریب دهد: آن است که این الماس از ریسمان نااستوارتر خواهد بود و سقوط تو حتمی است. شاید روزی چهرهٔ شاهزاده‌ای تو را گول زند در آن روز تو بندبازی ناشی خواهی بود و

بندبازان ناشی همیشه سقوط می‌کنند دل به زر و زیور مبند زیرا بزرگ‌ترین الماس این جهان آفتاب است که خوشبختانه این الماس بر گردن همه می‌درخشد اما اگر روزی دل به آفتاب چهرهٔ مردی دادی پاکدل باش، با او یکدل باش، به مادرت گفته‌ام در این باره برایت نامه‌ای بنویسد او عشق را بهتر از من می‌شناسد. و او برای تعریف یک‌دلی، شایسته‌تر از من است.

کار تو بس دشوار است این را می‌دانم به روی صحنه جز تکه‌ای از حریر نازک چیزی تو را نمی‌پوشاند به خاطر هنر می‌توان لخت و عریان روی صحنه رفت و پوشیده‌تر و باکره‌تر بازگشت اما هیچ چیز و هیچ کس دیگر در این جهان نیست که شایستهٔ آن باشد که دختری ناخن پایش را هم به خاطر او عریان کند.

برهنگی بیماری عصر ما است و من پیرم و شاید حرف‌های خنده‌آور می‌زنم اما به گمان من تن عریان تو باید مال کسی باشد که روح عریانش را دوست می‌داری بد نیست اگر اندیشهٔ تو در این باره مال ده سال پیش مال دوران پوشیدگی است. نترس این ده سال تو را پیرتر نخواهد کرد. به هر حال امیدوارم تو آخرین کسی باشی که تبعهٔ جزیرهٔ لختی‌ها می‌شود.

می‌دانم که پدران همیشه جنگی جاودانی با یکدیگر دارند با من و با اندیشه‌های من جنگ کن دخترم چون من از کودکان مطیع خوشم نمی‌آید...

چارلی دیگر پیر شده است. ژرالدین دیر یا زود باید به جای این جامه‌های رقص روزی هم لباس عزا بپوشی و بر سر مزار من بیایی حاضر به زحمت تو نیستم تنها گاه‌گاهی چهرهٔ خود را در آینه‌ای نگاه کن آن‌جا مرا نیز خواهی دید.

خون من در رگ‌های تو است و امیدوارم حتی آن زمان که خون در رگ‌های من می‌خشکد چارلی را ـــ پدرت را فراموش نکنی.

من فرشته نبودم اما تا آن‌جا که در توان من بود تلاش کردم آدمی باشم. تو نیز تلاش کن.

رویت را می‌بوسم

نامهٔ ژرالدین به پدرش

پدر، چارلی گرامی من

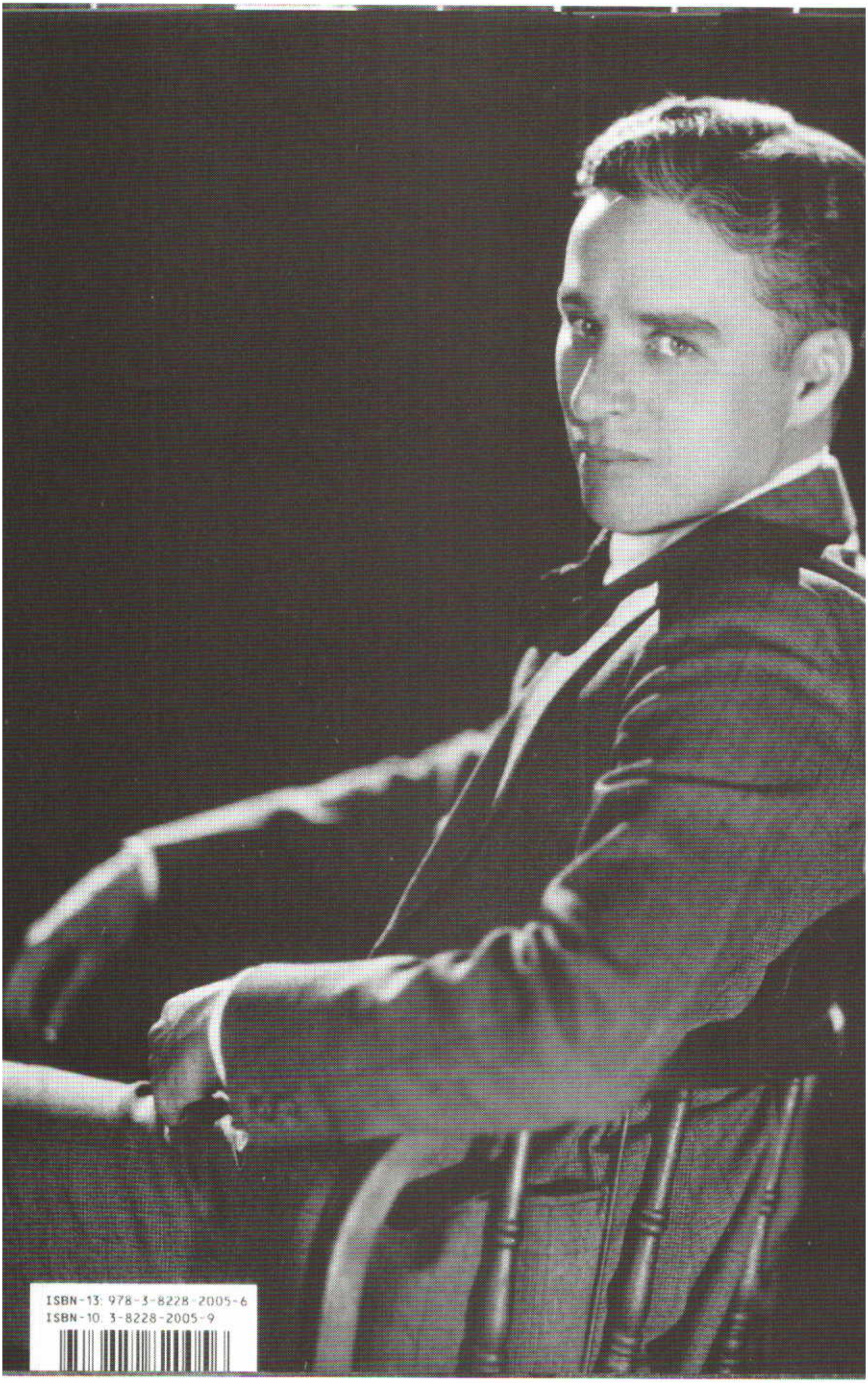
نامه‌ات را خواندم و بسیار گریستم از آن هنگام که نام تو را، نام نازنین پاپا را آموختم مرا همواره با خنده آشنا کردی اما دوری تو و تنهایی این شب‌های غربت گریستن را نیز به من آموخته است با این همه در این لحظه شادی من چندان است که می‌ترسم فریاد خنده‌ام در این نیمه‌شب همسایگانم را بیدار کند و این شادی را تو و نامهٔ تو به من بخشیده است پدر...

بگذار اعتراف کنم که حتی از ده‌سالگی پیش از آن‌که عشق را بشناسم حسادت را شناختم حسادتی دخترانه نسبت به مادرم. او خوشبخت‌ترین زن جهان است.

زیرا شوهری چون تو دارد. خیال می‌کنی روزی مردی بتواند مرا هم چنان دوست بدارد که تو مادرم را دوست می‌داری، من باور نمی‌کنم اما دعا می‌کنم که خداوند یک چارلی دیگر یک چارلی جوان‌تر خلق کند و او را همسر من سازد...

پدر ــ برای هر دختری روزی فرامی رسد که حسرت دعواها و داد و بیدادهای خشم‌آگین پدر را می‌خورد برای من نیز این زمان فرا رسیده است اینک خیال می‌کنم که تلخ‌ترین کلمات وقتی با صدای تو و از دهان تو بیرون می‌آید برای من زیباترین شعرها است.

چه‌گونه برایت بگویم که چه‌قدر دوستت دارم.



ISBN-13: 978-3-8228-2005-6
ISBN-10: 3-8228-2005-9

